

# آس و پاسها



رجح اودول

ترجمہ: امیر شریعتی

# آس و پاسها

نوشته: جرج اورول

ترجمہ: اکبر تبریزی



## از اشارات کتابخانه بهشت

خیابان لی صدر و لرستان شاپ، تهران ۰۲۱۱۷۹

آمن و پاس ها

نوشته: جرج اورول

ترجمه: اکبر تبریزی

حروفچینی: سرو فوجیانی خود کار ۸۷۷-۸۹۰

چاپ دوم ۱۳۶۲

تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

چاپ است گلشن

حق چاپ محفوظ و مخصوص به کتابخانه بهشت است.

تقدیم به آسمان چل‌ها



## مقالاته فترجم

جرج ارول (که نام اصلی او Eric Arthur Blair است) در ۱۹۰۳ در هندوستان زاده شد و در ۱۹۵۰ به مرض سل درگذشت. پدرش کارمند جزء امپراطوری انگلیس در هند بود و مادرش تبار فرانسوی داشت. وی پس از پایان تحصیلات دبیرستانی شغل پدر را اختیار کرد و به خدمت پلیس برمه - کشوری که در آن زمان جزو مستعمرات بریتانیا بود - درآمد. با اینکه در حدت اشتغال به کار دولتی خود دستگاه حکومت کارمندی بر جسمه بشمار می آمد، اما به تدریج مشاهده اختلاف طبقاتی و استعمار مردم بومی و رفشار تبعیض آمیز و غیرانسانی مأموران استعمار چنان نفرت وی را برانگیخت که از شرکت خود در اعمال جور و ستم به مردم بومی مستعمرات شرمنگین گردید و در سال ۱۹۲۸ شغل دولتی را یکباره به کار گذاشت و به کفاره خدماتی که به سهم خود در راه استعمارگری امپراطوری انگلیس بعمل آورده بود زندگی بین طبقات محروم جامعه را اختیار کرد تا متعیماً در زنجع و مشقت این طبقه شریک شود. با این نیت مدتی در پاریس به ظرفشوی در هتلها و رستورانها پرداخت و بعد به خیل خانه بدشان انگلیس پیوست و مدت زمانی را در نوانخانه‌ها و اجتماع یعنیايان و آوارگان کشور خود سپری کرد.

در این کتاب که اوین با در ۱۹۳۳ منتشر و تا سال ۱۹۸۴ مکرر تجدید چاپ شده است زندگی مشقت‌بار و فقر دلخراش طبقات محروم لندن و پاریس با قلم موشکافی توصیف شده است (این اوین اثر نویسنده با

نام مستعار جرج ارول است و چنان او را به این نام مشهور کرد که تا آخر عمر جز اطرا فیان تزییک کسی نام حقیقی وی را نمی داشت).

شاید خوانندگان این اثر ساده و خالی از هرگونه عبارت پردازی از دو جهت مفید و با ارزش باشد. زیرا اولاً نشان می دهد که در اوج استعمار انگلیس و فرانسه، که آفتاب در سرزمینهای آنان غروب نمی کرد، با اینکه تروت تمام مستعمرات برای خروج شدن در خود انگلیس و فرانسه به غارت می رفت چه مردمان معمول و قصیر در آن دو کشور وجود داشته و چگونه با زندگی نکتب بار و طاقت فرسا و غیرانسانی دست به گریبان بودند. ثانیاً این کتاب تمایلاتگر نقطه آغاز تحول و انقلاب فکری جرج ارول است که با دیدن مستفسر یهای دول استعماری از آنان روگردان شد و به سوسیالیسم و طرفداری از طبقه محروم اجتماع روا آورد.

اما جرج ارول گرچه سوسیالیست و طرفدار و مدافع طبقه محروم است، هرگز با کمونیسم مرتضی ندارد و مخالف سرشست این مردم به شمار می آید. خمیر مایه دو کتاب عمده اوبه نامهای قلمه حیوانات و ۱۹۸۴ (که هردو بفارسی ترجمه شده اند) در مختلف بازارهای مذکور است.

به منظور تمایلاند قدرت تخیل و آینده نگری جرج ارول ذکر این نکه جالب توجه است که دیوید گودمن (David Goodman) زیستشناس روانکاو (Psychobiologist) و آینده شناس (Futurist) اهل یکانی طی مقاله ای که در فصل مربوطه «آینده» در سالنامه امریکایی Hammond Almanac به چاپ رسیده است می نویسد جرج ارول در کتاب ۱۹۸۴ بالغ بر ۱۳۷ مورد علمی و سیاسی پیش بینی کرده که تاکنون ۱۰۰ مورد آنها به واقعیت یوشه و جامه عمل پوشیده است.

آمید است با ترجمه سایر آثار این نویسنده انسان دوست و اندیشه دار و آینده نگر، روند تکامل فکری وی که از کتاب حاضر آغاز و به دو شاهکار او— قلمه حیوانات و ۱۹۸۴— متین می شود برای دوستان اثاث اجتماعی و انسانی بیشتر پیش تمایلاند شود.

متترجم

ساعت ۷ صبح بود؛ در کوچه «خروس طلایی» پاریس فریادهای گوشخراش مردمان خشمگین و عاصلی و همه‌هائ آنان لحظه‌ای قطع نمی‌شد. خانم مونس، مدیر مهمانخانه کوچکی که رو بری محل سکوت من واقع است، به پاده ره و آمده بود تا مشتری ساکن طبقه سوم مهمانخانه اش را مورد عتاب و سرزنش قرار دهد. وی گفتش چوبی به پا داشت و موهای خاکستری اش روی شانه‌هایش ریخته بود.

خانم مونس فریاد زد: کافست! چند بار به تو گفتم که ساسها را روی گاغله دیواری اطاق نگش؟ بخالت مهمانخانه را خریده‌ای؟ نمی‌توانی آنها را مثل سایرین از پنجه به بیرون یاندازی؟ زنیکه شلخته هرجایی!  
زنی که در طبقه سوم مورد نامزاگویی خانم مونس واقع شده بود در پاسخ گفت «برو گوساله»

با این مشاجرة لفظی پنجه‌های ساختمانهای دوطرف کوچه باز شد و ساکنین خانه‌ها نیز با نامزاگویی به این غوغای پیوستند. اما ده دقیقه بعد با پیدا شدن یک واحد سواره نظام از ته کوچه مردم سکوت کرده و به تماشای سر بازان پرداختند.

من این منظره را توصیف می‌کنم تا کیفیت و وضع روحی ساکنین کوچه خروس طلایی را بشمایانم. این مشاجره و پرخاشگری

امری استثنایی بود بلکه کمتر روزی می‌شد که ما دست کم شاهد یک مورد از چنین برخوردهای خشونت‌بار نباشیم. به هنگام روز مشاجره و آوازهای حزین فروشنده‌گان دوره گرد و سروصدای کودکانی که روی سنگ فرش کوچه بدنیال پوست نارنج می‌دویدند، و در شب صدای ناهنجار چرخ گاری‌های زباله بر رویهم جو این خیابان را تشکیل میدادند.

کوچه‌ای که از آن سخن می‌گوییم، کوچه‌ای بود تگ، با ساختمانهای مرتفع و فرسوده، و متمایل به یکدیگر که گفتی در حال ریزش بودند. اینها همگی مهمانخانه بودند که بیشتر از ظرفیت عادی مشتری و سکنه داشتند، و اکثر ساکنین آنها لهستانیها، عربها و ایتالیائیها بودند. در طبقه پائین هتلها میخانه‌های متعددی دایر بود که هر کس می‌توانست در آنها فقط با پرداخت یک شیلنگ مست کند. در شبهای یکشنبه حدود یک‌سوم مردان این کوچه مست بودند. بخارتر زنها جنگ و دعوا راه می‌انداختند و عمله‌های عرب که ساکن ارزانترین هتلها بودند با صندلی حتی گاهی با اسلحه کمری بجان هم می‌افتادند. فقط شبهای بود که پلیس‌های گشت زوجی در این خیابان پرسروصدا و مجمع او بشان ظاهر می‌شدند. با اینحال دکانداران این محله شلوغ و کثیف فرانسویان سریزیر و حتی محترمی بودند که به کسب و پیشنهاد خود از قبیل نانوایی و لباسشویی و غیره اشتغال داشتند و بدور از غوغای داشی محل در پی جمع آوری پول بودند. این کوچه نمونه کاملی از محلات کیف و فقیرنشین پاریس بود.

مهماخانه محل مکونت من «هتل سه گنجشک» نامیده می‌شد، که ساختمان پنج طبقه تاریکی بود که به آغل زهوار در رفته‌ای می‌مانست، و با استفاده از پارچه‌شیخ هتلی شده بود با چهل

اطاق کوچک هر کدام با کرایه می تا پنجاه فرانک در هفته. چون مستخدمی در کار نبود و خانم «اف» مدیر مهمانخانه نیز وقتی برای جارو و تمیز کردن نداشت لذا بسیار کثیف بود. دیوارها به نازگی تخته یا مقوای جلد قوطی کبریت بودند که آنها را ورقهای متعدد کاغذ دیواری می پوشانید. قسمتهای کنده شده و طبله کرده لانه ساسهای بیماری شده بود. بهنگام روز ردیف درازی از ماسهای ماتند متونهای نظامی نزدیک سقف در حرکت بودند و چون شب فرا می رسید این حشرات گرسنه به جان سکنه اطاقها می افتدند، بطور یکه تا چار هر یکی دو ساعت بیدار می شدیم تا آنها را قتل عام کنیم. گاهی که کشن راه چاره ای برای خلاص از شر این مزاحمین موذی نبود گوگرد در اطاق می سوزاندیم و در نتیجه سامها به اطاق دیگری پناه می برdenد. ساکن آن اطاق نیز بتوبه خود بهمین وسیله این حشرات مزاحم را به محل اویلی شان برمی گرداند. گرچه این مهمانخانه جای کثیفی بود، ولی محیط گرم و خودمانی داشت زیرا خانم «اف» و شوهرش مردمان خوب و مهربانی بودند.

مشتریان مهمانخانه اشخاص گوناگون و اکثرآ خارجی بودند. که دست خالی و بدون لوازم سفر می آمدند و یک هفته ای می ماندند و می رفتند. آنان از صنوف و طبقات مختلف از قبیل پنهانوز بنای آجرکار، بنای سنگ کار، عمله، دانشجو، روپی و کهنه برچین و برخی ها بسیار فقیر و بی چز بودند. در یکی از اطاقهای زیر شیر وانی یک دانشجوی بلغاری می زیست که کفشهای زیتی برای بازار آمریکا می دوخت. او از ساعت شش تا دوازده در رختخواب خود می نشست و چندین جفت کفش آماده می کرد و از این راه روزی حدود می و پنج فرانک بدست می آورد؛ و بقیه روز را برای تحصیل به دانشگاه سوربن می رفت. وی در رشته

الهیات تحصیل می کرد و لباسهایش همیشه در کف اطاق پخش بودند. اطاق دیگری از این مهمانخانه محل سکونت یک زن روسی و پسرش بود، مادر روزی شش ساعت جو را بروغومی کند - از قرار جفتی بیست و پنج سانتیم. در حالیکه پسر که خود را هنرمند می دانست با لباسهای تمیز و مرتب در کافه های مون پارفارس پرسه می زد. اطاقی هم در اختیار دو نفر بود، یکی روز کار بود و دیگری شب کار. اطاق دیگری محل سکونت مردی بود که زن خود را از دست داده بود و با دو دختر مسلولش در تنها رختخواب آن اطاق می خوابید.

این هتل محل سکونت اشخاص غیرعادی و عجیب بود. محلات و مناطق فقیر نشین پاریس محل تجمع مردمان غیرعادی است - کسانی که به گوشه ازروا افزاده اند، نیمه دیوانه اند و از کوشش برای اینکه دوباره اشخاص عادی شده و زندگی شرافتمدانه ای داشته باشند دست شته اند. فقر آنان را از قید موازنین متعارف رفتار و اخلاق آسوده ساخته است، همانگونه که چهل مردم را از رفع کار کردن رها می سازد. بعضی از مشتریان این هتل زندگی بسیار شگفت انگیزی داشتند.

از جمله زن و شوهر مالخورده و ژولیده و ژلنده پوشی بنام «روژیه» که جزو سکنه مهمانخانه ما بودند پیش عجیبی داشتند. آنان در بولوار من میشل تصاویری از گانه های لوار را بعنوان صور قیچیه در پاکتها دربسته بمردم می فروختند. خریداران خیلی دیر به این نیزه پی می برند ولی البته هرگز اعتراضی نمی کردند. این زوج با درآمد هفت‌ای یکصد فرانک و باحتتی که داشتند همیشه نیمه گرسنه و نیمه مست بودند. اطاق این زن و شوهر آنچنان کثیف بود که بوی نامطبوع آن به طبقه پائین هم می رسید. بگفته

خانم «اف» آنان چهار سال بود که لباس از تن خود در نیاورده بودند یکی دیگر از همین افراد غیر عادی کارگری بود بنام هانری که در فاضل آب شهر کار می کرد. وی مردی بود بلند قد، افراده با موهای مجعد که چکمه های ماقه بلند مخصوص کار در فاضل آب قیافه رمانیکی به او می داد. این مرد جز در باره حرفه خود حرفی نمی زد، در نتیجه روزها من گذشت و او سخنی به لب نمی آورد. وی تا یک سال پیش رانده اتومبیل شخصی بود، شغلی آبرومند با پس انداز قابل ملاحظه. ناگهان عاشق شد و چون دختر مورد علاقه اش به وی جواب رد داد از شدت خشم لگدی به معموقه زد و از اوروی بر تافت. این لگد آتش عشق دختر را دامن زد، بطور یکه دو هفته ای با هم خوش بودند و هزار فرانک از پس انداز هانری را صرف عیش و نوش کردند. ولی این عشق بازی به سبب خیانت دختر دوام نیافت. هانری که از بی وفاکی دلدار بشدت خشمگین شده بود با چاقو بازوی او را زخمی کرد و بجرم چاقوکشی شش ماه بزندان افتاد. این بار نیز زخم کارد سبب شد که دختر عشق بیشتر و حتی دیوانه واری به وی پیدا کند. لذا دوباره با هم آشنا کرده و قرار گذاشتند که هانری پس از آزادی یک تاکسی بخرد و آندو با هم ازدواج کنند. اما دوهفته ای نگذشته بود که معموقه بار دیگر مرتکب خیانت شد و وقتی هانری از زندان آزاد گردید دختر بچه ای در بیظل داشت. دیگر این بار جوان ما دست به چاقو نبرد، بلکه هرجه پول در حساب پس انداز داشت از بانک گرفت و همه را صرف میگساری کرد و در نتیجه بعلت تظاهرات مستانه یک ماه دیگر به زندان افتاد و پس از رهایی در فاضل آب شهر به کار مشغول شد. هیچ چیز هانری را وادار به سخن گفتن نمی کرد. اگر علت کارگر فاضل آب شدمش را می برمی بیند

بعای پاسخ دو مع خود را بعلامت دست بند بهم جفت کرده و با سر به طرف جنوب، یعنی زندان، اشاره می‌کرد. بنظر می‌رسید که بخت بد یک شبه اورانیم دیوانه کرده بود.

همچنین مردی انگلیسی بنام «آن» جزو ساکنین این مهمانخانه بود که شش ماه از سال را در «پوتی» با والدیش بر می‌برد و شش ماه دیگر را به فرانسه می‌آمد. وی طی اقامت خود در فرانسه روزی چهار لتر شراب می‌نوشید و یکشنبه‌ها این شرابخواری به شش لیتر می‌رسید. آفای آریک بار برای نوشیدن شراب ارزان به جزایر «آزوو» سفر کرده بود. او مردی آرام و ملایم و بدور از پرخاشگری و غوغای همیشه مبت بود. تا نیمروز در رختخواب می‌لمید و تا نیمه شب در گوشه میخانه مشغول میگاری می‌شد. حین مشروب‌خوری با صدای زنانه‌ای صحبت می‌کرد و درباره مبل و اثاثه عقیقه داد سخن می‌داد. من و اوتنها دونفر انگلیسی ساکن آن محله بودیم. اشخاص زیاد دیگری هم با عادات و روش‌های غیرعادی در این محله می‌زیستند:

آفای ژول، اهل رومانی که یک چشم مصنوعی شیشه‌ای داشت ولی بروی خود نمی‌آورد. «فوردکس» بنای منگ‌کان، و «روگول» که مردی لژیم بود. لوران سالخورده با شغل خرید و فروش لباسهای کهنه عادت داشت که دائمًا اعصاب خود را روی پاره کاغذی تعرین کند. اگر وقت داشتم بیوگرافی این اشخاص را می‌توشم زیرا خواندن آن می‌توانست سرگرمی خوبی باشد. توصیفی که من از ساکنین این محل می‌کنم جبکه کنجکاوی ندارد، بلکه شریح حال آنان جزو ماجرای این کتاب است. فقر که اولین بار در محلات فقیرنشین با آن آشنا شدم، موضوع و هدف نگارش من است. چون محلات فقیرنشین با کافت و زندگی عجیب که در آنها

وجود دارد ابتدا یک درس عینی از فقر و سپس زمینه تجربیات شخصی من بود لذا می کوشم تجربیات خود را برای خوانندگان تصویر کنم.

بینم در محله مکونی من چه می گذشت؟ از میخانه مادر پائین هتل سه گنجشگ شروع کنیم. این میخانه زیرزمین کوچکی بود آجرفروش با میزهای منقوش از لکه‌های شراب. عکسی از تشریفات تشیع جنازه با زیرنویس «نسیه مرده است» از دیوار آن آویزان بود و کارگران با کمربند سرخ، مشغول بریدن کالباس بودند. خانم «اف»، صاحب هتل و میخانه، زنی بود با میمای حاکمی از زرنگی و کارداری که تمام روز را به بیانه تقویت معده و دستگاه گوارش شراب اسپانیایی «مالاگار» می نوشید و طاس بازی می کرد (او ادعای داشت که این بازی مشهی است)، تصنیفهای «توت فرنگی و تمشک» و آوازهای هادلن را که می گوید «من که عاشق همه افراد فوج هست چگونه می تولقم با یک سر باز ازدواج کنم» می خواند. وی در معاشره زنی بی پروا بود. شبها نیمی از مشتریان هتل در این میخانه جمع می شدند. چنین محل شاد و پر شوری در مراصر لندن یافت نمی شود. گفتگوهای شادی بخش فضای میخانه را پر می کرد. بعنوان نمونه سخنان چارلی، یکی از اشخاص عجیب این محل، را می آورم. چارلی جوان تحصیل کرده خانواده‌ای است که خانه پدری را ترک کرده و با پولی که گاه و بیگاه برایش حواله می شود زندگی می کند. دارای چهره‌ای سرخ و سفید و گونه‌هایی شاداب و موهای خرمایی نرم و لطیف، پاها یش

کوچک و بازوانش بسیار کوتاه‌اند، دستهایش مانند دست کودکان فروفتگی دارد. حین صحبت حالت رقص و جست و خیز بخود می‌گیرد گویی چنان از زندگی راضی و خوشحال است که نمی‌تواند لحظه‌ای آرام و ساکت باشد. ساعت سه بعد از ظهر است، در میخانه جز خانم «اف» و یکی دو کارگر کسی نیست، ولی شلوغ یا خلوت بودن محل در چارلی اثربنی ندارد، همین قدر که بتواند کسی را مخاطب قرار دهد برایش کافی است. مانند سخترانی که پشت تریبون قرار گرفته باشد شروع به وزاجی می‌کند، کلمات دردهانش می‌غلطند و دستهای کوتاهش بحرکت در می‌آیند. چشمان کوچک و خوک مانندش از شوق می‌درخشند. رویه مرفته دیدن چارلی سبب نفرت و بیزاری است. وی از عشق، موضوع مورد علاقه‌اش، سخن می‌گوید

«آه عشق، عشق، آه از دست زنها که مرا کشته‌اند، افسوس، خانمهای، آقایان، که زنان مایه فنا و خانه‌خرابی من بوده‌اند. با اینکه بیست و دو سال بیشتر ندارم اما بکلی پیر شده و از دست رفته‌ام، چه چیزها که یاد نگرفته‌ام و چه گردابهایی که در آن نیافتاده‌ام و با عقل و درایت از آنها رهایی نیافته‌ام. آه که دست یابی به خرد و فهم و تمدن بمعنای واقعی و لطافت ذوق چه موهبت عظیمی است خانمهای، آقایان می‌بینم که غمگین هستید، اما شراب خوب است – خواش می‌کنم، التاس می‌کنم ملول نباشد و خوش باشد.

پیاله را با شراب «سامین» پدر کن

هر گز دیگر ملول و افرده نخواهیم شد

«آه که زندگی چه زیبا است، خانمهای، آقایان، از تجربیات کامل خودم از عشق با شما سخن خواهم گفت. معنای حقیقی عشق

را برای شما بیان خواهم داشت، خواهم گفت که حساسیت و حس  
نشخیص واقعی و بالاترین لذت و شادی برای مردم متعلّن چیست؟ از  
خوشترين روزهای زندگیم با شما سخن خواهم گفت، گرچه،  
زمانی به این روزهای خوش پی بردم که دیگر سپری شده بود.

«پس گوش فرادهید؛ دو سال پیش پدر و مادرم به برادرم که  
در پاریس و کیل دعاوی بود پغام دادند که مرا پیدا کرده و برای شام  
به رستورانی ببرد. گرچه من و برادرم از هم بیزار و گریزانیم اما،  
نخواستیم از دستور و خواست والدین سرپیچی کیم. برادرم ضمیر  
صرف شام سه بطر شراب (بوردو) خورد و مست مسی شد. من او را  
به مهمانخانه اش بردم و سر راه یک بطر کنیاک خردیم و از آن  
گیلامی به برادرم نوشاندم — با این عنوان که این نوشابه مستی را رفع  
می کند. وی توشید و بلافاصله مانند نعشی بیحرکت بر زمین افتاد.  
اورا از زمین بلند کرده و پشتش را به تختخواب تکیه دادم و جیهاش  
را گشتم. هزار و صد فرانک پول داشت همه را برداشتم و برمعت  
خودم را به خیابان رساندم و با تاکسی فرار کردم. چون برادرم نشانی  
مرا نداشت لذا این بودم و نگرانی نداشت.

«مردی که پول دارد به کجا می رود؟ واضح است که به  
فاحشه خانه، اما نباید خیال کنید که شخص متمدنی چون من بجایی  
برود که محل عیاشی عمله ها است. خیر، کسی بودم مشکل پسند و  
با یکهزار فرانک پول در جیب. شب به نیمه رسیده بود که شخصی را  
که در جستجویش بودم پیدا کردم. وی جوان هیجده ساله زرینگ و  
زیبایی بود که تصادفاً در میخانه ای پرست و دورافتاده از بولوار باهم  
آشنا شده بودیم. «اسموکینگ» بر تن داشت و موهای سرش را به  
سبک آمریکایی آرایش داده بود. در همین برخورد توافق اخلاقی و

روحی کاملی بین ما حاصل شد. از هر دری، از جمله تغیر و خوشگذرانی، سخن گفته با بالخره سوار تاکسی شده و حرکت کردیم. تاکسی در کوچه تنگ و خلوتی که فقط یک چراغ گازی در ته آن سوسو می زد ایستاد. کف کوچه گودال و چاله های زیبادی داشت یک طرف کوچه محدود به دیوار بلند خانه زنان راهبه بود. آشنای جوانم مرا به خانه ای بلند و مغروبه که پنجه های آنان کرکره داشت هدایت کرد و چندین بار کوبه در را نواخت. طولی نکشد که صدای پا از درون خانه بگوش رسید و لای در باز شد و دستی بزرگ و بد شکل از آن نمایان گردید. این دست به نشانه مطالبه پول تا محاذی بینی ما بالا آمد. راهنمایم پای خود را بین در و چهارچوب آن قرار داد تا بسته نشود و پرسید: چقدر باید داد؟ صدای زنانه ای پاسخ داد یکهزار فرانک و نا نپردازید نمی توانید وارد شوید. من یکهزار فرانک در کف دستی که بیرون آمده بود نهادم و یکصد فرانک بقیه را به راهنمایم دادم. او شب بخیری گفت و رفت. زنی که پول را از من گرفته بود پس از شمارش آن در را باز کرد و با نگاهی حاکی از تردید و بدگمانی مرا نگریست و سپس بکناری رفت تا من وارد خانه شوم. دلالان منزل بسیار تاریک و فقط قسمتی از دیوار آن با شعله چراغ گاز ضعیفی روشن بود. بوی تعفن و گرد و غبار خصا را بر می کرد. پیزنه بی آنکه حرفی بزند شمعی را روشن کرد و در جلو من به راه افتاد و پس از گذشتن از دهیزی از چند پله بالا رفت و همانجا ایستاد و گفت: رسیدیم، برو پائین داخل زیرزمین و آنجا هر کاری که دلت می خواهد بکن، من چیزی نخواهم دید، چیزی نخواهم شنید و از چیزی خبردار نخواهم شد. آزادی! کاملاً آزاد

«آقایان، آیا باید آنچه را که در چنین لحظات به انسان دست می‌دهد، مانند احساس ترس و لذت و لرزش وغیره توصیف کنم؟ نه، زیرا یقین دارم که شما به تمام این حالات آگاهید. بهرحال، راه زیرزمین را در پیش گرفتم از پله‌ها پائین رفتم. جز صدای تنفس خودم و صدای پایم که به روی سنگفرش کشیده می‌شد صدایی بگوش نمی‌رسید و سکوت کامل حکمفرما بود. پائین پله‌ها دستم به کلید چراغ بر قبی خورد. کلید را چرخاندم، چراغ دوازده شعله قرمز رنگی محوطه را روشن کرد. اما اینجا زیرزمین نبود، بلکه اطاق خواب بزرگ و پر زرق و بر قبی بود— همه چیز و همه جا به رنگ قرمز. خانمها، آقایان خودتان مجسم کنید، فرش قرمز، کاغذ دیواری قرمز، صندلیهای مخلصی قرمز، حتی سقف اطاق هم قرمز که مانند شعله‌ای چشم را می‌سوزاند. در انتهای اطاق تخت خواب دونفری بزرگی قرار داشت که لحاف و روپوش آن نیز مانند سایر اثاث برنگ قرمز بود، وزنی با لباس خواب قرمز رنگ بر روی آن دراز کشیده بود. وی با دیدن من پاهای خود را جمع کرد تا زانو اش را زیر پراهن کوتاهش پنهان کند.

«دم در ایستادم و گفتم: کوچولوی من یا جلو

«زن از ترس نالهای کرد و من با یک خیز خود را به کنار تختخواب رساندم. او سعی کرد از من دور شود، اما گلوپیش را محکم گرفتم. زن تقللاً و استرحا می‌کرد، اما من رهایش نکردم و سرش را به عقب بردم و به صورتش خیره شدم. حدود بیست سال داشت با چهره‌ای پهن و گرفته مانند صورت کودکان گنج و کودن، که پوشیده از آرایش غلیظ و پودر بود، چشان آبی او که در روشنایی قرمز رنگ می‌درخشید نگاهی حیرت‌زده و مبهوتی داشت که در

هیچ کس جز این قبیل زنان نمی‌تواند دید. وی بی‌تردید دختری دهانی بود که والدینش او را برده‌وار فروخته بودند.

«من بدون اینکه حرفی بزنم اورا از تختخواب پائین کشیده و به روی کف اطاق آنداختم، و سپس مانند بیری برویش افتادم، آه که آن لحظه چه لذت‌بخش بود. خانمهای آقایان عشق‌بازی حقیقی همین بوده و تنها چیزی است که ارزش تلاش و کوشش برای رسیدن دارد. در کنار آن تمام هنرها و آرمانها، تمام فلسفه‌ها و اعتقادهای شما، تمام سخنان زیبای ورقاتار موقرانه شما، بی‌رنگ شده و مانند خاکستری ارزش می‌شوند.

«با درنده خوبی بیشتری جملاتم را تکرار کردم، دختر همواره در تلاش فرار و رهایی از دست من بود، او با ناله وزاری طلب رحم و شفقت می‌کرد، ولی من می‌خندیدم.

«گفتم، شفقت ملایست؟ آیا نصوحه‌می کنی که من به اینجا آمده‌ام تا تو را ناز و نوازش کنم؟ آیا یکهزار فرانک را بهمین منظور پرداخته‌ام؟ خانمهای آقایان، سوگند می‌خورم که اگر قرس از قانون نبود همانجا اورا می‌کشم.

«آه، که چه فریادهایی از درد و رنج می‌کشید، ولی گوش شنوایی نبود. در آن اطاق، زیر خیابانهای پاریس، چنان در امن و امان بودیم که توی هرم مصر، اشکهای دختر پودر و آرایش را از چهره‌اش می‌شست و منظره زمشی بجا می‌گذاشت— آه که چه لحظات فراموش نشدی بود، خانمهای آقایان، شما که چنین عشق‌بازی را تجربه نکرده‌اید نمی‌توانید آنچه رامن توصیف می‌کنم تجسم کنید و من هم، که دیگر دوران جوانیم سپری شده‌است— آه جوانی— چنان لحظات زیبای زندگی راه‌گزدراک نخواهم کرد.

«بلی دوران جوانی دیگر برسیده است و برگشتن نیست. آه که دورنمایی از فقر، کمبود و ناامیدی پدیدار می‌شود. اوج خوشی و لذت لحظه و ثانیه‌ای بیش نیست و از آن جز غبار و خاکستر و پوچی چیزی بر جای نمی‌ماند.

«من به این اوج لذت و شادی رسیدم ولی بلا فاصله سپری شد و چیزی از آن باقی نماند. تمام درنده‌خویی و هیجان من مانند گلبرگهای گل سرخ پرپر شد، و من ماندم و سردی و خماری و پیشانی. در این تغییر حالت تاگهانی حتی نسبت به دختر گریانی که او را به کف اطاق اندانخه بودم احساس ترحم می‌کردم. آیا شکار این قبیل هیجانات پست و رذیلانه شدن، بیزار کننده نیست؟ در هر حال پس از رفتاری که با آن دختر کردم دیگر جرأت نگاه کردن به او را نداشتم و تدای باطنی مرا امر به ترک آن محل می‌کرد. بسرعت خود را به خیابان رساندم. هوا قاریک و بشدت سرد بود. در خیابان خلوت فقط صدای پای خودم بگوشم می‌رسید. همه دارائیم را از دست داده بودم حتی پولی برای کرایه تاکی نداشتیم لذا ناچار تا منزل مرد و پرت افتاده‌ام پیاده رفتم.

«خانمهای آقایان، این بود ماجراهی که وعده داده بودم برای شما حکایت کنم. عشق و عشقباری اینست و خوشتین روز زندگی من همین بود!»

چارلی نمونه‌ای از اشخاص عجیب و غیرعادی این محله بود. سرگذشت او را حکایت کردم تا نشان دهم که چه شخصیتی‌ای گوناگون و عجیب در محله خروس/طلایی پیدا می‌شدند.

من یکسال و نیم ساکن محله خروس طلائی بودم. ناگهان روزی در تابستان، متوجه شدم که فقط چهارصد و پنجاه فرانک پول دارم و جز این مبلغ وسی وش فرانکی که هر هفته از تدریس زبان انگلیسی عاید می شد دارایی دیگری نداشتم. تا آن زمان هرگز به فکر آینده ام نیافتداده بودم، اینک می باست اقدامی نوری در این باره می کردم. تصمیم گرفتم که در جستجوی کاری برآیم. از حسن اتفاق یا به حکم عقل و دوراندیشی دوست فرانک کرایه اطاقم را از پیش پرداختم. با دوست و پنجاه فرانک بقیه به اضافه حق التدریس انگلیسی می توانستم یک ماه زندگیم را اداره کنم و امید داشتم که در این مدت کاری پیدا شود. در پی آن بودم که، در شرکت‌های جهانگردی به سمت راهنمای مترجم استخدام شوم. لکن از بخت بد این نیت عملی نشد.

روزی یک جوان ایتالیایی، که می گفت آهنگاز است، واژد مهمانخانه شد. وی ظاهری مبهم داشت، زیرا آرایش موی مرسش بگونه‌ای بود که بین هر دو طبقه روشنگران و اوپاشان پاریس متداول بود. و تشخیص طبقه اجتماعی او باسانی میر نمی شد— خانم اف از او خوش نیامد و خواست که کرایه یک هفته را از پیش بپردازد. ایتالیایی کرایه را پرداخت وش شب بعد مهمانخانه را ترک کرد. معلوم شد بدگمانی خانم اف بیجا نبوده است زیرا طی

این مدت او توانسته بود برای بیشتر اطافها کلید تهیه کند و شب آخر اثاث چندین اطاق، از جمله اطاق مرا، دزدیده و رفته بود، اما خوشختانه پولی را که در جیب داشتم توانسته بود پدا کند—پولم چهل و هفت فرانک معادل هفت شیلنگ و ده پنیس بود.

این پیش آمد برنامه های مرا برای جستجوی کار متوقف کرد، از آن پس می بایست فقط با روزی شش فرانک زندگی کنم، فکر تنظیم برنامه این زندگی مشکل دیگر معالی برای تفکر در باره پدا کردن شغل باقی نمی گذاشت. از همین موقع بود که طعم فقر را چشیدم—مگرچه زندگی با روزی شش فرانک هنوز فقر واقعی بحساب نمی آمد ولی مرا در لبه و مرز آن قرار می داد. شش فرانک معادل یک شیلنگ است، هر آینه شخص عقل معاش داشته باشد و شکردهای مخصوص این گونه زندگی را بداند می تواند با این مبلغ زندگی روزمره را در پاریس اداره کند، ولی این کاری است بس پیچیده و مشکل، برخورد اولیه با چهره کریه فقر پیش آمدی تکان دهنده است. چه با ساعتی که در باره فقر فکر و تأمل کرده اید—نداری چیزی است که تمام عمر از آن واهه داشته اید، و می دانستید که دیر یا زود به سراغتان خواهد آمد، فقر را امری ساده تصور می کردید، در حالیکه بسیار پیچیده و گوناگون است. آن را وحشتناک می دانید ولی صرفًا رشت و بیزار کننده است. آنچه را که در ابتدا از فقر کشف می کنید پستی و فرومایگی تغیر متزلت و موقعیت شخصی، خست شدید و بی ارجی آبرو است.

چهره نهانی فقر بدینگونه رو می نماید: با یک دگرگونی اناگهانی درآمد روزانه شما به شش فرانک در روز کاهش می یابد. اما البته جرأت تسلیم شدن به این واقعیت را ندارید—ناچار یاد به داشتن زندگی عادی و متعارف تظاهر کنید، فقر شما را در توری از

دروغها گرفتار می‌کند، لکن حتی با دروغ هم نمی‌توانید آن را پوشانید. دیگر لباسهایتان را به لباسشویی نمی‌دهید، چون صاحب لباسشویی علت آنرا جویا شود، جواب نامفهومی می‌دهید که وی تصور می‌کند مشتری لباسشویی دیگری شده‌اید و در نتیجه دل چرکین و رتجیده خاطر می‌شود. سیگار فروش سبب ترک سیگارزان را می‌پرسد. باید پاسخ نامه‌هایی را بدهید ولی پولی برای خرید تمبر ندارید. اما مهمتر و مشکل‌تر از همه آنها حل مسئله خوراک است. هر روز در ساعات صرف غذا بظاهر برای رفتن به رستورانی از مهمانخانه بیرون می‌روید ولی مقصدتان باع «لوگزامبروک» و تماشای کبوتران است. در مراجعت غذایتان را که نان و هارگارین یا نان و شراب است پنهان از انتظار در جیبیتان به هتل می‌آورید. حتی در خرید هم نوعی دروغ مسخر است، بجای نان معمولی باید نان جو بخرید، زیرا اگرچه این نوع نان یک فرانک گرانتر است ولی گرد است و می‌توان در جیب پنهان کرد. گاهی ناچارید برای حفظ ظاهر شخصت سانیم خرج مشروب کنید و این پول را از هزینه خوراک خود بکاهید. ملافه‌های شما کثیف شده و صابون و تبغ صورت تراشی تان تمام می‌شود. موی سرتان احتیاج به اصلاح دارد چون پولی در بساط ندارید خودتان آنرا کوتاه می‌کنید اما سرتان بقدرتی بدمنظره و مضحك می‌شود که ناگزیر به سلمانی می‌روید و معادل خرج یک روز خوراک را صرف اصلاح موی سرتان می‌کنید.

هر روز دروغ می‌گوئید، دروغهایی به بهای گراف.

پیش آمدها نشان می‌دهند که زندگی با روزی شش فرانک تا چه حد مشکل و نگران کننده است و «بدیاری‌ها» شما را از صرف خوراکی که تهیه دیده‌اید محروم می‌کند. مثلاً نیم لیر شیر که به بهای هشتاد سانتیم خریده‌اید روی اجاق الکلی می‌جوشد.

در این بین ماسی را روی بازوی خود می‌بینید و با تلنگر آن را می‌راتید، اما از بخت بد سام توی ظرف شیر می‌افتد، ناگزیر شیر را دور می‌ریزید و گرسنه می‌مانید.

به تانوایی می‌روید، فقط یک فرانک که بهاء نیم کیلوان است، در جیب دارید، مشتری پش از شما نیز نیم کیلوان خواسته بود، ولی دختر فروشنده پس از وزن کردن نان می‌گوید کمی منگین است و قیمت آن چند ساتیم بیشتر می‌شود شما با شنیدن این حرف از ترس و هراس برخود می‌لرزید، زیرا نزد خود فکر می‌کنید که اگر قیمت نان شما هم حتی یک ساتیم بیشتر شود چه خواهد کرد و به چه عذری متولّ خواهید شد، با یک فرانک پول خردی که دارید می‌روید که یک کیلو سیب زمینی بخرید، اما یکی از سکه‌های شما پول رایج بلژیک است و دکاندار از قبول آن سر باز می‌زند و شما ناچار با مرافکندگی از معازه بروون می‌روید دیگر روی مراجعته به آن دکان را ندارید.

در یکی از محلات به اصطلاح بالای شهر، که محل سکونت اشخاص مرفه است، قدم می‌زنید ناگهان دوستی را از دور می‌بینید، بمنظور اجتناب از برخورد با وی به کافه‌ای پناه می‌برید، چون وارد کافه شدن مستلزم خرج پول و خوردن چیزی است، ناچار بابت آخرین پنجاه سنت که در جیب دارید یک فنجان قهوه مسافارش می‌دهید، اما از بخت بد مگن مرده‌ای در این فنجان قهوه شناور است، اینها، و صدھا نظری این پش آمدھای اسف انگیز معلول نداری و فقر است، یک روپاد نامطلوب ممکن است صدھا اتفاق تأثراً نگیریدنیال داشته باشد.

در فقر و نداری است که معنای گرسنگی را در می‌باید.

نان و مارگارینی خورده‌اید و در خیابان مشغول تماشای ویترینهای مغازه‌ها هستید. انواع خوراکی‌ها پشت آن چیده شده است: گوشت خوک، نانهای تازه و داغ، قالبهای زرد رنگ کره، چندین رقم کالباس و سوسیس، کوهی از سبزه‌زمینی و انواع پنیر؛ بادیدن اینهمه خوردنیهای متنوع اشتهاستان تحریک می‌شود و احساس بیچارگی و دلسوی بر خود می‌کنید. دلтан می‌خواهد که یکی از نانها را بقاپد و قبل از اینکه صاحب مغازه سراغتان بیاید و حسابات را کف دستان بگذارد آن را بخور بد ولی ترس، فقط ترس، مانع از ارتکاب به این عمل می‌شود.

دلتنگی و فقر دو یار جدایی ناپذیراند. اوقاتی که کاری ندارید تا اتحام دهید و نیمه گرسنه هستید، هیچ چیز توجه و علاقه‌شما را برترمی‌انگیرد. گاهی می‌شود که نصف روز در رختخواب خود دراز می‌کشید یا حرکت می‌مانید، نظری «اسکلت جوان» «که «بودلر» در اشعارش توصیف کرده است، فقط خوراک و غذا می‌تواند شما را از جا بجتاباند. در می‌باید که یک هفته تمام فقط با نان و مارگارین سد جوع کرده‌اید دیگر اسان نیستید بلکه شکمبه‌ای هستید محتوى چند عضو زاید.

این وضع - و نظایر دیگر آن که می‌توان بسیار برشمرد - سیمای زندگی با شش فرانک در روز است. گذران هر روز نفر در پاریس چنین است - هنرمندان و دانشجویان منحروف، روسمی‌های بخت برگشته و فرقوت و بیکاران از هر طبقه و صنف، اقضای قفر جز این نیست. من سه هفته به همین نحو زندگی کردم. بزودی چهل و هفت فرانک تمام شد، و ناچار با همان می‌وشش فرانک حق التدریس هفتگی زبان انگلیسی سر می‌کردم. بی تجربه بودم و

عقل معاش نداشتم و به راه و روش پول خرج کردن آشنا نبودم، چه  
یا روزها که گرسنه و بی غذا ماندم، در چنین موقعی مقداری از  
لباسهایم را بطور یکه ساکنین هتل متوجه نشوند، می بردم و  
می فروختم. صاحب دکانی که لباسهای مرا می خرید مردی یهودی  
بود با موهای قرمز و قیافه‌ای بسیار کریه، که با دیدن فروشنده از  
خشم دیوانه می شد، گویند ما با مراجعته به دکانش مرتكب گناه و  
سبب آسیبی برای او شده‌ایم. می گفت «کافت باز پدات شد؟  
خيال می کنم تعرفه و چیز با ارزشی برای فروش آورده‌ایم» وی پس  
از مدتی اوقات تلغی و تعقیر پول بسیار ناچیزی کف دست من  
می گذشت و راه خروج را نشانم می داد. مثلاً برای کلامی که به  
بیست و پنج شلیلنگ خریده بودم و خیلی کم و بندرت بر سرم  
گذاشته بودم فقط به پنج فرانک داد، یک جفت کفش خوب را هم  
به پنج فرانک و پراهن را یکی یک فرانک از من خرید. او مبالغه  
جنس را به خرید آن ترجیع می داد، با ترفند و شکرده مخصوص بخود  
جنس بُنجلی را بعنوان کالای مورد قبول بابت جنس عرضه شده در  
دست طرف می گذشت. یکبار شاهد بودم که پالتوشویی را از زن  
پیری گرفت و در مقابل آن دو توب بیلیارد تحویلش داد و بیش از  
آنکه زن بتواند اعتراضی بکند از دکان بیرونیش کرد. خرد و خمیر  
کردن یعنی این یهودی کثیف لذت زیادی داشت، البته اگر قدرت و  
اعکان آن موجود می بود.

گرچه سه هفته‌ای را که تعریف کردم روزهای نگفت بار و  
ناراحتی بودند، اما بدینه بزرگتری در راه بود؛ بزودی موعد پرداخت  
کرایه اطاق می رسید، با اینحال اوضاع آنگونه که من انتظار داشتم بد  
نباشد. زیرا زمانی که شما دچار فقر هستید هر روز با گرفتاریهای  
سنگین‌تر و بدتر از آنچه دارید دست به گریبان می شوید. دلتگی

و آثار جنبی آن و مصیبت گرمنگی را در ک می کنید، بعلاوه فقر خاصیت تسکین دهنده بزرگی دارد، بدین معنی که آینده را انکار کرده و ندیده می گیرید. مسلماً در محدوده معینی دارایی هر چه کمتر پاشد نگرانی هم کمتر است. مثلاً اگر یکصد فرانک داشته باشید در معرض ترس و واهمه هستید، ولی اگر همه دارایی شما سه فرانک باشد آسوده خاطرید، زیرا این سه فرانک تا فردا خوراک شما را تأمین می کند و نمی توانید به آینده دورتر بیاندیشید. دلتگ و ملول هستید اما ترس و هراس ندارید. پیش خود می گوئید امروز و فردا است که از گرمنگی به حال مرگ بیافتم اما بزودی ذهن شما متوجه مطالب دیگری می شود. قطعه ای نان و کمی مارگارین هم تا حدی رفع گرمنگی را تسکین می دهد.

در فقر احساس تسکین بزرگ دیگری هم وجود دارد. تصور می کنم که هر کس که گرفتار نداری و فقر شده آن را تجربه گرده است. این نوعی آرامش، و تقریباً خوشی، است که از نداری و بیچیزی مطلق به انسان دست می دهد. بارها از پریشانی و خانه خرابی سخن گفته اید، حال این شما و این خانه خرابی که دچار شده اید. پس زیاد نگران مباشد چون می توانید آنرا تحمل کنید.

روزی ناگهان تدریس انگلیس که تنها محل درآمد من بود قطع شد، هوا رو به گرمی می‌رفت و یکی از شاگردان من که خیلی تبلی بود دیگر درس خود را ادامه نداد، دیگری قبل از آنکه خبر دهد ناپدید شد و دویزده فرانک حق التدریس مرا هم که بدھکار بود با خود بردا، من ماندم با سی سانتیم پول و بدون میگار، یک روز و نیم بدون غذا و میگار بسربردم، گرسنگی دیگر غیرقابل تحمل شد، ناچار باقیمانده لباسهایم را در چندانی گذاشته و به بنگاهی که در مقابل گروی پول وام می‌داد رفتم، این اقدام ظاهر به داشتن پول کافی و معنی در حفظ ظاهر مرا پایان داد، زیرا نمی‌توانستم بی اجازه خانم اف چمدان را از مهمانخانه خارج کنم، اما برخلاف انتظار خانم مهمانخانه دار بجای آنکه چمدان مرا بگردد و یا اعتراضی کند از وضع من اظهار تعجب و تأسف کرد.

این اولین بار بود که در فرانسه به چنین مؤسسه‌ای می‌رفتم، مراجعته کننده از ورودی بزرگ سنگی پر زرق و برقی، که بر سر در آن شعار آزادی، برابری، برادری به چشم می‌خورد، (این شعار حتی بر بالای در ورودی پاسگاههای پلیس فرانسه هم نقش شده است) وارد اطاقی بزرگ و خالی، شبیه کلامهای درس مدارس، می‌شد که یک پیشخوان و چند نیمکت در آن قرار دارد، چهل و پنج نفر صاف کشیده و منتظر نوبت هستند، یکی از مشتریان گروی خود را به شخصی که پشت پیشخوان نشسته است می‌دهد و سرجای خود

می‌شیند، پس از آنکه متصدی مربوطه آنرا ارزیابی کرد، خطاب به شخص مذکور می‌گوید «شماره فلان، آیا حاضرید پنجاه فرانک بگیرید؟» گاهی مبلغ پیشنهادی پانزده، ده و یا حتی پنج فرانک است، وقتی من وارد اطاق شدم کارمند مأمور با آهنج و قافه طعنه‌آمیز صدا زد (شماره ۸۳) و سپس دهان خود را غنچه کرد و مسوئی کشید که گوبی مسگی را نزد خود می‌خواند. شماره ۸۳ به جلو پشخوان رفت، او پرمردی بودبار یش انبوه که بالاپوشی به تن و شلوار نخ‌نمایی به‌پا داشت. کارمند مسئول بدون اینکه حرفی بزند بسته را به‌سوی آن مرد پرت کرد— یعنی گروی (بنجلى) یش نیست و ارزشی ندارد. بسته به زمین افتاد و باز شد و محتویات آن که دوشوار مردانه پشمی بود نمایان گردید. بیچاره شماره ۸۳ بسته خود را جمع کرد و در حالیکه زیر لب چیزی می‌گفت با سرشکستگی سالن را ترک کرد.

چمدان و لباسهای داخل آن که می‌خواستم گرو بگذارم رویهم بیست پوند ارزش داشت، و در وضع خوب و قابل قبول بود. پیش خود یقین داشتم که در این بنگاه دست کم ده پوند قیمت گذاری می‌شود و یک چهارم این مبلغ را (زیرا پولی که در مقابل گروی داده می‌شود معادل یک چهارم قیمت تعیین شده است) یعنی دویست پنجاه فرانک دریافت می‌کنم. بالاخره کارمند مسئول شماره مرا خواند (شماره ۹۷).

از جای خود به‌پا خاستم و گفتم «بلی».  
— «هفتاد فرانک!»

هفتاد فرانک در برابر اجنباسی که ده پوند می‌ارزید! جزو بحث و چنانه زدن نتیجه‌ای نداشت، چون خود شاهد بودم که یکی از

مراجعه کنندگان خواست به مبلغ پیشنهادی اعتراض کند ولی کارمند مسئول بلافاصله بسته محتوی گروی وی را پس داد و از انجام معامله خودداری کرد. ناچار پول و قبض رسید را گرفتم و مالک را ترک کردم. اینک تن پوش من منحصر به لباسهایی بود که در برداشتمن — کتنی که آرایجهای آن مائیله شده بود، پالتونی که قابل رهن گذاشتمن بود و یک پیراهن اضافی. بعدها مطلع شدم که بهتر بود بعد از ظهر به بنگاه رهنى مراجعه می کردم، ولی دیگر دیر شده بود. مسئولین این مؤسسات فرانسوی هستند و مانند اکثر هموطنان خود پیش از ظهر و قبل از خوردن ناهمار حال و حوصله چندانی ندارد.

هنگامی به مهمانخانه رسیدم که خانم اف مشغول جارو کردن میخانه بود. با دیدن من از پلنهای بالا آمد، نگاهش حاکمی از نگرانی وی از کرايه هتل بود.  
گفت «خوب در مقابل گرو گذاشت لباسها چه مبلغی در یافت کردی؟ گمان نمیکنم مبلغ قابل ملاحظه ای نصیحت شده باشد».

— فوراً پاسخ دادم «دویست فرانک»  
خانم اف با شکفتی گفت «چه خوب، مبلغ کمی نیست،  
حتماً آن لباسهای انگلیسی شما گران قیمت بودند»  
این دروغ مرا از ناراحتی های زیادی رهایی بخشید، و خوشبختانه تحقق یافت. چند روز بعد دویست فرانک بابت یک مقاله که برای روزنامه ای نوشته بودم در یافت کردم. و تمام آن مبلغ را، گرچه ناراحت کننده بود، بابت کرايه اطاق هتل پرداختم. اکنون دیگر وقت آن بود که بهر نحوی شده کاری برای خودم پیدا کنم، بیاد دوستی افتادم بنام بوریس که اهل روسیه بود و به

پیشخدمتی در گافه اشتغال داشت و شاید می‌توانست مرا در این راه یاری کند. اوین بار او را در اطاق عمومی بیمارستانی ملاقات کردم که بمنظور معالجه «ارتريت» پای چپ در آنجا بستری شده بود. بودیس از من خواسته بود که هرگاه دچار اشکال یا گرفتاری شدم با او در میان بگذارم.

باید در باره بودیس کمی توضیح دهم، زیرا او شخصی عجیب و مدت‌ها دوست نزدیک من بود. وی مردی بود می وینچ ساله و تنومند و ورزیده که قبلاً بسیار خوش اندام بوده ولی در نتیجه عدم تحرک و خوابیدن در رختخواب، بعلت بیماری، خیلی چاق شده بود. بودیس مانند سایر آوارگان روسیه شوروی زندگی پر ماجراهی داشت والدینش که قربانی انقلاب شدند، ثروتمند بودند. وی در تیپ دوم تفنگداران سبیری، که به گفته خود بهترین واحد ارتش روسیه به شمار می‌رفت، خدمت کرده بود؛ پس از جنگ مدنی کارگر کارخانه مساکنسازی بوده، سپس در پاریس باربری می‌کرده است، پس از آن در رستوان به ظرفشویی اشتغال داشته و بالاخره پیشخدمت (گارسون) شده بود. پیش از بیماری در هتل اسکریپ کار می‌کرد و از راه دریافت انعام از مشتریان روزانه یکصد فرانک درآمد داشت. آزویش این بود که خوانسار هتل شود و پنجاه هزار فرانک پس انداز کرده و یک رستوران کوچک و نیز در ساحل رود سن دایر گند.

بوریس از دوران جنگ بعنوان بهترین روزهای زندگیش یاد می‌کرد. جنگ و سربازی دوچیز مورد علاقه او بشمار می‌رفتند، وی تعداد بیماری کتاب در باره استراتژی و تاریخ نظامی خوانده بود، و می‌توانست در باره تمام تئوریهای جنگی ناپلئون، کوتزوف،

گلشویز، مولتکه و فوش اظهار نظر کرد. هر موضوع نظامی توجه او را برمی انگیخت. سعی داشت ساعات فراغت خود را در کافه «بومستان پاس» در محطة مونپارناس بگذراند، فقط بدین جهت که مجسمه مارشال «نی» در آن حوالی بود و من توانست آن را تماشا کند. بعد از آن و به پس گاهی باهم به خیابان «کومرس» سری می زدیم. اگر با متوجه به آنجا می رفتم او بجای ایستگاه «کومرس» که تزدیکتر بود، در ایستگاه «کامبرون» پیاده می شدم، زیرا این محل ثرال کامبرون را در ذهنش تداعی می کرد، که در جنگ واترلو به پیشهاد تسلیم بلاشرط از طرف دشمن پاسخ گوتاه منفی هجوامیزی داده بود.

آنچه از انقلاب برای بودیم باقی می ماند شانها و بعضی عکس‌های گردان وی بود؛ در اوایل ورود به پاریس همه چیزش جز این یادگاریها به گرو رفته بود زیرا علاقه بی حدی به آنها داشت. او تقریباً هر روز عکسها را روی میز پخش می کرد و در باره آنها داد مخن میداد. مثلاً میگفت:

«نگاه کن، این عکس من است که در جلو گروهانم ایستاده‌ام قیافه‌ای مردانه و برآزنده دارم، اینطور نیست؟ هیچ شاهنی بین من و جوجه افسرهای فرانسوی وجود ندارد. در بیست سالگی سروان بودم، بلی سروانی در تیپ دوم تفنگداران سیبری، پدرم هم سرهنگ بود.

«آه که نشیب و فراز زندگی چه بر سر انسان می آورد. سروان ارتش روس حال به چه روزی افتاده است؟ انقلاب شد و داروند از دستم رفت. در سال ۱۹۱۶ یک هفته در هتل مجلل ادوارد هفتم بسر بودم، اقا در سال ۱۹۲۰ در جستجوی کاری از قبیل پادویی و نگهبان شب بودم، بار بار بودم حتی متصلی مستراح هم

بودم. روزگاری بود که به پیشخدمتها انعام میدادم اکنون خود انعام بگیر گارسونها هست.

«اما راه و رسم زندگی اشرافی را می دانم. اینکه می گوییم لاف و گزاف نیست. روز گذشته پیش خود زنان و رفیقه هایی را که با آنان سرو مرد داشتم می شمردم، تعداد آنان به دو نیست نفر بالغ شد. بلی دست کم دو نیست نفر. دوست من، ذر همیشه به روی یک پاشنه نصی گردد، باز هم زندگی گذشت را خواهد آورد. پیروزی از آن کس است که در نبرد پایداری و استواری بیشتری از خود نشان دهد. باید شجاع بود، شجاع!»

بوریس طبعی عجیب و متلون داشت. همواره آرزوی برگشت به ارتش را در سر می پروراند، اما از طرفی در نتیجه طول مدت پیشخدمتی در رستوران دید و بینش گارسونها را پیدا کرده بود. هر چه هرگز بیش از چند هزار فرانک پس انداز نداشت، ولی تصور می کرد که بالآخره رستوران مورد نظر خود را دایر خواهد کرد و ثروتمند خواهد شد. بطور یکه بعدها در یافتم همه پیشخدمت‌های کافه‌ها چنین طرز تفکری دارند و این روایا به شغل و حرفه آنان استمرار می بخشید. بوریس با علاقه درباره شغل خود سخن می گفت: «پیشخدمتی نوعی قمار است، معکن است تا آخر عمر با تنگدستی دست بگریبان باشی و یا ظرف یک سال ثروتمند شوی. این شغل دستمزد ثابت و معینی ندارد، بلکه درآمد ما همان ده درصد سرویس است که به صورتحساب مشتریان افزوده می شود، بعلاوه حق کمیونی هم از شرکت شراب مازی در مقابل تحويل چوب پنبه های شامپانی مصرف شده دریافت می داریم. گاهی انعامی که مشتریان می دهند مبلغ زیادی است. مثلاً متصدی بار

در رستوران ماسکیم از این راه روزانه پانصد فرانک اعایدی دارد و در موقعی از سال که رستورانها رونق بیشتری دارند حتی بستر از این مبلغ نیز به جیب می‌زند... خود من هنگامی که در هتل «بیارتیز» کار می‌کردم در فصل پر رونق کار بیشتر از دویست فرانک در روز عاید می‌شد. در آن فصل تمام کارکنان هتل، از مدیر تا طرفشو، روزی بیست و یک ساعت کار می‌کردند و فقط دو ساعت و نیم خواب و استراحت داشتند، اگر چه این رونق بازار یک ماه بیشتر نبود، اتفاق بیخوبی و کار خسته کننده در همین یک ماه ارزش دویست فرانک درآمد در روز را داشت.

«بخت و اقبال ناگهان و بی مقدمه روی می‌آورد. یکبار که در هتل رویال کار می‌کردم یک مشتری امریکایی دستور داد که بیست و چهار گیلاس کنیاک یکجا برایش ببرم. من سفارش را اجرا کردم. وی که مست بود، گفت «گارمنون دوازده گیلاس را من می‌خوردم و دوازده گیلاس دیگر را تو اگر بعد از صرف اینهمه مشروب توانستی راست و مستقیم و بدون تلتوخ خوردن به طرف در بروی صد فرانک جائزه خواهی گرفت». من این کار را کردم و یکصد فرانک را بردم. این به اصطلاح شرط‌بندی شش شب دوام داشت، اول دوازده گیلاس کنیاک و بعد یکصد فرانک جائزه. چند ماه بعد خبر یافتم که وی چون به اتهام اختلاص در امریکا تحت تعقیب بوده لذا وسیله مذمومات فرانسوی دستگیر و به کشور تحويل داده شده است. میدانی، امریکائیها مردمانی عجیب و مشتریان خوبی هستند»

من بوریس را دوست داشتم، روزهای خوبی با هم گذرانده

بودیم، با هم شطرنج بازی می کردیم و در باره جنگ و هتلها به گفتوگو می پرداختم. وی بارها به من توصیه کرده بود که شغل پیشخدمتی در کافه‌ها یا رستورانها را اختیار کنم. می گفت: «این کار در خور تو است، روزی یکصد فرانک عایدی و داشتن یک رفیقه زندگی مطلوب و رضایت‌بخشی است. به نویسنده‌گی علاقه داری و می خواهی از این راه تأمین معاش کنی ولی این قبیل مشاغل درآمدی ندارندو کاری است بیغایده. فقط از یک راه می توان با نویسنده‌گی پول درآورد و آن ازدواج با دختر ناشر است. اگر میلها را بتراشی پیشخدمت خوبی می شوی، بلند قد هستی و انگلیس می دانی این دو یکی از ضروریات پیشخدمتی در کافه و رستوران است. صبر کن تا این پای لعنتی من خوب شود، آن گاه هر موقع کاری نداشتی و بیکار بودی نزد من بیا».

اینک که از لحاظ پرداخت کرایه خانه لنگ و خودم گرسنه بودم، بیاد وعده‌های بور پس افتادم و تصمیم گرفتم فوراً به دیدارش بروم، البته امیدوار نبودم به انتکاء قولی که او داده بود بل افاضله به سمت پیشخدمتی استخدام شوم، اما طرفشویی بلد بودم و می توانستم در آشپزخانه کار پکم. وی گفته بود که رستورانها و کافه‌ها فقط در تابستان نیاز به ظرفشودارند. در هر حال داشتن دوستی متنفذ که بتوانم به وی متکی شوم آرامش بخش بود.

چندی پیش بوریس ضمن نامه‌ای نشانی خود را در «مارشه دبلان مانتو» داده ونوشته بود که کاروبارش بد نیست، تقریباً یقین داشتم که دوباره به هتل اسکریپ برگشته است و مانند گذشته روزانه یکصد فرانک را به دست می‌آورد. بیار امیدوار بودم و بخود می‌گفتم که چرا زودتر به فکر وی نیفتادم. در عالم خیال، خود را در رستوران تروتیزی می‌دیدم که آشپزهای سرحال و شاد ضمن خواندن تصنیفهای عاشقانه تخم مرغ می‌شکنند و در ماهی تابه می‌ریزنند. و من در آنجا علاوه بر درآمد و دستمزد، روزانه از پنج و عده غذای مقوی و گوارا نیز برخوردارم. صحیح به «مارشه دبلان مانتو» رفتم، برخلاف انتظار پس کوچه‌ای کلیف و محرقی یا قم نظیر محله خودم، مهمانخانه‌ای که بوریس نشانی داده بود از کثیف ترین هتل‌های آن محل بود. بوی زننده پس آب آشپزخانه مخلوط با بوی سوب قلابی از شب مانده از در ورودی به مشام می‌رسید. سوپی که بوی آن به دماغ خورد «پو یون زیپ» بود. احاسن شبهه و بدگمانی گردم، زیرا این نوع سوب را فقط کاتی می‌خوردند که از فرط گرسنگی فاصله چندانی با مرگ ندارند. آیا در چین مکانی بوریس می‌توانست روزی یکصد فرانک درآمد داشته باشد؟ بهر حال، وارد هتل شدم و از کسی که پشت میز نشسته بود، صاحب هتل، سراغ بوریس را

گرفتم. پاسخ داد که وی در همان هتل و در اطاق زیر شیر وانی ساکن است. از پله‌های مار پچی بالا رفتم، هرچه بالاتر می‌رفتم بوی سوب گذائی شدیدتر و تهوع آورتر می‌شد. در اطاق بود پس رازدم ولی جوابی نشنیدم لذا در را باز کردم و وارد شدم.

اطاقی بود به ماحت ده فوت مریع، که روشنایی آن از پنجه سقف تأمین می‌شد، یک تختخواب آهنی کم عرض، یک صندلی و یک دستشویی، تنها مبلمان و وسائل آن اطاق را تشکیل می‌دادند. خطی از ماسهای به شکل (S) بر روی دیوار بالای تختخواب در حرکت بود. بوریس لخت و عریان به خواب رفته بود، سینه اش پراز جای نیش حشرات، و شکم برآمده و بزرگش در زیر ملاffe کثیف مانند پشته کوچکی بنظر می‌رسید. با ورود من بیدار شد و چشم‌انش را مالید و نالهای کرد و گفت:

«آن خدایا کرم، درد دارد مرا می‌کشد، کرم شکت است»

گفتم «چی شده چهات است»  
گفت «کرم شکت است، تمام شب را روی زمین خوابیده‌ام، نمیدانی این درد با من چه می‌کند»  
«بوریس عزیز آیا بیماری؟»

«بیمار نیستم، از گرمنگی دارم هلاک می‌شوم، اگر این وضع ادامه یابد خواهم مرد. خوابیدن روی زمین نیز مزید بر علت شده است، چند هفته است که با روزی دو فرانک زندگی می‌کنم. خیلی وحشتناک است. متاسفانه دوست من بدموقعی بسراجم آمده‌ای»

دیگر لازم نبود بپرسم که آیا هنوز در هتل اسکریپ کار می‌کند یا نه، با عجله به خیابان دویدم و قرص نانی خریدم و برگشتم. بوریس خود را روی نان انداخت و نصف آن را بلعید. چون حالش بهتر شد و بر له تختخواب نشست و شروع به تعریف از وضع خود کرد. چون پس از ترک بیمارستان هنوز پایش درد می‌کرد و می‌لنجید توانسته بود کاری پیدا کند، در نتیجه همه پس اندازش را خرج کرده و هرچه داشت به گروگداشته و بالاخره روزهای اخیر را با گرمنگی دست به گریبان بود. یک هفتنه شبها را زیر پل استرلیتز بین بشکه‌های خالی شراب خواهد و دو هفتنه اخیر را در همین اطاق با یک مکانیک یهودی هم منزل بوده است. از گفته‌های مبهمش چنین دستگیرم شد که چون یهودی مذکور می‌صد فرانک به بوریس بدھکار بوده، لذا قرار گداشته اند بابت باز پرداخت آن مبلغ، بوریس شبها در اطاق وی بخوابد بعلاوه روزی دو فرانک برای خورد و خوارک دریافت کند. دو فرانک پول یک لیوان قهوه و سه قرص کوچک نان بود. یهودی ساعت هفت صبح بسر کار می‌رفت، پس از آن بوریس از محل خوابش (که زیر پنجره مقف بود و باران از لای درزهای آن به داخل اطاق می‌چکید) به رختخواب وی نقل مکان می‌کرد. گرچه ماسه‌هادر این جا هم خواب را بر روی حرام می‌گردند ولی درد پشتیش تکین می‌یافتد.

رفته بودم تا از بوریس یاری جویم ولی وضع وی بدتر از من بود و بسیار مأیوس و نامید شدم. با اینحال، وضعم را با او در میان گداشتم و گفتم که فقط شخص فرانک پول دارم و باید هرچه زودتر کاری پیدا کنم. بوریس که باقی نان را هم خورد و سرحال آمده بود و می‌توانست صحبت کند، جواب داد

«خدا را شکر، چرا نگرانی؟ شخصت فرانک یک ثروت حتی  
گنجی است. بی نزحمت آن لنگه کفش را بمن بدء تاماسهایی را که  
در دسترس هستند بکشم»

«آیا امکان پیدا کردن کاری هست؟

«امکان؟ خیر حتماً. چند روز دیگر یک رستوران روسی در  
کوچه کومرس افتتاح می شود. شنیده ام که می خواهند مرا بسمت  
خوانسار آن هتل بگمارند. در این صورت می توانم به آمانی کاری  
در آشپزخانه به تومحوّل کنم حقوق ماهیانه آن پانصد فرانک است، به  
اضافه خواراک روزانه و اگر بخت یاری کند مبلغی انعام.  
اما ضمناً من باید در همین یکی دور روز آینده کرایه اطاقم  
را بپردازم»

«یک کاری می کنیم. چند کارت برقده در آستین دارم.  
مثلاً چند نفری به من بدھکارند— پاریس پر از این قبیل اشخاص  
است. یکی از آنان وعده داده است که بزودی تمام بدھیش را  
بپردازد. بعلاوه رفیقه های من هم هستند. میدانی که زنان هرگز  
فراموش کار نیستند— کافی است لب تر کنم تا هرچه دارند به پای  
من برویزند، وانگهی همین یهودی هم اطاق من، می گوید،  
که تعدادی دینام از گاراژی که در آنجا کار می کند خواهد دزدید و  
روزی پنج فرانک به ما خواهد داد که آنها را تسبیز کنیم تا بتوانند  
بفروشد. همین مبلغ زندگی بخوب و نمیر روزانه ما را تأمین خواهد  
کرد. نگران نباش، دوست عزیز، هیچ چیز آسانتر از پول بدست  
آوردن نیست»

«بسیار خوب، حال برویم بیرون و در جستجوی کاری

باشیم»

«حسین آن، دوست من، نرس از گرمنگی نخواهیم مرد.  
من در دوران سربازی و جنگ وضع و موقعیت‌های بدتری را دیده‌ام،  
 فقط باید استقامت و پایداری کرد. این کلام حکمت بار مارشال  
 فوش را فراموش نکن؛ حمله کنید حمله، کنید، حمله کنید.

بالآخره بوریس ظهر از جایش بلند شد. فقط یک دست  
لباس، یک پراهن، یک کراوات، یک جفت کفش تقریباً مندرس  
و یک جفت جواراب پاره برایش باقی مانده بود. یک بالتوهم داشت  
که احتمالاً بزودی به گرومی رفت. او همچنین یک چمدان مقواپی  
کهنه و فرسوده داشت که گرچه بیشتر از بیست و یک فرانک  
نمی‌ارزید، ولی برایش بسیار مهم بود زیرا صاحب مهمانخانه تصور  
می‌کرد که پر از لباس است، اگر آن نبود شاید بوریس از هتل  
رانده می‌شد. محتویات چمدان عبارت بود از تعدادی نشان و  
عکس، مقداری خردمندیز و بسته بزرگی از نامه‌های عاشقانه. با  
اینحال بوریس سعی می‌کرد که قیافه‌ای برازنده و به اصطلاح  
شیکی داشته باشد. صورتش را بدون صابون و با تیغ کهنه‌ای که دو  
ماه کار کرده بود تراشید. کراواتش را طوری پکردن بست که  
پارگیهای آن پدا نباشد، داخل کفشهایش که کف آنها سوراخ بود  
روزنامه گذاشت و بالآخره آن قسمت از مچهای پایش را که از سوراخ  
جواراب نمایان بودند با جوهر زنگ کرد. چنان قیافه و ظاهری آراست  
که نمی‌شد باور کرد. که این همان کی است که از لامکانی زیر  
پلهای رودخانه من بیرون می‌کرد.

ما به کافه‌ای در کوچه «ریولی» که محل مراجعته مدیران  
و کارمندان هتل‌ها بود رفیم در قسمت عقب کافه اطاق غارمانندی  
بود که کارکنان هتل از هر قیل نشسته بودند—برخی جوان و زیبا،

بعضی دیگر بی بهره از زیبایی و گرسنه، آشپزهای چاق، ظرفشو و زنهای مغلوب زمین شوی. در جلو هر کدام فنجان قهوه‌ای بود که دست به آن نزدیک بودند. این محل، ذر حقیقت، یک دفتر کار یابی بود؛ پولی که بابت آشامیدنی در آنجا خرج می‌شد حق کمیسیون صاحب کافه بحساب می‌آمد. گاهی مردی خوش بینه و بظاهر مهم، که ملماً رستوران‌داری بود، وارد کافه می‌شد و با متصلی بار به گفتگو می‌پرداخت و متصلی مذکور یکی از افرادی را که در اطاق عقب کافه نشسته بودند صدا می‌زد. ولی من و بوریس را احضار نکردند، ناچار پس از دو ساعت کافه را ترک کردیم، زیرا رسم این بود که برای صرف یک آشامیدنی ناید بیشتر از دو ساعت در کافه ماند. بعدها، که دیگر دیر شده بود، در یافته که می‌باشد باج و رشوه‌ای به متصلی بار می‌دادیم، اگر بیست فرانک می‌پرداختیم به احتمال قوی کاری برایمان پیدا می‌کرد. از آنجا به هتل اسکریپ رفیم و یک ساعت به این امید که شاید مدیر هتل بیرون آید در پیاده رو ایستادیم ولی خبری نشد. مأیوس و سرگشته به کوچه کومرس رفیم تا بینیم که رستوران تازه که داشتند دکوراسیون آنرا تجدید می‌کردند بسته و مدیرش رفه است. شب هر امید، حدود چهارده کیلومتر راه رفته بودیم و خستگی چنان ما را از پا درآورده بود که ناچار شدیم یک فرانک و نیم خرج رفتن منزل با مترو کشیم. پیاده روی، بخصوص برای بوریس که پادرد داشت، بسیار رفع آور و دردناک بود، و هر ساعتی که مسیری می‌شد خوشبینی بوریس بیشتر کاهش می‌یافت. وقتی در ایستگاه پلام دیتالی از مترو پیاده شدیم، دوست خوش بین من نویستانه می‌گفت دیگر دنبال کار گشتن

بی فایده است، چاره‌ای نداریم جز اینکه به کارهای خلاف قانون روی آوریم:

«دزدی بهتر از گرمنگی است. خیلی فکر کرده‌ام. یک امریکایی ژوتنند را نشانه کن، در گوش تاریکی از مونپارناس با سنگ توی سرش بزن، بعد هرچه در جیب دارد بردار و فرار کن، همین! اینظر نیست؟ من از این تصمیم روگردان نخواهم بود— بیاد داشته باش که من یک مردانم.

ولی پس از غیر و برسی بیشتر او این برنامه را عملی ندانست، زیرا ما هردو خارجی بودیم به آسانی شناخته می‌شدیم. قبل از رفتن به اطاق من یک فرانک و نیم دیگر خرج خریدن نان و شکلات کردم. بوریس سهم خود را حریصانه خورد و یکباره چهره‌اش از شادی درخشید. تأثیر غذا مانند مشروب الکلی خیلی زود در وی ظاهر شد مدادی برداشت و اسامی کسانی را که احتمال داشت کار و شغلی به ما محول کنند نوشت. به ادعای وی این لیست شامل ده‌ها نفر می‌شد. و بعد شروع به ورزشی کرد و گفت:

«مثل روز برایم روش است که فردا کاری پیدا نخواهیم کرد. بخت همیشه در تغییر است. بعلاوه هردو مغز داریم و آدم هرگز از گرمنگی نمی‌میرد.

«چه کارها که میتوان با بکار بردن مغز انجام داد، مغز از هیچ پول در می‌آورد. دوستی داشتم اهل لهستان، که واقعاً نابغه بود. فکر می‌کنم او چه می‌کرد؟ یک حلقه طلا می‌خرید و در مقابل پاتزده فرانک به رهن می‌گذاشت می‌دانی که کارمندان دفتری چقدر در پرکردن فورمهای رهنی سربهوا و بی دقت هستند. کارمندان مشخصات حلقه را «طلای» و قیمت را «پاتزده فرانک» می‌نوشت او

یک کلمه «والماں» بعد از کلمه «طلای» می‌افزود و پانزده فرانک را به پانزده هزار فرانک برمنی گرداند. و به اعتبار همین ورقه رهنی یکهزار فرانک وام می‌گرفت. می‌بینی که با مغزچه کارها می‌توان کرد؟

بود پس که باز امیدوار شده بود باقی شب را تا موقع خواب پرگویی کرد. می‌گفت که چگونه پس از آنکه هر دو به سمت پیشخدمت در هتل نیس یا بیارتیس استخدام شدیم جیب پرپول، اطاقهای راحت و رفیقه‌های زیبا خواهیم داشت. او بقدرتی خسته بود که نتوانست سه کیلومتر راه را تا هتل خود بپیماید، لذا کفشهایش را لای کش پیچید و بجای متکا زیر سرش گذاشت و روی کف اطاق خوابید.

روز بعد هم موفق به یافتن کاری نشدم. دویست فرانکی که از اداره روزنامه دریافت داشته بودم خاطر مرا از لحاظ کرایه اطاق آسوده می‌کرد، اما سایر شرایط زندگی روزانه بیهایت سخت و طاقت‌فرسا بود. هر روز من و بوریس بالا و پائین شهر را گز می‌کردیم و خسته و گرسنه بین ازدحام جمعیت ساعتی سه کیلومتر راه بی‌نتیجه می‌پیمودیم. بهای دارم که در یکی از این روزها یازده بار از این سو به آن سوی رودخانه من رفیم. ساعتها در مقابل در ورودی مؤسسات مختلف به انتظار می‌ایستادیم و چون مدیر بنگاه پیرون می‌آمد کلاه بدست به طرفش می‌دویدیم. پاسخی که از این مدیران می‌شنیدیم تقریباً همه یک نوع بود: ما به کارگر لنگ یا بی‌تجربه نیازی نداریم، یک بار تزدیک بود که جانی استخدام شویم. حین گفتگو با مدیر مؤسه بوریس بدون اینکه به عصایش تکیه کند راست و عادی ایستاده بود، بطوط یکه مدیر متوجه نقض پای وی نشد و گفت: بلی ما به دونفر در قسمت انبار نیاز داریم، شاید شما برای این کار مناسب باشید، بیاید تو، بمحض اینکه بوریس شروع به حرکت کرد موضوع منطقی شد و مدیر مؤسه اظهار داشت: متأسفانه شما می‌لنگید.

ما در آژانس‌های کاریابی نامنوبی کردیم و به آگهیهای استخدام پاسخ دادیم. اما چون ناچار بودیم بهر جا که احضار

می‌شدیم پیاده برویم لذا همیشه دیرتر از سایرین می‌رسیدیم و در نتیجه امکان استخدام را از دست می‌دادیم. یک بار حاضر شدند ما را بسمت نظافتچی واگنهای راه‌آهن استخدام کنند ولی منصرف شدند و بجای ما از خود فرانسویان که برتری قانونی داشتند به کار گماشتند. بار دیگر به یک آگهی مربوط به استخدام کارگر در صیرک پاسخ دادیم، کار مورد نظر بلند کردن نیمکتها و تمیز کردن زیر آنها بود. همچنین می‌باشد حین نمایش در محل مخصوص می‌ایستادیم تا شیرها از وسط پای ما بگذرند. چون به محل تعیین شده رسیدیم حدود پنجاه نفر صفت بسته و در انتظار نوبت بودند. البته دیدن و سرو کار داشتن با شیرها جالب توجه بود.

روزی از آزادی که ماهها پیش از آن تقاضای کار گرده بودم دعوتنامه‌ای رسید، دایر بر اینکه یک نفر ایتالیایی می‌خواهد با حق التدریس ساعتی بیست فرانک انگلیسی بیاموزد. آزادی در دعوتنامه تأکید کرده فوراً مراجعت کنم. در حالیکه ما هردو بکلی ناهمد بودیم و این یک موقعیت بسیار مساعد و مستازی بود ولی نمی‌توانستم آن دعوت را قبول کنم زیرا آنچهای کنم پاره بود و سرو وضع رقت باری داشتم. به فکرم رسید که کت بوریس را برتن کنم. کت وی بقدری برای من بزرگ و گشاد بود که می‌باشد دگمه‌های آن را نیازدازم و دستهایم همیشه در جیب باشند—بعلاوه به شلوار من نمی‌آمد. ناچار همان کت را پوشیدم و با خرج بیست و پنج سانتیم خودم را به آزادی رساندم. اما پاسخ نمیدم که ایتالیایی از منظور خود صرفنظر کرده و از پاریس رفته است.

یک بار بوریس پیشنهاد کرد که به میدان میوه فروشان پاریس بروم شاید بتوانم یک شغل باربری دست و پا کنم.

نوصیه اش را قبول کردم و ساعت چهار و نیم صبح، که وقت رونق کار بود، به آنجا رسیدم. مرد کوتاه قد و چاقی که کلاه شاپور سرداشت به پاربران دستور می‌داد، نزد وی رفتم و تقاضای کاری کردم. او پیش از آنکه پاسخی دهد دست رام تم را گرفت و کف آن را لمس کرد.

گفت «بنتظر شخصی خوشبنیه و قوی می‌رسی».

به دروغ پاسخ دادم «خیلی قوی هست»

«بسیار خوب آن لنگه را بردار بینیم».

بار مورد نظر وی لنگه بزرگی بود پر از گوجه فرنگی. هرچه سعی کردم حتی نتوانستم، آنرا از جایش تکان دهم. مرد مزبور که متضطر نتیجه بود شانه‌هایش را بالا انداخت و روی از من برگرداند و راه خود را پیش گرفت. من هم به طرفی رفتم. چند قدمی پیموده بودم که دیدم چهار مرد با کمک هم مشغول بلند کردن و گذاشتن لنگه‌ای بر روی یک گاری دستی هستند، بار سنگینی بود شاید حدود یک تن. این منظره مرا بیشتر مقاعده کرد که مرد این میدان نیستم.

گاهی که امید و خوش بینی بوریس گل می‌کرد با خرج پنجاه سانتیم نامه‌ای برای یکی از رفیقه‌هایش می‌فرستاد و تقاضای پول می‌کرد. از آنهمه رفیقه و مترس مورد ادعایش فقط یکی پاسخ داد. آن زن علاوه بر روابط عاشقانه با بوریس دویست فرانک هم به وی بدھکار بود. بوریس با دیدن نامه و شناختن دستنویس آن بسیار خوشحال شد. هانند کودکی که شیر ینی در دیده باشد، نامه را برداشت و به اطاق دویدیم. بوریس پس از خواندن نامه با حالتی نزار آن را به من داد تا بخوانم. متن نامه چنین بود.

«گرگ کوچولوی امیدوار من»

«نامه محبت آمیزت یاد دوران عشقباری گذشته و بوسه‌های شیرینی را که از لبانت می‌گرفتم تازه کرد. این خاطره‌ها برای همیشه در دل من باقی است، مانند عطر گلی که پژمرده شده باشد.

«در باره دوست فرانک مورد تقاضای تو، متأسفانه برای من مقدور نیست. نمی‌توانی پریشانی مرا از آگاهی به وضع اسف‌بارت مجسم کنی. ولی چه می‌توان کرد، در دنیای آشناه امروز همه گرفتار و در زحمت هستند مانند همه. خواهر کوچکم بیمار است (بیچاره چه زجری می‌کشد) و خرج دوا و درمان او از حد خارج شده و هرچه پول داشتیم در این راه رفته است وزندگی مشکلی داریم.

«گرگ کوچولوی من، باید شجاع بود. عمر روزهای بد کونه است و این گونه ناراحتیها لا جرم سپری می‌شود. مطمئن باش که هرگز تو را فراموش نخواهم کرد و همواره دوست خواهم داشت «ایون».

این نامه چنان بوریس را مأیوس کرد که روی تختخواب دراز کشید و دیگر آن روز به جستجوی کار نرفت. شصت فرانک من دو هفته‌ای خرج ما را تأمین کرد. ظاهر به صرف غذا در رستوران می‌کردیم ولی نهار و شام را در اطاق می‌خوردیم. دو فرانکی را که بوریس هر روز از یهودی مکائیک می‌گرفت با سه چهار فرانک از پولی که من داشتم رویهم می‌گذاشتیم نان، سیب‌زمینی، شیر و پنیر می‌خریدیم و روی اجاق الکلی که من داشتم سوب تهیه می‌کردیم. ما یک بشقاب گود، یک ظرف فهوه خوری و یک قاشق داشتیم. در انتخاب ظرفها برای خوارگ بین ما تعارف ردوبلد می‌شد و مؤبدانه به جرویحت می‌پرداختیم. زیرا بشقاب جای بیشتری برای غذا

داشت و هر روز برغم تعارفی که بعمل می آوردم بوریس بظاهر زودتر تسلیم می شد و بشقاب نصیب او می گردید، البته من باطنًا از این «مرد رنده» وی خشمگین بودم. گاهی نان بیشتری داشتم و گاهی نه، ملافه هایمان از چرکی و کافت به سیاهی می زد و من سه هفت بود که حمام نکرده بودم، بوریس می گفت چهار ماه است که تن و بدنش رنگ آب ندیده است. توتون همه این مشقات را قابل تحمل می کرد، توتون فراوانی داشتم، زیرا یک بار بوریس از سر بازی بیست، می بسته توتون از فرار بسته ای پنجاه سانتیم خریده بود (به سر بازها توتون مجانی داده می شد).

این وضع برای بوریس بیشتر از من دردناک بود. پادر روی و خوایدن روی زمین سبب درد مداوم در پشت وی می شد، بعلاوه با مشتهای روسی که داشت همیشه از گرسنگی رنج می برد، گرچه از وزش کامته نمی شد ولا غر نمی گشت. رویهم رفته وی بسیار شاد و امیدوار بود. جداً معتقد بود که قدیسی همواره مراقب و محافظ اوست، هر موقع که اوضاع به منتهای وخامت می رسید در جویها و معجari فاضل آب به جستجوی پول می پرداخت و می گفت که در چنین موقع قدیس نگهبان یکی دو فرانکی در این قبیل جاها برای من می گذارد، روزی در گوچه رویدیان در حال انتظار بودم، در آن نزدیکها یک رستوران روسی بود و ما میخواستیم بلکه کاری در آن بدست آوریم ناگهان بوریس تصمیم گرفت که به کلیسای مادلین برود و یک شمع پنجاه سانتیمی برای قدیس محافظ خود روشن کند. وی پس از خروج از کلیسا گفت که در کارش گشایش حاصل خواهد شد پس بعنوان تقدیم قربانی به الهه های جاویدان یک تمبر

پنجاه صانیمی را آتش زده اما شاید الهه ها و قدیسها باهم نساختند  
زیرا به گرفتن کاری موفق نشدند.

بعضی روزها بوریس از شدت نامیدی از پا درمی آمد، روی  
تحخواب دراز می کشید و با گریه به یهودی که هم متزلش بود لعن و  
نفرین می کرد. در این اواخر یهودی در دادن دو فرانک مقرری  
روزانه تعیل می کرد، و از همه بدتراینکه قیافه ارباب وولینعمت بخود  
می گرفت. بوریس می گفت تو که یک انگلیسی هستی، نمی توانی  
درک کنی که اعانه خور آن یهودی بودن برای شخصی چون من که از  
یک خانواده آبرومند و محترم رومی هستم چه مشکجه دردناکی  
است.

«یک یهودی، دوست من، یک یهودی واقعی، که ترجیه  
بودنش شرم ندارد، فکر نمی کند که من یک سروان ارتش روس  
بودم— آیا تابحال به تو گفته ام که من افسر تیپ دوم تفنگداران  
سiberی بودم؟ بلی یک سروان بودم و پدرم سرهنگ. حال روزگار مرا  
جیره خود یک یهودی کرده است. یک یهودی....»

«بگذار بگویم که یهودی چگونه موجودی است. یک بار در  
ماههای اول جنگ، ما رهپار جبهه بودیم، شب در دهکدهای منزل  
کردیم. یک یهودی پیر با ریش قرمز، هاند یهودا اسکاریوت، دزدانه  
وآهته به طرف من آمد. گفتم: «چه می خواهی» جواب  
داد «عالیجناب، یک دختر زیبای هفده ساله برایتان آورده ام، از این  
بابت فقط پنجاه فرانک بدھید» گفتم متشرکم، او را با خودت  
برگردان، نمی خواهم دچار مرضی شوم پیر مرد فریاد زد «مرض؟  
جناب سروان هیچ نترمید او دختر خود من است!». این است  
خصوصیت ملی یهودی آیا به تو گفته ام که تف انداختن به روی یک

يهودی در ارتش روس عملی مکروه بود؟ بلی زیرا ما معتقد بودیم که آب دهن افر روسی با ارزش تر از آن است که به روی یک نفر یهودی آنداخته شود....

در روزهای اخیر بوریس می گفت که بیمار است نمی تواند از منزل بیرون برود و در جستجوی کار بروآید. او از صبح تا عصر روزی ملافهای چرک و کشیف دراز می کشید و سیگار دود می کرد و روزنامه های کهنه را می خواند؛ و گاهی باهم شترنج بازی می کردیم، ما صفحه شترنج نداشتیم، اما روی کاغذ خانه های شترنج را رسم کرده بودیم و از دکمه و سکه و غیره بجای مهره استفاده می کردیم. بوریس، مانند اغلب مردم روسیه، علاقه شدیدی به شترنج داشت. به عقیده او مقررات شترنج عباً همان مقررات جنگ و عشق است، و اگر به یکی پیروز شوی به دیگری هم دست خواهی یافت. همچین مدعی بود که سرگرم شدن با شترنج گرسنگی را از بین می برد، ولی این ادعای در باره من صادق نبود.

کیه ام داشت ته می کشید— موجودیم از هشت فرانک به  
 چهار فرانک بعد به یک فرانک کاهش یافت، بالاخره روزی رسید  
 که فقط بیست و پنج مانیم داشتم، با این پول چیزی جزیک روزنامه  
 نمی شد خرید. چندین روز با نان خشک مانحتم، وبالاخره من  
 دور روزنیم گرسنه و بی خوراک ماندم. زندگی بسیار طاقت فرما شده  
 بود. کسانی که بمنظور تزکیه نفس، روزه سه یا چهار هفته ای  
 می گیرند ادعا می کنند که پس از روز چهارم روزه داری بشاش و  
 سبکروغ می شوند! ولی من چنین تجربه ای نداشم زیرا گرسنگی،  
 یا روزه ام، از سه روز تجاوز نکرد؛ و شاید هم روزه گرفتن به طیب  
 خاطر با گرسنه ماندن بعلت بی غذایی تفاوت داشته باشد.

روز اول گرسنگی، که حالی برای جستجوی کار نداشم،  
 قلابی به عاریه گرفتم و در رودخانه من به ماهیگیری پرداختم.  
 امیدوار بودم که ماهی کافی برای خوراکم صد کنم، اما البته  
 توانستم. رودخانه من پر از ماهیهای کوچک است ولی معاصره  
 پاریس در گذشته سبب شده است که آنها به اصطلاح زرنگ و  
 حیله گر شوند بطور یکه فقط با تور می توان صیدشان کرد. روز دوم به  
 فکر اتفاق دم که بالتوام را گروینگدارم، ولی راه تا بنگاه رهni دور بود و  
 ضعف ناشی از گرسنگی امکان پاده روی را برایم باقی نگذاشته

بود، ناچار تمام روز را روی تختخواب دراز کشید و مشغول خواندن کتاب خاطرات شرلوک هلمز شدم. با شکم گرسنه این تنها کاری بود که از عهده‌ام برمی‌آمد. گرمنگی مانند دوره نقاوت بعد از ابتلاء به انفلوآنزا است. فعالیت مغزی و دل و جرأت انسان را فلنج کرده و از دستش می‌گیرد، گویی که تمام خون بدن را کشیده‌اند و به جایش آب نیم گرم تزریق کرده‌اند. بیحالی و عدم امکان حرکت خاطره عتمه من از گرمنگی است، بعلوه خلط سفید رنگ چسبناک و بلغمی از دهانم جاری بود. علت آنرا نمی‌دانم، هر کس دچار چنان گرمنگی شده باشد این عوارض را نیز دیده است.

روز سوم حالم کمی خوب شد. متوجه شدم که باید هرچه زودتر اقدامی بکنم، تصیم گرفتم نزد بوریس بروم و از او بخواهم که مرا در دو فرانک مقرری روزانه‌اش سهم کند، حداقل بمدت یکی دور روز، چون به اطاق بوریس وارد شدم دیدم که وی دراز کشیده و بسیار عصبی است. تا مرا دید فریاد زد: «دزد کشی آنرا از من ربوده است!»

گفتم «کی دزدیده است؟»

«همان یهودی، من خوب بودم که دو فرانکم را دزدیده و رفته است».

علوم شد که شب پیش یهودی عذر کور صراحتاً از پرداخت دوفرانک خودداری کرده است. اما پس از جزوی محث زیاد بوریس موفق به دریافت دو فرانک مقرری خود می‌شود. ولی باز هم صحیح یهودی از خواب بودن وی استفاده کرده و پول را برداشته و رفته است. این پیش آمد ضربه شدیدی بود و مرا بیمار نامید کرد، زیرا به شکم خود وعده یک غذای میرداده بودم. اما بوریس برخلاف من

مأیوس نبود از رختخواب بلند شد و پیش رازیر لب گذاشت و شروع به برسی و ارزیابی وضعیت کرد.

بوریس برخلاف من مأیوس نبود از رختخواب بلند شد و پیش رازیر لب گذاشت و شروع به برسی و ارزیابی وضعیت کرد.

«گوش کن، دوست من، در تندگان قرار گرفته ایم، دارایی ما دو نفر بیست و پنج سانتیم است و تصور نیکنم که یهودی دیگر دو فرانک مرا بپردازد. در هر حال رفتار او غیرقابل تحمل شده است، دیشب با اینکه من در اطاق بودم زنی را به اینجا آورد. حیوان پست بدتر از همه اینکه می خواهد این اطاق را تخلیه کند. وی گرایه یک هفته را بدھکار است، بعلاوه خیال دارد مرا هم «قال بگذار» اگر یهودی این تصمیمش را عملی کند من دیگر سریناهی خواهم داشت، بعلاوه صاحب مهمانخانه چمدان مرا بابت کرایه اطاق ضبط خواهد کرد، باید اقدام حادی بکنم.

«بسیار خوب، اما چه کاری از دستمان بر می آید؟ آنچه به عقل من می رسد این است که پاتوهایمان را گرو بگذاریم تا بتوانیم شکمی سیر کنیم.

«البته این کار را خواهیم کرد، اما باید قبلًا وسایل و اثاثیم را از این خانه خارج کنم، محل است بگذارم عکس‌های یادگاریم را از من بگیرند. برنامه ام آماده است. پشتمتی خواهم کرد و من یهودی را قال خواهم گذاشت»

«اما، بوریس عزیز، این کار در روز روشن چگونه امکان‌پذیر است، حتماً گیر می افتد»

«بلی البته برنامه ام مستلزم استراتژی است، صاحب مهمانخانه هسواره مراقب است که مشتریانش پیش از پرداخت گرایه

هتل را ترک نکنند، و برای این منظور خود و هررش بنویت به مراقبت می‌شوند. آه که این فرانسویها چه خبیث و خمیس‌اند. اقا راهی برای بیرون بردن وسائلم پیدا کرده‌ام، بشرط آنکه تو کسک کنی.

گرچه تصور نسی کردم کاری از دست من برآید، با اینحال چنگونگی طرح و نقشه اش را پرسیدم.

«گوش کن، باید از گرو گذاشتن بالاپوشها سان شروع کنیم. برو پالتوات را به اینجا بیاور سپس پالتوی مرا زیر آن پنهان کن، و از مهمانخانه بیرون ببر پس از آن به بنگاه رهنی واقع در کوچه «فرانک بورژوا» مراجعه کن، اگر بخت یاری کند در مقابل آن دو بالاپوش بیست فرانک دریافت خواهی داشت. سپس به کنار رودخانه سن میروی و جیهایت را با منگ پر می‌کنم و بر می‌گردی و آنها را در چمندان من می‌گذاری. متوجه نقشه‌ام هستی؟ من وسائلم را لای روزنامه می‌پیچم و بعنوان اینکه می‌خواهم به لباسشویی بدهم نشانی نزدیکترین لباسشویی را از مدیر هتل می‌پرسم. با متصدی هتل بسیار جلتی و بی پروا برخورد خواهم کرد، و البته وی تصور خواهد کرد که بسته محبوی لباسهای چرک است. و اگر بدگمان شود، همان کار همیشگی خود را انجام خواهد داد، یعنی دردکی به اطاق من خواهد رفت و چمندانم را بdest خواهد گرفت تا از وزن آن دریابد که خالی است یا پر. و چون چمندان پر از منگ است لذا بقین حاصل خواهد کرد که پر است. پس از آنکه این برنامه انجام شد، مراجعت می‌کنم و مایر اشیاء‌ام را در جیبم گذاشته و بیرون می‌برم. این است استراتژی من،

«اما چمندان چه می‌شود»

«چاره‌ای نداریم. باید از آن صرفنظر کنیم، بیشتر از بیست فرانک ارزش ندارد. بعلاوه در عقب نشینی همیشه اشیائی بجا می‌ماند. ناپلئون در عقب نشینی از «برزینا» همه ارتش را جاگذاشت.»

بوریس از این نقشه‌اش بقدری راضی و خوشحال بود (او آن را حیله جنگی می‌نامید) که تقریباً گرسنگی را فراموش کرده بود. ولی این طرح یک نقطه ضعف عمدی داشت که وی توجهی بدان نمی‌کرد بدین معنی که پس از عملی شدن آن دیگر محلی برای خواهدین نداشت.

مرحله اول این «حیله جنگی» بخوبی عملی شد. به هتل رفت (با شکم گرسته نه کیلومتر راه را پاده گز کردم) و بالغوم را آوردم و همانطور که طرح ریزی کرده بودیم بالاپوش بوریس را زیر آن مخفیانه از هتل خارج کردم و هر دو را به بنگاهه رهنسی بردم. اما اشکالی پیش آمد. متعددی مربوط که مرد کوتاه قد ترش روئی بود (نموده کامل کارمند فرانسوی) به بهانه اینکه پالتوها را در لفافی نیچده‌ام از قبول آنها خودداری کرد، و گفت که یا باید داخل چمدانی گذاشته شوند و یا در یک جعبه مقوایی. این مقررات من درآورده همه برنامه‌ها را بهم زد زیرا چمدانی نداشتم و یا بیست و پنج سانتیم موجودی جیم نیز نمی‌شد جعبه مقوایی خرید. به هتل برگشتم و چگونگی را به بوریس گفتم. ناسازایی بر زبان راند و گفت: مهم نیست، هواه راه حلی وجود دارد آنها را در چمدان من می‌گذاریم.

«اما چگونه می‌توانیم جلو چشم مدیر هتل چمدان را بیرون ببریم؟ او همیشه کار در خروجی مراقبت می‌کند و این کار

غیرمعکن است».

«دوست عزیز، چه زود ناالمید می‌شوی. کجا است آن سرختنی انگلیسی که من در کتابها خوانده‌ام؟ شجاع باش! ترتیب کار را خواهیم داد»

بوریس چند لحظه‌ای به فکر فور رفت، و سپس ترفند دیگری طرح ریزی کرد. کافی بود نظر مدیر هتل را پنج ثانیه منحرف کنیم تا بتوانیم چمدان را از هتل خارج سازیم و مشکل اساسی همین بود. صاحب مهمانخانه علاقه زیادی به ورزش داشت و هر کسی مرصحیت را دراین بازاره باز می‌کرد وی دنباله سخن را می‌گرفت و ملتها ورزشی و پرگویی می‌کرد، این علاقه نقطه ضعی برای وی و امیدی جهت اجرای برنامه‌ها بود. بوریس مقاله‌ای درباره مسابقه دوچرخه سواری، که در یک شماره قدیمی روزنامه «پتی پاریزین» درج شده بود، خواند سپس از پله‌ها پانین رفت و شروع به گفتگو با مدیر هتل کرد. من در حالیکه پالتوها را در یک دست و چمدان را در دست دیگر داشتم پانین پله‌ها منتظر ماندم. قرار بود که در موقع مقتضی و مناسب بوریس سرفه‌ای بکند. من از ترس می‌لرزیدم زیرا هر آن معکن بود زن هتل دار از دفتر بیرون آید، که در آنصورت حساب ما پاک بود و هرچه رشت بودیم پنه می‌شد. بالاخره صدای سرفه بوریس بلند شد و من فوری از در هتل به بیرون خزیدم. اگر بوریس لاخر بود طرح ما عملی نمی‌شد زیرا هیکل درشت وی مانع در جلو دفتر مهمانخانه بود. بعلاوه وی اعصابی قوی داشت در تمام مدت با خونسردی می‌گفت و می‌خنجد و چنان سروصدا راه انداخته بود که مانع شنبده شدن هر صدای دیگر، از جمله خارج شدن من از هتل، می‌شد.

مسافتی از مهمانخانه دور شده بودم که بوریس هم به من ملحق شد و باهم به راه آمدیم.

با آنهمه زحمتی که در بیرون آوردن پالتوها از هتل متحمل شده بودیم باز متصدی مربوطه در بنگاه رهنی از قبول آنها خودداری کرد. وی به من گفت (خوی فرانسوی وی از لذتی که از توسل به مقررات خشک می برد هویدا بود) که مدارکم کامل نیست، فقط کارت هویت کفایت نمی کند باید گذرنامه و پاکتهایی که نشانی من بر آنها نوشته شده باشد ارائه کنم. بوریس از این پاکتها فراوان داشت ولی کارت هویتش معتبر نبود، زیرا او بمنظور طفره رفتن از پرداخت مالیات کارت هویتش را تجدید نکرده بود؛ بنابراین نمی توانستم بالاپوشها را بنام وی گرو بگذاریم. تنها راه چاره این بود که به اطاق من برگردیم، مدارک لازم را برداریم و پالتوها را به بنگاه رهنی در بولوز پورت رفایل ببریم.

بوریس در اطاق ماند و من به بنگاه رهنی رفتم. ولی هنگامی رسیدم که تعطیل شده بود و ساعت چهار بعد از ظهر باز می شد. ساعت یک و نیم بعد از ظهر بود، دوازده کیلومتر راه رفته بودم و شصت ساعت بود که چیزی نخورده بودم. سرنوشت سر شونخی زشتی با من داشت. اما معجزه ای رخ داد و بخت روی آورد. داشتم رو به منزلم می رفتم که ناگهان روی سنگفرش خیابان چشم به یک سکه ۲۵ سانتیمی افتاد، فوراً سکه را برداشتم و بطرف هتل دویدم. سرراه با بست و پنج سانتیم دیگر که موجودیم بود - که ارویهم ۵۰ سانتیم می شد - یک کیلو سیب زمینی خریدم. الکل موجود در اجاق فقط برای نیم پز کردن سیب زمینی کفایت می کرد. نیک هم نداشتم، ولی از شدت گرسنگی همه سیب زمینی ها را با

پوست خوردم. این غذا جان تازه‌ای بـما بخشید بطور یـکه تـا ساعت بازشدن بنگاه رهـنی به بازی شـطـرـنج پـرـداـختـیـم.

ساعت چهار به بنگاه رهـنی رفتـم. اـقا چندان اـمـیدـی به دل نـداـشـتم، زـیرـا در حـالـیـکـه قـیـلاـ در مـقـابـل آـنـهـمـه لـامـسـ تـمـیـز وـبـیـ عـبـ

فـقـطـ هـفـتـادـ فـرـانـکـ بـمـنـ پـرـداـخـتـه بـوـدـنـ حـالـ برـای دـوـ پـالـتوـنـغـ نـمـاـ وـ کـهـنـهـ

در چـمـدانـ مـقـوانـیـ چـهـ مـیـلـغـیـ مـیـ توـانـسـتـ اـنـظـارـ دـاشـتـهـ باـشـمـ؟ بـوـسـ

اـمـیدـ درـ يـاقـتـ بـیـسـتـ فـرـانـکـ رـا دـاشـتـ وـلـیـ مـنـ يـقـيـنـ دـاشـتـ کـهـ بـیـشـترـ

اـزـ دـهـ حـتـیـ پـنـجـ فـرـانـکـ نـعـیـمـ نـخـواـهـ شـدـ. وـیـاـ شـایـدـ مـانـدـ شـمارـهـ ۸۳

دـفـعـهـ قـبـلـ گـرـوـیـ مـراـ اـصـلـاـ قـبـولـ نـمـیـ كـرـدـنـ. طـرـیـ روـیـ نـیـمـکـتـ

جـلوـشـ نـشـتـ کـهـ وـقـتـ مـحـصـدـیـ باـجـهـ مـیـلـغـ پـنـجـ فـرـانـکـ رـاـ بـرـایـ دـوـ پـالـتوـ

مـنـ اـعـلـامـ مـیـ كـنـدـ خـنـدـ وـ اـسـتـهـزـاءـ مـرـدـ رـاـ نـبـیـمـ.

بالـاـخـرـهـ کـارـمـدـ باـجـهـ شـمـارـهـ مـرـاـ خـوـانـدـ؛ (شـمـارـهـ ۱۱۷)

گـفـتـ «بـلـیـ» وـ اـزـ جـایـ خـودـ بـرـخـاستـمـ

«پـنـجـاهـ فـرـانـکـ؟ـ»

اعـلـامـ اـیـنـ مـیـلـغـ هـمـانـقـدـرـ مـرـاـ شـکـفـتـ زـدـ کـهـ پـشـنـهـادـ

هـفـتـادـ فـرـانـکـ دـفـعـهـ پـیـشـ. بـاـ خـودـ گـفـتـمـ کـهـ کـارـمـدـ حـتـمـاـ شـمـارـهـ مـرـاـ باـ

مـشـتـرـیـ دـیـگـرـیـ اـشـتـاهـ کـرـدـهـ اـسـتـ زـیرـاـ اـگـرـ آـنـ پـالـتوـهـ رـاـ درـ باـزارـ هـمـ

مـیـ فـروـخـتـ کـسـیـ بـهـ پـنـجـاهـ فـرـانـکـ نـمـیـ خـرـیدـ. بـاـ شـتـابـ بـهـ خـانـهـ

بـرـگـشـتـمـ درـ حـالـیـکـهـ دـمـتـهـاـیـمـ رـاـ بـهـ پـشـتـ زـدـ بـوـدـ وـاردـ اـطـاقـ شـدـ وـ

حـرـقـیـ نـزـدـ. بـوـسـ کـهـ بـاـ صـفـحـهـ شـطـرـنجـ خـودـ رـاـ مـشـغـلـ کـرـدـ بـوـدـ،

مـشـتـاقـانـهـ بـهـ مـنـ خـیـرـهـ شـدـ.

بـهـ صـدـایـ بلـنـدـ گـفـتـ: هـاـ چـقـدـرـ گـرـفـتـیـ؟ـ بـیـسـتـ فـرـانـکـ

نـدـادـنـدـ؟ـ حـتـمـاـ دـهـ فـرـانـکـ شـدـ. خـدـاـ کـنـدـ کـهـ فـقـطـ پـنـجـ فـرـانـکـ نـصـیـمانـ

نـشـدـ بـاـشـدـ، زـیرـاـ درـ اـیـنـصـورـتـ مـنـ بـهـ فـکـرـ خـودـ کـشـیـ خـواـهـمـ اـفـتـادـ.

اسکناس پنجاه فرانکی را روی میز گذاشت. رنگ بوریس مثل گچ سفید شد، میں از جا پرید و دست مرا چنان فشد که چیزی نمانده بود انگشتانم بشکند. با سرعت به خیابان رفتیم و نان و شراب و مقداری گوشت و یک بطری الکل برای اجاق خربدیم و برگشتم غذای تهیه گردیم و چنان طبله شکم را از خواراک انباشتیم که در سیمه چای نفس نماند.

پس از فراغت از غذا چنان حالت وجود و خوشبینی به بوریس دست داد که تا آن لحظه در وی ندیده بودم. گفت: امروز صبح ثروتی بهم زده‌ایم. همیشه گفته‌ام که هیچ چیز آسان‌تر از بدست آوردن پول نیست. این موضوع دوستی را که در کوچه «فونداری» دارم بخاطر آورد که باید به دیدارش بروم. او چهار هزار فرانک مرا با نیزینگ از دستم بدرآورده است، درد متفلب. وی در هوشیاری زبردست‌ترین دزدها است، ولی شگفت‌انگیز اینکه در حالت متی بسیار درستکار است. تصور می‌کنم که ساعت شش بعد رُ ظهر باید مست باشد. بروم و اورا پیدا کنیم، احتمال زیادی دارد که از بابت طلبم یکصد فرانک بپردازد حتی دویست فرانک.

به کوچه فونداری رفتیم و شخص مورد نظر را یافتیم، با اینکه مست بود پولی بعما نداد. آن دو بوریس و شخص مذکور—بعض برخورد باهم در پیاده رو شروع به مجادله کردند. شخص مورد بحث ادعا داشت که دیناری بدھکار نیست، بر عکس از بوریس چهار هزار فرانک طلبکار است. هردو مرا به قضاوت و حکمتی دعوت کردند. ولی من نمی‌توانستم تشخیص دهم که حق با کدام است. مباحثة آن دو اول در خیابان، بعد در یک میخانه و میس در

یک، رستوران، که برای صرف شام رفته بودیم، و بالاخره در میخانه دیگری ادامه یافت. بازی پس از آنکه مدت دو ساعت یکدیگر را دزد و متقلب نامیدند باهم به میگاری پرداختند و پول بوریس تا دینار آخر خرج شد.

بوریس شب را در منزل پنه دوزی، که او هم از آوارگان روسی بود، خواهد. از پول من فقط بیست و هشت فرانک، به اضافه تعداد زیادی میگار، باقی مانده بود. اما تا می توانستم خورده و نوشیده بودم. این دگرگونی پس از دو روز گرسنگی کشیدن و سرگردانی بسیار عالی بود.

حال صاحب بیست و هشت فرانک بودیم و می توانستیم دوباره در جستجوی کار برآییم. بوریس هنوز در اطاق همان پنهان دوز می خواهد و در نظر داشت بیست فرانک از دوست روسی دیگر ش قرض کند. وی در نقاط مختلف پاریس دوستانی داشت که مانند خودش از افران سابق روسیه بودند. بعضی ها در رستورانها پیشخدمت یا ظرف شو بودند، برخی به رانندگی تاکسی اشتغال داشتند، عده ای با پول رفیقه هایشان گذران می کردند، و بعضی ها هم که توانسته بودند از روسیه پول خارج کنند گاراژیا مالتهای رقص دایر کرده بودند. بطور کلی، آوارگان روسی در پاریس مردمانی سخت کوش بوده و بهتر از انگلیسیها تن به قضا داده و با سرنوشت خود سازگار بودند. البته موارد استثنایی هم وجود داشت. مثلًا بطور یکه بوریس می گفت، یک دوک روسی در پاریس بود که همیشه به رستورانهای گران قیمت می رفت. اگر در رستوران به پیشخدمتی که از افران سابق روسی بود برخورد می کرد پس لز صرف شام او را به سرمیز خود دعوت می نمود.

دوک می گفت «آه، تو هم مثل من افسر بودی؟ زندگی همیشه روزهای بد هم دارد. سر باز روسی از هیچ چیز نمی ترسد. جزو کدام هنگ بودی؟ پیشخدمت پاسخ می داد «قربان در فلاں هنگ».

«هنگ بسیار سلحشوری بود، من در سال ۱۹۱۲ از آن واحد بازدید کردم. راستی، متأسفانه من کیف پولم را در منزل جا گذاشته‌ام. بی تردید یک افسر روسی با دادن میصد فرانک قرض دستی مراعتن خود خواهد کرد»

اگر پیشخدمت این مبلغ را داشت در اختیار وی قرار می‌داد، و البته دیگر هرگز او را نمی‌دید. دوک از این راه پول خوبی بدست آورده بود. احتمالاً پیشخدمتها هم از این اخاذی زیاد تاراحت نمی‌شدند، زیرا در هصورت دوک، دوک است ولود تبعید باشد. بوریس یکی از همین آوارگان روسی خبری شنیده بود که نوید پول می‌داد. دور روز پس از گروگذاری پالتوها بوریس با کنایه از من پرمید:

«بگویینم آیا هیچ نوع عقیده و مسلک سیاسی داری؟»  
گفتم «نه»

«البته من هم ندارم همواره میهن پرست بوده و خواهم بود، اما مگر حضرت موسی اشاره به غارت مصر بیها نمی‌کند. ملماً چون انگلیسی هست کتاب مقدس را خوانده‌ای. آیا با پول بدمت آوردن از کمونیستها مخالفی؟»  
«البته، خیر»

«بسیار خوب، گویا یک مجمع سری روسی در پاریس وجود دارد که شاید بتواند کاری برای ما بکند. آنها کمونیست و در حقیقت مأمور بلشویکها هستند. اعضای این مجمع با روسهای تبعیدی تماس می‌گیرند و سعی می‌کنند که آنان را به مکتب بلشویسم معتقد سازند. دوست من به این مجمع پیوسته است و عقیده دارد که

اگر ما هم به آنان پیوندیم مورد حمایت و کمکشان قرار خواهیم گرفت.»

«اما چه کاری می‌توانند برای ما بکنند؟ و در هر حال کمکی به من نخواهند کرد زیرا اهل روسیه نیستم»  
«نکته همینجا است. آنان خبرگزاران یک روزنامه در مسکو هستند، و می‌خواهند مقالاتی درباره میاست انجلیس در روزنامه خود بچاپ رسانند. اگر ما با آنان تماس بگیریم شاید نوشتن این مقالات را به عهده تو بگذارند»

«من؟ من که چیزی از سیاست نمی‌دانم»

«بی خجالش باش، خود آنها هم چیزی صریح نمی‌شود. چه کسی از سیاست سر در می‌آورد؟ کارآمنی است، تنها کاری که می‌کنی این است که مطالبی را عیناً از روزنامه‌های انگلیسی اقتباس می‌کنی. از همان روزنامه «دبلي ميل» که در پاریس منتشر می‌شود مطالبی انتخاب کن و بعنوان مقاله خودت تحویلشان بده». ولی دبلي ميل یک روزنامه محافظه‌کار و مخالف کمونیتها است»

«در این صورت کار ساده‌تر می‌شود هرچه آن روزنامه می‌نوید تو عکس آنرا بنویس که دروغ هم نگفته باشی. دوست عزیز، نباید این موقعیت را از دست بدیم. در این کار صدھا فرانک پول هست»

این فکر او را نپنديدم، زیرا پليس فرانسه تسبت به کمونیتها خیلی سخت بگیر بود، بخصوص که خارجی باشند، بعلاوه من خود مورد بدگمانی مقامات انتظامی بودم. چند ماه پیش کارآگاهی مراجین خروج از یک اداره مجله کمونیتی دیده بود و

این امر خیلی موجب زحمت و دردسر من شد. اگر این بار ورود هرا به یک مجتمع سری می دیدند، احتمال داشت از کشور اخراجم کشند. با این حال، این موقعیتی نبود که بتوان از آن صرفنظر کرد. بعد از ظهر همان روز دوست بوریس، که او هم پیشخدمت رستوران بود، ما را به محل ملاقات برداشت. نام خیابان را بخاطر نمی آورم، محله قیرنشیانی در ساحل جنوبی رودخانه سن نزدیک «شامبر دودپوشی» بود. دوست بوریس تأکید می کرد که بسیار محظوظ باشیم. بظاهر در خیابان مشغول قدم زدن شدیم تا محل مورد نظر را پیدا کنیم— محل مذکور یک لباسشویی بود. ضمن پائین و بالا رفتن در خیابان مراقب پنجره های ساختمانها و کافه ها نیز بودیم. اگر پلیس می دانست که این محل مرکز تماش و ملاقات کمونیستها است حتماً زیر نظر می بود و اگر به کسی در آن حوالی بدگمان می شدیم به خانه بر می گشتبیم. من می ترسیدم، ولی بوریس این گونه کارهای دسیسه آمیز را دوست می داشت، و بکلی فراموش کرده بود که ما می خواهیم با قاتلین پدر و مادرش همکاری کنیم.

چون از من بودن اطراف خود اطمینان حاصل کردیم فوراً وارد آن محل شدیم. در معازة لباسشویی یک زن فرانسوی مشغول اطوکاری بود. بمحض دیدن ما گفت: «منزل آفایان روسها را آن طرف حیاط است». از چند پله تاریک، بالا رفتهیم و به پاگردی رسیدیم. مرد جوان قوی بینه ای بدون ایکه آثار نگرانی یا هراس در چهره اش باشد، با سری کم مو بالای پله ها ایستاده بود. نگاهی حاکی از بدگمانی بسن انداخته باز واتش را به علامت بستن راه ما باز کرد و چیزی به روسی گفت.

چون از من پاسخی نشید به فرانسه گفت: «کلمه عبور؟»

دوست بوریس که از عقب می‌آمد به جلو دوید و چیزی به روسی گفت که معلوم نشد کلمه عبور بود یا توضیحی درباره علت حضور من در آن محل. پس از این گفتگو مرد مذکور راه را باز کرد و ما داخل اطاق کوچکی شدیم که شیشه‌های تاری داشت. اینجا دفتری بود بسیار محقر که به دیوارهای آن پوسترها تبلیغاتی به زبان روسی و یک عکس بزرگ از لین چبانده شده بود. یک مرد روسی با صورت اصلاح نکرده و پراهن آمتین کوتاه پشت میز نشته و با دو سه نفری که روزنامه بست‌بندی می‌کردند سخن می‌گفت. او مرا مورد خطاب قرارداد و بزبان فرانسه به لهجه خارجی، گفت: «خیلی بی اختیاطی کرده‌اید، چرا بسته لباسی برای شتن همراه نداشته‌اید؟»

پرسیدم «چرا»؟

گفت «هر کس که به اینجا باید با پوشش دادن لباس برای شتن وارد می‌شود. دفعه دیگر با یک بسته بزرگ لباس بیائید، نمیخواهم پلیس بولی برد.

و ضعی که دیدم بسیار دسیسه‌آمیزتر از آن بود که من تصور کرده بودم. بوریس روی تنها صندلی موجود در دفتر نشست و گفتگوی مفصلی به زبان روسی بین آنها رد و بدل شد. فقط مردی که پشت میز نشسته بود سخن می‌گفت، مرد جوانی که روی پله‌ها با او برخورد کرده بودیم به دیوار تکیه داده بود و مرا می‌پائید، گویی که هنوز مورد سوءظن بودم. وضع عجیبی بود، در اطاقی که دیوارهای آن پر از شعارهای تبلیغاتی بود ایستاده بودم و به صحبت‌هایی گوش فرا می‌دادم که یک کلمه آن را نمی‌فهمیدم. روسها به تنی و بطوط جلدی توأم با تبسم و بالا‌انداختن شانه‌ها سخن می‌گفتند. از موضوع

صحبت آنان سر در نص آوردم. بنظر من رسید که همیگر را «پدر کوچک»، «کبوتر کوچک» و یا مانند شخصیت‌های داستانهای روسی «ایوان الکساندر ویچ» خطاب من کردند. پس خود من گفتم لابد گفتگو درباره اتفاقات‌ها است. شاید مردی که صورت خود را اصلاح نکرده بود من گفت: «ما هرگز بحث نمی‌کنیم، مباحثه وسیله وقت گذرانی بورژواهast ما اهل عمل هستیم». اما متوجه شدم که حدم من چندان درست نبود. ظاهراً بحث درباره بیست فرانک بابت یک ورودیه بود که بوریس به گردن گرفت ( تمام دارایی ما هفده فرانک بود) و از موجودی ما پنج فرانک پرداخت.

دیگر قیافه مرد تنومند حکایت از بدگمانی نمیکرد و روی لبه میز نشسته بود. مردی که موقع ورود ما پشت میز قراردادشت: شروع به پرمشاهی از من به زبان فرانسه کرد و یادداشت‌هایی برداشت. پرسید که آیا من تمایل به کمونیسم دارم؟ پاسخ دادم که هرگز به سازمانی وابسته نبوده‌ام. باز پرسید: آیا از وضع میاسی انگلیس اطلاعی دارم؟ گفتم ابتدا، البته و نام چند وزیر را برم و شرحی درباره حزب کارگر بیان داشتم. پرسیدند درباره ورزش چه من دانم می‌توانی مقالاتی در این باره تهیه کنی (فوتبال و سوچیالیسم در قاره اروپا یک ارتباط معماً گونه باهم دارند). باز گفتم آه البته، هر دو نفر موخرانه سر خود را تکان دادند، و مردی که صورت خود را اصلاح نکرده بود گفت:

«ملماً شما اطلاعات جامعی درباره اوضاع انگلیس دارید. آیا من توانید ملله مقالاتی برای یک نشریه هفتگی مسکونی بنویسد؟

«موضوع مورد نظر را ما انتخاب کرده و به شما خواهیم گفت.»

## گفتم «البته»

گفت «بس، رفیق، با پست فردا یا پس فردا نظرات ما را در یافت خواهید داشت. ما از بایت هر مقاله یک‌صد و پنجاه فرانک می‌پردازیم. اما فراموش نکنید که در مراجعه بعدی به اینجا حتماً با یک بسته لباس بیایند. به امید دیدار، رفیق».

از پله‌ها پائین رفیم و وارد لباس‌شویی شدیم، از پشت شیشه‌های مغازه خیابان را دقیقاً زیر نظر گرفیم تا مطمئن شویم کسی از بیرون مراقب ما نیست و سپس آنجا را ترک کردیم. بورس از خوشحالی دیوانه شده بود.

بدون اینکه فکر موجودی مان را یکند یک میگار برگ به مبلغ پنجاه سانتیم خرید و عصازنان از مغازه میگار فروشی بیرون آمد.

در حالیکه از شادی روی پای خود بند نبود گفت! «دوست عزیز بالاخره بخت به ما روی آورد، برخورد تو با آنها عالی بود. متوجه شدم که تو را رفیق خطاب می‌کرد؟ یک‌صد و پنجاه فرانک برای هر مقاله، خدایا چه بخت و اقبالی!»

صبح روز بعد بشنیدن صدای پستچی به پائین دویدم ولی متأسفانه نامه‌ای برای من نداشت. در خانه ماندم و منتظر پست بعدی شدم، باز هم خبری نشد. چون سه روز گذشت و از آن مجمع سرتی نامه‌ای نرسیده هر دو نامید شدیم و یقین کردیم که برای نوشتن مقاله کس دیگری را پیدا کرده‌اند.

ده روز بعد در حالیکه بسته‌ای زیر بغل داشتیم (عنوان لباس چرک برای دادن به لامشویی) به آن مجمع سری مراجعه کردیم. اما ثُری از آن نبود! زن متصدی لامشویی چیزی در این باره

نمی دانست — فقط گفت که «آن آفایان» چند روز پش اختلافی در مورد گرایه پیدا کردند و از آنجا رفتهند. با بسته‌ای که زیر بغل داشتیم قیافه ما خنده‌آور بود. اما باز هم خوشحال بودیم که روز اول بجای بیست و فرانک فقط پنج فرانک سرمان کلاه رفته بود.

دیگر خبر و اطلاعی از آن مجمع مردمی بdest نیاوردیم و نفهمیدیم که آنان چه کسانی بودند. عقیده شخصی من این بود که آن دو نفر هیچ ارتباط و پیوستگی با حزب کمونیست نداشتند، بلکه کلاه بردارانی بودند که بعنوان ورودیه به یک مجمع مردمی موهم از آوارگان روسی اخاذی می کردند. کاری که آنان پیشه خود ساخته بودند هیچگونه خطری نداشت و بی تردید در شهر دیگری نیز همین بساط خود را پهن می کردند. آنان اشخاص زیرک و باهوش بودند و نقش خود را بسیار ماهرانه بازی می کردند. دفترشان درست به همانگونه بود که یک دفتر حزب کمونیست باید باشد، و اصراری که در آوردن بسته لباس می کردند شکرگردی بس استادانه بود.

سه روز دیگر باز در جستجوی کار بودیم در این مدت خذای خود را که عبارت از سوپ و نان بود در اطاق من صرف می کردیم، هنوز دوروزنه امید باقی بود. یکی احتمال واگذاری شغلی در هتل ایکس، تزدیگ میدان کنکورد و دیگری مراجعت مدیر رستورانی که در کوچه کومرس دایر می شد، روزی بعد از ظهر به دیدن وی رفیم. ضمن راه بودیم در باره پول زیادی که بدست می آوردیم سخن می گفت و تأکید می کرد که رقتارمان باید که اثر مطلوبی در مدیر هتل بگذارد.

«دوست من، وضع ظاهر عامل بسیار مهمی است، اگر یک دست لباس خوب و شیک دربرداشتم می توانستم تا چند ساعت دیگر یکهزار فرانک قرض کنم. افسوس که وقتی پول داشتم یک یقه نو تخریبدم، حال یقه را پشت و رو کرده ام، اما چه فایده پشت آن نیز چرک و کثیف است. آیا چهرا م حاکمی از گرمنگی من است؟»

«رنگت پریده است»

«با نان و سبزیجنبی قیافه بهتر از این نصی شود. چهره گرمنگی کشیده تنفرآمیز است. مردم آدم گرسته را با ازدنگی بیرون می کنند. صبر کن»

وی جلویک مغازه جواهر فروشی ایستاد و در حالیکه خود را

در آینه‌های پشت ویترین می‌نگریست شروع به سیلی زدن به صورتش کرد تا چهره‌اش گلگون شود، و قبل از اینکه شرخی بصورت دویده از بین برود با عجله به رستوران رفته و خود را به مدیر معرفی کردیم.

مدیر رستوران مردی بود کوتاه قد و چاق با موهای مجده خاکستری که کت چهارده‌کمه تمیزی از پارچه فلاتل به تن داشت و بوی عطری که بخود زده بود به مشام می‌رسید. بوریس گفت که او هم یک سرهنگ سابق ارتش روسیه بوده است. همسر فرانسوی مدیر نیز حضور داشت، او زنی بود رشت با چهره‌ای به سفیدی شخصی مرده و لبائی سرخ رنگ که مرا به یاد گوشت گوساله مرد و گوجه فرنگی می‌انداخت. مدیر با خوشوی یا بوریس برخورد کرد و چند دقیقه‌ای به روسی باهم گفتگو کردند. من در کنار ایستاده بودم و خود را آماده می‌کردم تا درباره ظرفشویی دروغ گشته‌ای تحولیش دهم. بعد مدیر به سوی من آمد، سعی کردم که خود را فروتن و چاکرماپ نشان دهم. بوریس به من تلقین کرده بود که ظرفشو بندۀ برده‌ها است، لذا منتظر بودم که مدیر هتل با من به حقارت رفتار کند. اما برخلاف انتظار داشتم را در دستش گرفت.

بصدای بلند گفت «پس تما انگلیسی هستید، چه پیش آمدی؟ نیازی نیست بهرسم گلف بازی می‌کنید یا نه؟» چون متوجه شدم که وی همین انتظار را دارد پاسخ دادم «البته که گلف بازم» «در تمام طول زندگی در آرزوی بازی گلف بودم. آقای عزیز آبا لطف کرده و چند چشمۀ از آن بازی را برای من شرح خواهید داد؟»

من فرق بین چوگان سرچوبی و چوگان با مرآهین گلف را تشریح کردم، مدیر رستوران مدتی گوش فرا داشت و پس گفت «فهمیدم، مشکرم»! قرار شد که پس از گشایش رستوران بوریس در سمت خوانسالار و من در شغل ظرفشو استخدام شویم، و اگر کار رونق گرفت من بسمت متصدی دستشویی و توالی ارتقاء مقام یابم. پرسیدم «رستوران کی افتتاح می شود؟» مدیر با تبخر پاسخ داد «درست پانزده روز دیگر. (وی موقع سخن گفتن با وقار خاصی دست خود را حرکت می داد). و با اولین ناهار، پس از آن با غرور مخصوصی رستوران را به ما نشان داد.

رستوران جایی کوچک و جمع و جوری بود که شامل یک بار، یک سالن غذاخوری و آشپزخانه ای به وسعت یک حمام خانگی متوسط. آقای مدیر رستورانش را بطور پرزرف و برق که خود «عمتاز» می دانست آراسته بود و آنرا تزئین به سبک نورماندی می نامید. وی در نظر داشت نام رستوران خود را «او بژردوژان کوتار» بنامد تا دوران قرون وسطی را بخاطر بیاورد. صاحب رستوران جزو هایی پر از دروغ در باره ساخته تاریخی آن محل چاپ و آماده کرده بود، در این جزو ها ضمن مایر دروغ پردازیها ادعا شده بود که زمانی در همین محل میخانه ای بوده که پاتوق شارلمانی [امپراتور فرانه بین سالهای ۷۴۲ و ۸۱۴ میلادی] بود. در بار رستوران تصاویر جلف و غیر اخلاقی دیده می شد. وی در پایان بازدید بهر کدام یک سیگار گران قیمت داد و ما آنجا را ترک کردیم. من یقین داشتم که از این رستوران چیزی عاید نخواهد شد. مدیر رستوران مرا به دیده یک کلاه بردار و حیله گر نگریسته بود — حقه بازی ناشایست و بی مصرف. اقا بوریس که خود را پس از دو هفته خوانسالار رستوران می دید بسیار خوشحال و امیدوار بود. می گفت:

«بالآخره روزهای سخت بسرامد، دو هفته چیزی نیست. مه  
هفته دیگر رفیقه‌ای خواهم داشت. آیا وی موهای خرمائی خواهد  
داشت یا سیاه؟ رنگ موهم نیست فقط زیاد لاغر نباشد»

روزهای نکبت‌باری داشتم، فقط شصت ساعتیم برای ما  
باقی مانده بود، با این پول نیم کیلوان و مقداری میر خردیم که به  
نان خود بمالیم. مالیدن میر بر روی نان این خاصیت را دارد که  
طعم آن در دهان باقی می‌ماند و انسان تصور می‌کند که به تازگی  
غذاخورده است. بیشتر آن روز را در «باغ نباتات» گذراندیم. بوریس  
کبوترها را با سنگ نشانه می‌گرفت ولی نمی‌توانست بهدف بزند،  
طرفهای غروب شروع بنوشتن صورت غذای شام در پشت پاکتی  
کردیم. چنان گرسنه بودیم که به چیزی جز خوارک نمی‌توانستیم  
فکر کنیم. آنچه بوریس برای شام خود انتخاب و یادداشت کرده بود  
شامل این غذاها می‌شد: دوازده عدد صیف، سوب بورش با خامه،  
خرچنگ آب شیرین، یک عدد جوجه، راسته گاو، سیب زمینی  
تازه، سالاد، کیک سیب و پنیر با مقداری شراب اعلا و کنیاک.  
بوریس به انواع غذاهای میل مختلف آشنایی داشت. بعدها که  
وضعمان خوب شد و رفاهی دست داد، گاهی می‌دیدم که وی با  
اشتهای کامل شکم خود را با انواع خوارکها پر می‌کند.

بالآخره کیه مان تهی شد و منهم دیگر از جستجوی کار باز  
ایستادم، و روز دیگری را بدون غذا و با گرسنگی سرگردم. باور  
نداشم که رستوران «اوبرژدوزان کوتار» اصلاً دایر شود، روزنامه  
امیدی دیده نمی‌شد، گرسنگی توان کاری را برایم باقی نگذاشته  
بود، جز اینکه روی تختخواب دراز بکشم. ناگهان بخت روی آورد و  
روزی از غیب رسید. ساعت ده شب کسی از خیابان مرا صدای زد. از

جای برخاستم و به سوی پنجه رفتم. بوریس آنجا ایستاده بود و با عصایش به طرف من اشاره‌ای کرد. پیش از آنکه حرفی بزند فرص نانی از جیبش درآورد و به طرف پنجه پرتاب کرد!

«دوست من، دوست عزیز من نجات یافتم!»

«بقین دارم که از کار خبری نیست»

«چرا! در هتل ایکس تریدیک میدان گنکوو حقوق ماهیانه پانصد فرانک به اضافه خواراک. از همین امروز مشغول کار شدم. چه شکمی از عزا درآورم!»

بوریس پس از ده دقایق ساعت کار و با پای متالم سه کیلومتر راه آمده بود تا این مرد را به من بدهد. وی از من خواست که روز بعد در ساعت امتحان بعد از ظهر در باغ «توئیلری» منتظرش باشم تا بلکه مخفیانه مقداری غذا از هتل برای من بسیاردد. طبق وعده‌ای که داده بود همانجا به دیدارم آمد و از زیر لباس خود بسته‌ای را که لای روزنامه پیچیده شده بود درآورد. بسته محتوی مقداری گوشت قیمه، پنیر، نان و یک قطعه شیرینی بود که همه باهم مخلوط شده بودند.

بوریس گفت «بیشتر از این چیزی نتوانشم از هتل خارج کنم، در بان بسیار زیرک و ناقلاست.» «غذاخوردن در روی روزنامه کهنه، آنهم در باغ توئیلری که پر از دختران زیبا است، خوش آیند نبود، اما گرسنگی امکان رعایت این قیل ملاحظات و نزاكت را نمی‌داد. من مشغول خوردن بودم و بوریس حرف می‌زد، می‌گفت که در سمت کارگر چایخانه هتل استخدام شده است. این شغل محقرترین مشاغل در هتل است و برای کسی که پیشخدمت رستوران بوده تنزل مقام شدیدی بحساب می‌آید. اما چاره‌ای نبود جز اینکه تا

هنگام گشایش رستوران «او بژر دوژان گوتار» با هسان شغل بسازد. هر روز بور پس را در باغ تولیلی ملاقات می کردم و او خوراکی را که دزدانه از هتل آوردۀ بود بمن می داد. این وضع سه روز آدامه یافت و من با غذای دزدی گذران کردم. پس از آن اوضاع رو براه شده، زیرا یکی از ظرفشویان هتل از کار خود کناره گیری کرد و من به توصیه بور پس بجای وی استخدام شدم.

هتل ایکس، ساختمانی بود وسیع و مجلل با رونمای کلامیک، که دریک سمت آن درب ورودی کوچک سرویس فرار داشت. صبح، ساعت یک ربع به هفت رسیدم عده زیادی با شلوارهای روغنی شتابان وارد می‌شدند و وسیله دربان که در اطافکی دم در نشته بود مورد بازرسی قرار می‌گرفتند. من منتظر ماندم تا رئیس کارگزاری، که سمت معاونت مدیر هتل را داشت، آمد و شروع به پرسشهایی از من کرد. وی ایتالیایی بود، با صوتی گرد و رنگ پریده، که از شدت کار فرسوده شده و چشمانتش گود رفته بود. پرسید که آیا سابقه و تجربه‌ای در ظرفشویی دارم، پاسخ مشتب دادم. به دستهایم نگاه کرد و متوجه شد که دروغ می‌گوییم ولی چون فهمید که انگلیسی هستم آهنگ صداپیش را تغییر داد و استخدامم کرد.

وی گفت: در جستجوی شخصی بودیم که بتوانیم زبان انگلیسی مان را با او تمرین کنیم، مشتریان ما امریکایی هستند و تنها چیزی که از انگلیسی می‌دانیم..... (وی جمله‌ای را گفت که معمولاً پسرهای جوان روی دیوارهای لندن می‌نویستند: شاید به درد بخوری، یا طبقه پاشین)

رئیس کارگزاری. مرآز پله‌های مار پیچی به زیرزمین کوچکی برداشته بود که ناچار می‌باشد خم

می شدم، بعلاوه تاریک یودوهای گرم خفغان آوری داشت و فقط چند چراغ با نور زرد رنگ تا حدی این زیرزمین را روشن می کرد. بنظر می رسید که دالانهای مارپیچی چند کیلومتری از این محل تاریک منشعب می شد (گرچه درواقع پیش از چند متر نبود). این محل عرضه های زیرین کشته را بیاد می آورد، همه جا همان گرمای خفه کننده و بوی نامطبوع غذاهای در حال پخت تنفس را مشکل می کرد، بعلاوه صدای کوره آشپزخانه مانند صدای موتور گوش را می آورد. از دیهای متعددی گذشتیم، بعضی جاهای شعله سرخ رنگ کوره ها به چشم می خورد و بعضی درها به مخازن بین باز می شد. ناگهان حین عبور از یکی از دالانها چیزی محکم به پشت من خورد. شیء مذکور یک قالب بین پنجاه کیلویی بود که کارگری که پیش بند آبی داشت آن را حمل می کرد. پشت سروی پسری ران گوساله بزرگی را بر دوش می کشید. تکه گوشت چنان بزرگ بود که صورت پسر به آن چیده بود، آن دو مرا بطرفی هل دادند و در حالیکه می گفتند «احمق مواطن باش» بسرعت دور شدند. بر روی دیوار زیر یکی از چراگها با خط خوش و خواننا این جمله نوشته شده بود: «بزودی آسان صاف زستان را خواهی دید، و آنگاه دوشیزه ای را در هتل ایکس!» برویهم این محل جای عجیبی بود:

یکی از دالانها به قسم رختشویی متهی می شد. در اینجا زنی با چهره استخوانی یک پیش بند آبی و مقدار زیادی پارچه ظرفشویی تحويل من داد. بعد رئیس کارگر یعنی مرا به جایی که بی شاخت به دخمه نبود برد - زیرزمینی پائین زیرزمین دیگر - در این محل لگن ظرفشویی و چند فرگاز نصب شده بود. سقف بقدری کوتاه بود که نمی توانست راست و مستقیم بایستم، بعلاوه بسیار گرم

بود— شاید ۴۲ درجه سانتی متر اد. رئیس کارگزاری توضیع داد که وظیفه من بردن غذا به کارمندان بلند پایه هتل است که در ناهارخوری کوچکی در طبقه بالا غذا صرف می کنند، میں باید اطافشان را نظافت کرده و ظرفهایشان را بشویم. پس از رفتن وی پیشخدمتی، که او هم این تایی بود، سر خود را از در بدر و آورد و به من خیره شد.

«انگلیسی هستی نه؟ درست گوشت را باز کن، من متصدی این قسم هستم. اگر کارت خوب باشد مورد حمایت من خواهی بود، والا..... (حرکتی به پایش داد که یعنی با اردیگی بیرونست می کنم). پیچاندن گردن توبای من خیلی سهل و ساده و مثل آب خوردن است اگر اختلافی روی دهد رؤما حرف مرا قبول خواهند کرد نه گفته تو را، خودت را پیا»

پس از آن من به عجله مشغول کار شدم. به استثنای یک ساعت، از ساعت هفت صبح تا نه وربع شب کار کردم، اول ظرفهای چینی را شستم، پس از آن کف ناهارخوری و میزهای غذای کارمندان را پاک کردم، میس لیوانها و کارد ها را برق انداختم، بعد نوبت بردن ناهار کارمندان و شستن ظرفهای آنان بود، که این عمل در شب نیز تکرار شد. کارم آسان بود به استثنای رفتن به آشپزخانه برای گرفتن و بردن غذا، آشپزخانه به هیچ جایی که تا آن موقع دیده بودم شباht نداشت، محلی بود خلقان آور، با سقف کوتاه، با هوائی مثل جهنم، نور سرخ اجاقهای خواراک پزی محوطه را روشن کرده بود و صدای بهم خوردن ظرفها گوش را کرمی کرد. آشپزخانه چنان گرم بود که روی همه چیز را با پارچه پوشانده بودند. اجاقهای در وسط قرار داشتند و دوازده آشپز بر سر پاتیلها و دیگها به جلو و عقب خم و راست

می شدند و با وجود کلاه سفیدی که بر سر داشتند عرق از سر و رویشان مرازیر بود. دورتا دور محوطه پیشخوانهایی کارگذاشته شده بود که پیشخدمتها و ظرفشویها در پشت آنها با فریاد و مینی بدست متظر نوبت غذای مفارش شده بودند. شاگرد آشپزها، که تا کمر لخت بودند آتش اجاقها را دایرنگه می داشتند. همه عصبی و شتابزده بنتظر می آمدند، سرآشپز، با چهره‌ای مرخ و میلهای چخماقی و مط آشپزخانه ایستاده بود و مدام فریاد می‌کرد «بِاللَّهِ دُوْهُسْ أَمْلَتْ، بِاللَّهِ يَكْ شاتوبِرِيَانْ با سیب زمینی!»

این دستور مداوم وی فقط زمانی قطع می شد که می خواست ظرفشویی را مورد عتاب و خطاب قرار دهد. در آنجا سه پیشخوان بود، من دفعه اول مینی را بر روی پیشخوانی که مربوط به کارم نبود گذاشتم. سرآشپز بمن نزدیک شد، سیلهایش را تاب داد و سرتاپای مرا و راندار کرد، بعد اشاره‌ای به آشپز صبحانه کرد و مرا نشان وی داد و گفت:

«می بینی؟ ظرفشویهای که امروزه برای ما می فرستند از این قداشند. اهل کجایی احمد؟ تصور می کنم تحفه شارتون باشی» (تیمارستان بزرگی در شارتون وجود دارد)  
گفتم «انگلیسی ام»

گفت باید این را حدس می زدم. بسیار خوب آقای انگلیسی عزیز، مسکن است به اطلاعاتان برسانم که جنابعالی مادر... هستید. حال تشریف ببرید به پیشخوانی که مربوط به بعض شماست!»

هر موقع که به آشپزخانه می رفتم با این نوع «تعارفات» مورد خطاب قرار می گرفتم، زیرا هر بار خطایی از من سرمی زد، از من

توقع آنگاهی به کار و وظیفه‌ام می‌رفت ولی چون مرتكب اشتباه می‌شد بهمان نحو مورد فحش و نااصراً قرار می‌گرفتم. آن روز شردم می‌ونه بار مرا «بوز ینه» خطاب کردند.

ساعت چهار و نیم بعد از ظهر ایتالیایی آمد و بقول نظامیها نیم ساعت راحت باش داد. ولی این مدت ارزش بیرون رفتن از محوطه کار را نداشت، زیرا ساعت پنج دوباره کار شروع می‌شد، لذا به دستشویی رفتم تا سیگاری بکشم چون سیگار کشی در آن معیط اکیداً منوع بود، و بوریس گفته بود که تنها جای امن برای سیگار کشیدن همان دستشویی است. پس از آن باز تا ساعت نه مرتب مشغول بکار بودم. شگفت‌انگیز اینکه رئیس ایتالیائیم که بارها مرا خوک، کوسه و غیره خطاب کرده بود ناگهان رفتارش با من دوستانه و محبت‌آمیز شد، در یافتم که دشامها و تحقیرها خود نوعی آزمایش بود.

مثلثاً می‌گفت «همین قدر کافی است کوچولوی من» یا «مگرچه زیاد زبروزنگ نیست اتا خوب کار می‌کنی» یا بالا و شام بخور، هتل برای هر کدام از ما دو لیتر شراب می‌دهد، اتا من یک بطری هم دزدیده‌ام پیگاری جانانه‌ای خواهیم کرد»

از ته سفره کارمندان بلندپایه شام مفصلی نصیمان شد، ایتالیایی کله‌اش گرم شد و درباره ماجراهای عشقیش، درباره دو مردی که در ایتالیا آنها را چاقو زده بود، و درباره اینکه چگونه از خدمت سربازی در رفته بود سخن گفت. اگر به رویتات او آشنایی حاصل می‌شد مرد خوبی بود، قیاقه وزی بن ونوتورچیانی (مجسمه‌ساز، هرمند و بیوگرافی نویس ایتالیایی «م») را در خاطرم تداعی می‌کرد. در پایان کار روزانه خسته بودم و لباسم از فرط عرق مثل

مشمع به تنم چسبیده بود اما پس از صرف یک غذای گوارا و مقوی  
جان تازه‌ای گرفتم. کارم مشکل نبود، در شور توانانی من بود. ولی  
یقین نداشتم که ادامه پیدا کند، زیرا یک کارگر موقت روزمزد با  
دمتزرد روزانه بیست و پنج فرانک بودم. در بان ترش روی موقع  
خروج مزدم را داد و پنجه سانتیم بابت بیمه از آن کم کرد (بعدها  
متوجه شدم که این مبلغ را برای خودش برعی داشت و بیمه‌ای در کار  
نیود). پس از پرداخت پول از اطافش بیرون آمد و همه جای مرا  
گشت که می‌دانم خوراکی دزدیده باشم. پس از آن رئیس کارگزینی  
پدایش شد و با من سخن گفت. او هم عائند ایتالیائی با دیدن اینکه  
من بکارم علاقه‌مند هستم مهر بان و خوش برخورد شده بود. گفت:

«اگر مایل باشی یک شغل دائمی بتو خواهیم داد.  
سر پیشخدمت می‌گوید که به زبان آوردن نام انگلیسی‌ها را دوست  
می‌دارد. آیا حاضری قرارداد یک ماهه امضا کنی؟»

بالاخره شغلی بود حاضر و آماده لذا بلا فاصله پیشنهاد وی را  
پذیرفتم. بعد به ياد رستوران روسی افتادم که فرار بود پانزده روز دیگر  
دایر شود. خوش آیند بود که قرارداد یک ماهه امضاء نمایم و قبل از  
پایان موعده مقرر کارم را ترک کنم. گفتم چون کاری زیر سر  
گذاشته‌ام، لذا اگر بخواهید می‌توانم قرارداد پانزده روزه امضاء کنم.  
با شنیدن این پاسخ رئیس کارگزینی شانه هایش را بالا انداشت و  
گفت هتل کارگران را بمدت کمتر از یکماه استفاده نمی‌کند. با  
این ترتیب امید دست یافتن به شغل از دستم رفت.

طبق قرار قبلی، بعد پس در کوچه ریولی منتظر من بود. وی  
از شنیدن نتیجه گفتگوی من و رئیس کارگزینی بسیار خشمگین  
شد، و برای اولین بار در طول مدت دوستی و آشنائی عان مرادیوانه خواند.

«احمق، بیشурور، همه کاسه کوزه‌ها را بهم زدی. من با هزار  
زحمت کاری برایت پیدا کردم و تو در یک لحظه وبا یک کلمه همه  
آنچه رشته بودم پنهه کردی. بی جهت اسم رستوران دیگری را بردی،  
و من با این قرارداد یکمراهه را امضاء می‌کردی.»  
من با حالت اعتراض گفتم «بر عکس من این رفتار و  
گفتارم را متهای درستکاری و امانت می‌دانم»

«این قدر به کلمه درستکاری و امانت تکه نکن، چه کسی  
از یک ظرفشویی این خصائیل عالیه را دارد؟» ناگهان یقه کت مرا  
چسبید با اشتیاق ادامه داد: «دوست عزیز تمام روز را اینجا کار  
کردی و نوع و کیفیت کار در هتل را دیدی آیا فکر می‌کنی که  
ظرفشویی و احساس درستکاری و امانت کند؟»  
«شاید نه»

«بسیار خوب، پس فوری برگرد و به رئیس کارگرینی بگو که  
برای یک ماه کار در آن هتل آماده‌ای. بگواز کاری که در نظر  
داشتی صرف نظر کرده‌ای. اگر رستوران روسی باز شد از این کار  
دست می‌کشیم»

«اما اگر از قرارداد تخلف کنم دستمزدم چه می‌شود؟»  
بعدیس از شدت خشم عصایش را به زمین کوبید  
و گفت «بگو که میخواهم مزدم را روزانه در یافت کنم، در اینصورت  
دیناری زیان نخواهی کرد. آیا فکر می‌کنی که صاحب هتل  
ظرفشویی را مورد تعقیب قانونی قرار دهد؟ ظرفشویی پست ترا از آن است  
که ارزش چنین اقدامی را داشته باشد.

به عجله برگشتم و رئیس کارگرینی را پیدا کردم و تمایلمن را  
برای یک ماه کار در آن هتل ابراز داشتم او هم بلافاصله مدرگ لازم

را امضاء کرد. این اویین در مس اخلاق من در سمت ظرفشو بود. بعدها در یافتم که وسوس در کار تا چه حد احتمانه است، زیرا هنلهای بزرگ همچ ملاحظه و رأفتی نسبت به کارگران خود ندارند. آنان به اختصار مصالح شغلی اشخاص را استخدام یا اخراج می کنند، و پس از آنکه فصل رونق کارشان میری شد ده درصد از پرسنل خود را از کار برکنار می سازند. هیچگونه اشکالی در استخدام جانشین کارگرانی که شغل خود را ترک می کنند ندارند، زیرا پاریس پر از کارکنان بیکار هست است.

من به قراردادم معهد ماندم و از آن عدوی نکردم زیرا حتی  
آگهی گشایش رستوران «او بژرد دوژان کوتار» شش هفته پس از  
اشغال من در آن هتل در روزنامه درج گردید. در این مدت من  
هفته‌ای چهار روز در چایخانه هتل، یک روز بسمت کمک  
پیشخدمت و یک روز بجای زنی که ظرفهای اطاق غذاخوری را  
می‌شدست کار می‌کردم. خوشبختانه روزهای تعطیل هفته من همان  
پکشنهای بود، اما گاهی یکی از کارگران بیمار می‌شد و من ناچار  
روز یکشنبه هم بجای او کار می‌کردم. ساعت کار از هفت صبح تا  
دو بعد از ظهر و از پنج تا نه بعد از ظهر بود— روزانه پازده ساعت؛ اما  
روزهایی که نوبت ظرفشویی من برای اطاق غذاخوری بود چهارده  
ساعت کار می‌کردم. ساعت کار من در مقایسه با ضوابط ظرفشویی  
در پاریس بسیار کم و تها وضع مشقت بار محل کارم، گرمای  
طاقت فرسا و هوای خفهان آور آن بود. صرفنظر لز این مورد این هتل،  
که وسیع و سازمان مرتبی داشت، محل راحتی بشمار می‌رفت.

چایخانه ما زیرزمینی تاریک بود به مساحت شش متر در دو  
متر و به ارتفاع دو متر و چهل سانتیمتر بقدرتی و مثال از قبیل  
قهقهوش و چاقوی نان بری وغیره در آنجا اینباشه شده بود که  
حرکت را مشکل می‌ساخت. یک لامپ کوچک الکتریکی و چهار  
چراغ گاز این محوطه را روشن می‌کرد. گرماستجی به دیوار نصب بود

که هرگز از چهل و دو درجه مانند گردد پائین نمی‌آمد و گاهی به پنجاه درجه هم می‌رسید. در یک طرف پنج آمانور سرویس و در طرف دیگر بک گنجه بخ برای نگهداری شیر و کره کار گذاشته شده بود. علاوه بر من و بوریس دو مرد دیگر نیز در چایخانه کار می‌کردند. یکی مردی بود ایتالیایی بنام «ماریو» که قیافه پلیهای شهری را داشت، دیگری جانوری بود پشم آسود و رشت که او را «مجار» می‌نامیدیم؛ تصور می‌کنم اهل ترانسول و حشی کُوری دورافتاده‌تر بود. به استثنای معجراها سه نفر مردان تنمندی بودیم و اگر در حرکت و رفت و عجله داشتیم حتی باهم برخورد می‌کردیم.

کار چایخانه مدام بود. هرگز بیکار نبودیم، اما در دو وعده از روز سرمهان خیلی شلوغ می‌شد، اوقی مساعت هشت صبح که مشتریان طبقه بالا از خواب بیدار می‌شدند و صبحانه می‌خواستند. در این مساعت سروصدا و جنب و جوش زیادی در زیرزمین برآه می‌افتد— همه زنگ اخبارها به صدا درمی‌آمدند و گارسونها با پیش‌بند آبی دراه روهامی دو یارند آسانسورهای سرویس پائین می‌آمدند و با یک تکان ناگهانی متوقف می‌شدند و پیشخدمتها ایتالیایی با سروصدا از آنها بیرون می‌ریختند. تمام وظائف و مسئولیتها بمان را به خاطر نمی‌آورم، آنچه به یاد دارم عبارت بود از آماده کردن چای و قهوه و شکلات، آوردن غذا از آشپزخانه و شراب از انبار، و میوه و غیره از مالن غذاخوری، بریدن و برشته کردن نان، بریدن کره، گذاشتن مربا به مقدار معینی در ظرفهای مخصوص، باز کردن قوطیهای شیر، شمارش حبه‌های قند، پختن تخم مرغ و حلیم، شکست بخ و آسیاب کردن تههه— تمام این کارها برای یکصد تا دو پست مشتری انجام می‌شد. آشپزخانه در فاصله سی متری و مالن غذاخوری

در فاصله شصت هفتاد متري چایخانه قرار داشتند. هر چیزی که با آسانسور به بالا فرماده می شد، می بایست صورت ریز دقیقی هم همراه داشته باشد، حتی اگر یک جهه قند کم و کسر می شد مرافعه ای راه می افتد و مورد استیضاح قرار می گرفتیم. علاوه بر این وظائف تهیه نان و قهوه کارمندان هتل و بردن غذای پیشخدمتها ر طبقه بالا تیزبا ما بود. رو یهمرفه کارمان پیچیده و پرزحمت بود.

حساب کرده بودم که روزانه متجاوز از بیست کیلومتر راه می رفتم، یا اینحال فشار روحی کاریشتر از زحمت جسمی آن بود، گرچه هیچ کاری بظاهر از ظرفشویی آسانتر نیست، ولی اگر مستلزم عجله و سرعت باشد بسیار سخت و طاقت فرسا می شود. شخص باید با وظائف متعددی که دارد با سرعت از این کار به آن کار پردازد. مثلاً در حالی که مشغول برداشت کردن نان هستید، ناگهان آسانسور سرویس با صدای گوشخراشی توقف می کند و پیشخدمت از آن بیرون می آید از شما می خواهد که فوراً چای، نان و سه نوع مختلف مر با آماده و تحویلش دهید، و همزمان پیشخدمت دیگری تخم مرغ، قهوه و آب میوه می خواهد، شما برای تخم مرغ به آشپزخانه ویرای آب میوه به مالن غذاخوری می ورید، و باید طوری به سرعت بروید و برگردید که نانی که در توستر گذاشته اید نسوزد، خستنا چای و قهوه و دهها سفارش دیگر را که هنوز انجام نشده اند فراموش نکنید، در این گیرودار پیشخدمتی هم بدنبال شما است و درباره یک بطری سودا که گم شده است مشغول جزویحث می شود. انجام اینهمه کار گوناگون مستلزم تمرکز فکر زیادی است. ماریومی گفت، و درست هم می گفت، که یک سال طول می کشد تا شخصی در این کار تبحر و مهارت حاصل کند.

بین ساعت هشت و دهونیم ما سر سام می گرفتیم، گاهی وضعمان طوری می شد که گویی فقط پنج دقیقه از عمرمان باقی است، و گاهی سکوت و آرامش کامل حکمرما می شد. پس از پایان این دو سه ساعت شلوغ و پرمشغله چایخانه را جارو و تمیز می کردیم، خاک ارث تازه روی کف آن می ریختیم و سپس مقداری شراب، قهوه یا آب می نوشیدیم تا گلوشی تر کنیم. گاهی در حین کار چنان دهانمان خشک می شد که قطعه یخی در دهان گذاشته و می مکیدیم. گرمای حاصله از کوره های گاز طاقت فرما بود، طی روز چندین لیتر آب می نوشیدیم و ساعت ها پیش بندهایمان خیس از عرق بودند. گاهی از عهده انجام آنهمه مفارش برنامی آمدیم در نتیجه بعضی از مشتریان بدون صرف صباحانه هتل را ترک می کردند، اما ماریو در هر حال کارها را رو برآ می کرد. وی چهارده سال کارگر چایخانه بود و چنان مهارتی بهم زده بود که حتی یک ثایه از وقت را تلف نمی کرد. «مجار» بیار کودن و من بی تجربه، و بودیس هسواره در صدد شانه خالی کردن از زیر کار بود، زیرا اولاً نفس پا اجازه فعالیت زیادی به وی نمی داد، و ثانیاً از تنزل مقام خود (از پیشخدمتی به ظرفشویی) شرمنده و منفعل بود، اما ماریو آتش پاره بود. با یک دست فوری قهوه را پر می کرد، با دست دیگر تنفس مرغ می پخت، در عین حال مراقب توستر بود که نانها نسوزند و در همین ضمن دستورات لازم را به «مجار» می داد و آوازی هم زمزمه می کرد، خلاصه اینکه مهارت و کارداشی او به وصف در نمی آید. مدیر هتل قدر اورا می دانست و در حالیکه ماهیانه ما پانصد فرانک بودند به ماریو یکهزار فرانک پرداخت می شد.

کار پر زحمت پرسرو صدای صباحانه ساعت دهونیم به پایان

می‌رسید. پس از آن میزها را تمیز می‌کردیم، کف چایخانه را می‌رفتیم و وسائل و تریشات برنجی را صیقل می‌دادیم و به نوبت برای سیگار کشیدن به دستشویی می‌رفتیم. این زمان فراغت ما بود— فقط فراغت نسبی زیرا فقط ده دقیقه وقت برای صرف ناهار داشتیم که آنهم خالی از مزاحمت نمی‌شد. وقت ناهار مشتریان که بین دوازده و دو بعد از ظهر بود، مانند ساعت‌صبعانه پر دردسر و شلوغ می‌شد. قسمت عمده کار ما آوردن غذا از آشپزخانه بود، که در هر نوبت آشپزها دشنهای ریگیکی نثارمان می‌کردند. چون در نتیجه چهار پنج ساعت کار و عرق ریختن جلوی کوره‌ها عصبی و کج خلق شده بودند.

ساعت دو بعد از ظهر دیگر آزاد بودیم. پیش‌بندها را به یک سوم اندانختیم، کنهای خود را می‌پوشیدیم و بیرون می‌رفتیم و اگر پولی داشتیم به نزدیکترین میخانه سر می‌زدیم. خلاصی از آن جهتم و آمدن به خیابان و تنفس هوای آزاد للذتی داشت که به وصف نمی‌گنجد. هوا بنظرمان بیار صاف و سرد می‌آمد، مانند تابستان نواحی قطبی؛ و پس از آنکه ساعتها بوی عرق و انواع خوارک را استشام کرده بودیم، بوی بنزین در خیابان بسیار شامه‌نواز می‌شد. گاهی بعضی از آشپزها و پیشخدمتها را در میخانه ملاقات می‌کردیم، که برخلاف ساعت‌کار، رفتارشان دوستانه و صمیمی بود و بسلامتی ما مشروب می‌نوشیدند. در درون هتل ما برده آنان بودیم. ولی طبق رسم و رسوم هتل در خارج از ساعت‌کار همه باهم برابر بودند و فحشهای ردوبدل شده فراموش می‌شد.

یک ربع به ساعت پنج مانده، به هتل برمی‌گشیم. تا ساعت شش و نیم سفارش غذا نبود، در این فاصله نقره‌آلات را صیقل

می دادیم، قهقهه‌جوشها را تمیز می کردیم و سایر کارهای متفرقه را انجام می دادیم، آنگاه «آشوب» بزرگ روز آغاز می شد— وقت شام بود. کاش توانایی قلم امیل زولا را داشتم و می توانستم این آشوب شبانگاهی را تحریف کنم. بالغ بر یکصد و حتی دویست نفر هر کدام نوعی غذا می خواستند که پنجاه شخص نفر آشپز و خدمه باید دستورات آنان را به موقع انجام می دادند و سپس ریخت و پاششان را جمع آوری و اطاقها و میزها را تمیز و مرتب می کردند؛ فقط کسی که در چایخانه کار کرده باشد به مفهوم اینهمه کار در زمان محدودی بی می برد. در این مدت که کار دو برابر شده بود بعضی از کارگران از کثیرت خستگی از پا می افتادند و بعضی نیز مست بودند. می توان در توصیف این وضع صفحه‌های کاغذرا سیاه کرد ولی باز هم حق مطلب ادا نخواهد شد . رفت و آمد سریع در راه روهای تنگ برخورد کارگران با یکدیگر، فریادها، کشکش با سینی‌ها و قالبهای بخ، گرما، تاریکی، غوغای و مرافعه‌هایی که در می گرفت به وصف و تجسم در نمی آید. هر کسی که برای اویین بار قدم در این مکان می گذاشت تصور می کرد که وارد مجتمع دیوانگان شده است. با اینحال بعدها پس از مدتی کار در هتل بی بودم و دریافت که در هین بلو و آشوب نیز نظری متراست.

ساعت هشت و نیم کار ناگهان متوقف می شد. اما ما تا ساعت نه فارغ نبودیم، این موقع روی زمین دراز می کشیدیم تا کسی خستگی پاها میان تخفیف باید، چنان خسته و کوفته بودیم که حال برداشتن یک آشامیدنی خنک از گنجه بخ را نداشیم. گاهی رئیس کارگرینی با بطریهای آبجو به سراغمان می آمد، زیرا در روزهایی که کار زیاد بود این قبیل تشویقها از ما بعمل می آمد.

خواهی که به ما می‌دادند چنان تعریف نداشت اما صاحب هتل، در مورد نوشابه خست بخرج نمی‌داد، روزانه بهر کدام دو لیتر شراب می‌داد، زیرا می‌دانست که اگر به ظرفشویی دو لیتر شراب ندهد او سه لیتر خواهد دزدید. بعلاوه نه پیاله‌ها هم تصفیه می‌بود، بطور یکه اغلب زیاده از حد مشروب می‌نوشیدیم – البته این افراط در مشروبات خواری چنان بد نبود زیرا چون مست بودیم سریعتر کار می‌کردیم.

چهار روز از هفته بهمین نحو مسپری شد؛ از دور روز باقی هفته یکی بهتر و دیگری بدتر بود. یک هفته پس از آن آنهمه کارستگین نیاز شدیدی به تعطیل و استراحت احساس کردم. شنبه شب بود و مشتریان میخانه محله من همه مست بودند، و من که یک روز تعطیل در پیش داشتم بی میل نبودم به جمع آنان ملحق شوم. همه مسامعت دو نیم بعد از نصف شب مست و خراب به رختخواب و قیم که تا ظهر بخواهیم، اما ساعت پنج و نیم کسی مرا بیدار کرد. یک نگهبان شب هتل کنار رختخواب من ایستاده بود، وی ملافه ام را به کناری زده و محکم تکانم می‌داد و می‌گفت: «بلندشو، بقدر کافی خوابیده‌ای، پاشو بریم. هتل یک کارگر کم دارد و تو باید امروز کار بکنی»

با اعتراض گفتم: «امروز، روز استراحت و تعطیل من است، چرا باید کار بکنم؟

گفت «تعطیل، بی تعطیل، پاشو باید کار انجام شود» بلند شدم و از اطاق بیرون آمدم، پشم طوری درد می‌کرد که گوئی شکته است و کله ام بکلی منگ و حالم بقدرتی بد بود که تصور نمی‌کردم بتوانم کار کنم. ولی چون یکاعت گذشت وضع عادی شد و توانستم به کار ادامه دهم. گوئی گرمای زیرزمین، مانند

حمامهای ترکی، آنچه را که شخص نوشیده است به صورت عرق از  
تش خارج می‌کند. ظرفشوها این موضوع را می‌دانند و به آن عمل  
می‌کنند. میگاری زیاده از حد و میزان عرق کردن بیش از آنکه  
مشروب اثر نامطلوب خود را بگذارد در حفظ سلامت کارگران این  
قبيل جاها مؤثر است.

همانطور که در اول چگونگی استخدامم در هتل گفتم هفته‌ای یک روز مأمور کمک به پشخدمت طبقه چهارم می‌شد، این روز بهترین روز کار من بود. ما در آبادارخانه کوچکی، که با چاپخانه وسیله آسانسور سرویس ارتباط داشت، کار می‌کردیم. این محل نسبت به زیرزمین که محل اصلی کارم بود هوای خنک مطبوعی داشت، و کار اصلی ما تبیز کردن و جلا دادن وسائل نقره‌ای و لیوانها بود، که یک کار مناسب و انسانی است. والاتر، پشخدمت، مرد با تراکتی بود و وقتی شبا با هم بودیم با من مثل فردی برابر با خود رفتار می‌کرد، اما در حضور دیگران رفتارش تا حدی خشن می‌شد، زیرا پشخدمت نمی‌باشد با ظرفشوی رفتار دوستانه داشته باشد. روزی که کار و بارش خوب بود و انعام قابل ملاحظه‌ای دریافت کرده بود مرا هم بی‌نصیب نمی‌گذاشت و پنج فرانک به من می‌داد. وی جوانی خوب رو و بانمک بود، با اینکه بیست و چهار سال داشت بیشتر از هیجده ساله بمنظور نمی‌آمد، او مانند بیشتر پشخدمتها خوب بخودش می‌رسید و سرو وضع و لباس هرتبی داشت. با «فراک» مشکی و کراوت مسد، چهره شاداب و موهای نرم خرمائی شبیه جوانان «ایتون» [دانشگاهی در انگلیس] بود. وی ازدوازده سالگی در تلاش معاش بوده و کار کردن را از خوب بد و فروش لباس کهنه شروع کرده بود. گذشتن از مرز بدون

گذرنامه، بلوط فروشی در بولوارهای شمال شهر، پنجاه روز زندانی شدن در انگلیس به جرم نداشتن پروانه کار، عشقباری با پرزنی در یک هتل در ازاء یک حلقه انگشت الماس و متهم شدن بدزدیدن همان انگشت از طرف پیرزن مذکور از جمله تجربیات زندگانی او بودند. من از صحبت با وی در ساعت‌های فراغت لذت می‌بردم. بدترین روز کار من روزی بود که نوبت ظرفشویی و نظافت در مالن غذاخوری فرا می‌رسید. من بشقابها را که در آشپزخانه شسته می‌شدند نمی‌شستم، ولی تمیز کردن سایر وسائل غذاخوری از قبیل کارد و چنگال و لیوانها با من بود، همین کار به ظاهر ساده سیزده ساعت وقت می‌برد و می‌تا چهل دستمال ظرفشویی مصرف می‌شد. روشهای مشوخ و قدیمی که هنوز در فرانسه متداول است کار نظافت و شستن را دو برابر می‌کرد. جا ظرفی تعبیانند چیست، از گرد صابون یا هر مایع ظرفشویی دیگر خبری نیست بلکه ظرفها را با نوعی صابون مایع می‌شویند، که در آب گجج دار پاریس کف نمی‌کند. محل کارم در این روز بسیار پر از ازدحام و کثیف بود، که هم آبدارخانه و هم ظرفشوخانه بحساب می‌آمد. علاوه بر ظرفشویی می‌باشد غذای پشتمانها را هم برایشان می‌بردم و میزهای غذاخوری را هم تمیز می‌کردم. پشتمانها بسیار گستاخ و بی ادب بودند، بطوریکه گاهی برای تأدیشان مشت گره کرده‌ام را بکار می‌بردم. متصدی اصلی نظافت این قسمت زنی بود که از دست این پشتمانها جانش به لب رسیده بود. بین این پستو و مالن غذاخوری فقط یک در فاصله بود. ولی فرق محظ این دو محل شگفت‌انگیز حقی مفعحک بود. مالن محوطه‌ای بود بسیار با شکوه با رومیزی‌های تمیز چون برف، گلدانهای پر از

گل، آینه های متعدد گچ بری های زرآندود و نقاشی هایی از فرشتگان بالدار، و با چند متر فاصله محل کار کیف ما قرار داشت که شرح آن در بالا گذشت.

کافت محل کار ما نفرت انگیز و تهوع آور بود. تا اوایل شب مجال جارو کردن و تمیز کردن آن پستورا نداشتم، روی کف زمین آخشه به کف صابون، پر از برق کاهرو و غذاهای لگد کوب شده می لغزیدیم. ده ها پیشخدمت که کت خود را درآورده بودند و زیر بغلها یشان پیدا بود دور میزها می نشستند و در حالیکه انگشتانشان در ظرف کرم فرو می رفت مشغول بهم زدن سالاد می شدند. فضای معحوطه پر از بوی غذای مخلوط با بوی عرق می شد. پشت بشتابهای چیزه شده در گنجه ها پر از غذاهایی بود که پیشخدمتها دزدیده بودند. در اینجا فقط دو ظرفشوئی کار گذاشته شده بود و دستشویی وجود نداشت لذا پیشخدمتها سرو صورت خود را در همان آین می شستند که ظرفها در آن شسته می شد، البته مشتریان این منبع کافت را نمی دیدند. حصیری از شاخه های نارگیل و آینه ای در بیرون در ورودی سالن غذاخوری وجود داشت، تا پیشخدمتها قبل از ورود به سالن با استفاده از آنها کفشنan را تمیز و وضع ظاهر خود را مرتب کنند.

طرز ورود پیشخدمتها به داخل سالن غذاخوری هتل منظره ای آموزنده است. آنان به محض گذشتن از در فاگهان تغییر قیafe می دهند. شانه هایشان راست و مستقیم می شود، شتاب و کافت و ناراحتی ها و همه مظاہر نامطلوب را در پستورها کوده، و با قیافه ای موفق و روحانی قدم بر روی فرش سالن می گذارند. بیاد دارم که معاون خوانسالار ما، یک ایتالیایی آتشین مزاج و جوشی، داخل پستو

کنار در سالن غذاخوری ایستاده و پیشخدمت تازه کاری را که یک بطری شراب را شکسته بود مورد عتاب قرار داد بود. مشت نگره کرده اش را بالای سرش برده بود و فریاد می زد (خوشبختانه در کم و بیش ضد صدا بود) «بیچاره! مثلث خودت را پیشخدمت می دانی، حرامزاده؟ تو حتی لیاقت زمین شوی فاحشه خانه ای را که مادرت در همانجا است نداری. بوزینه!»

پیشخدمت پس از شنیدن این سرزنشها به طرف سالن رفت، او نیز در حالیکه در را باز می کرد نامزدی به ایتا لایی بر زبان راند. پس از آن در حالیکه بشقاب غذا را در دست داشت وارد سالن غذاخوری شد، خوشخرا� چون قو. ده ثانیه بعد همین پیشخدمت در حال تعظیم به یک مشتری بود. مسلمًا این قیافه هنواضع و مبتسم، که از خصوصیات یک پیشخدمت تعلیم دیده است، مشتری را از اینکه چنین نجیب زاده ای از وی پذیرایی می کند محجوب می کرد. کار ظرفشویی، گرچه سنگین نبود، ولی نفرت انگیز و بینهایت بیزار کننده بود. بیچاره آنهایی که تمام عمر خود را در این قبیل کارها به آخر می رسانند. زنی که من بجایش کار می کردم شصت ساله بود، وی روزی سیزده ساعت کار می کرد، می گفت که روزگاری هر پیشنهاد بوده — اما من تصویر می کنم که روسیه بوده است، عاقبت بیشتر فواحش همین است. این زن با وجود مالمندی کلاه گیس خرمایی روشن به سر می گذاشت و مانند دختران بیست ساله آرایش می کرد. بتایرانی ظاهراً می شود با هفته ای هفتاد و هشت ساعت کار هم هنوز زنده دل بود.

سومین روز اشتغالم در هتل، رئیس کارگزینی، که مسؤول با زیان ملایمی با من سخن می‌گفت احضارم کرد و به تندی گفت: «فوراً میلهایت را برداش، کی تا کنون دیده یا شنیده است که ظرفشویی میلهایت را بگذارد؟» خواستم اعتراض کنم ولی وی سخن را قطع کرد و گفت «ظرفویی و میله؟ فردا نباید تو را با میله ببین». آن شب، پس از فراغت از کار، بود میس را دیدم علت این دستور رئیس کارگزینی را پرسیدم، وی شانه‌هایش را بالا انداشت و گفت «باید آنچه گفته است اجرا کنی، در هتل بجز آشپزها کسی حق میله گذاشتن ندارد، تو باید خودت متوجه می‌شدم. درین دلیل ناش چون این فقط یک رسم و سنت است».

بنظر می‌رسید که این هم نوعی از آداب هتل باشد، همانطور که باید با اسروکینگ کراوات سفید زد. همان شب میلهایم را تراشیدم. بعدها علت تداول این رسم و سنت را در یافتم: در هتل‌های معتر و درجه یک پیشخدمتها باید میله داشته باشند، و برای اینکه بالادستی خود را به ظرفشویها ثابت کنند مقرر داشته‌اند که اینان نیز باید میله خود را برداشند، و از طرف آشپزها بعلامت تحیر پیشخدمتها میله می‌گذارند.

این امر می‌رساند که سلسله مراتب و تفاوت طبقاتی بخصوصی در هتلها متداول است. کارمندان هتل ما که بالغ بر

یکصد و ده نفر می‌شدند، مانند ارتشیان تابع سلسله مراتبی بودند. تفاوت مقام آشپز یا پیشخدمت نسبت به ظرفشویانند تفاوت سروان با سریاز ساده ارتش است. مدیر هتل بالاترین رتبه را داشت و می‌توانست هر کس، حتی آشپزها را اخراج کند. ما صاحب هتل را هرگز نمی‌دیدیم، تنها چیزی که از وی می‌دانستیم این بود که مفره او باید دقیق تر و بهتر از میز مشتریان گسترشده شود. تمام انطباط هتل در دست مدیر بود. او مردمی با وجودان و وظیفه‌شناس بود و مراقبت می‌کرد که تعلل و نقضی در کارها نباشد.

یک سیستم زنگ اخبار در سرتاسر هتل دایر شده بود که همه کارمندان بمنظور احضار یا دادن علامت مخصوص از آن استفاده می‌کردند. یک زنگ ممتد و یک زنگ کوتاه و سپس دو زنگ ممتد علامت آمدن مدیر بوده و چون صدای این زنگ را می‌شنیدیم خودمان را به کاری مشغول می‌کردیم تا ما را بیکارتیم.

خوانسار مقام دوم پس از مدیر بود. او خود غذا «سرو» نمی‌کرد مگر اینکه مشتری فردی بسیار متخصص و از طبقه اشراف می‌بود. اما پیشخدمتها را هدایت می‌کرد و راه و رسم پذیرایی را به آنان می‌آموخت. انعام و حق کمیسیون وی از شرکتهای شامپانی سازی از قرار دو فرانک برای هر سرطانی به روزی دویست فرانک می‌رسید. وضع او با اسایر کارکنان هتل کاملاً متفاوت بود، غذایش را در اطاق خصوصی صرف می‌کرد. با کارد و چنگال نقره‌ای غذا می‌خورد و دو پیشخدمت تازه کار مأمور پذیرائیش بودند. در ملله موائب هتل آشپز مقام سوم را داشت، که حقوقش ماهی پنج هزار فرانک بود، و در آشپزخانه و سر میز مخصوص به خود صرف غذا می‌کرد و یکی از آشپزهای کارآموز پذیرائیش را بعهده داشت. مقام

چهارم متعلق به رئیس کارگزاری بینی بود. ماهیانه یکهزار و پانصد فرانک در یافت می‌کرد، کت مشکی بر تن داشت و کار دستی و بدنه نمی‌کرد اختیار اخراج پیشخدمتها و ظرفشوها در دست وی بود؛ پائین‌تر از رئیس پرسنل سایر آشپزها قرار داشتند، حقوق آنان بین هفت‌صد و پنجاه تا سه هزار فرانک بود، پس از آن پیشخدمتها بودند که حدود هفت‌صد فرانک از طریق ده درصد سرویس بعلاوه یک حقوق ثابت جزئی عایدی ماهیانه داشتند، مقام بعدی متعلق به زنان رختشوی و زنان دوزنده بود، بعد پیشخدمتهای تازه کار که انعامی در یافت نمی‌کردند و فقط ماهیانه هفت‌صد و پنجاه فرانک حقوق داشتند. ظرفشوی‌ها، با حقوق ماهی هفت‌صد و پنجاه فرانک در مرتبه بعدی قرار داشتند، پس از آنها مستخدم‌های اطاقها بودند با حقوق ماهی پانصد یا شص‌صد فرانک، و بالاخره کارگران چایخانه‌ها که حقوق آنان نیز پانصد فرانک در ماه بود. ما کارگران چایخانه در پائین‌ترین طبقه کارکنان هتل قرار داشتیم، مورد تحقیر بودیم و با ضمیر «تو» — نه «شما» — مورد خطاب قرار می‌گرفتیم. هتل کارکنان مختلف دیگری هم داشت — کارکنان دفتری (که عموماً «کوریر» خوانده می‌شدند) اتیاردار و متصدی اتیار شراب، عده‌ای باربر و پادو، پیغ‌شکن، نانوا، نگهبانان شب و دربان، شغل نژادها و ملت‌های مختلف نیز باهم متفاوت بود. کارکنان دفتری، آشپزها و زنان دوزنده فراتسوی، پیشخدمتها اهل ایتالیا یا آلمانی (در پاریس پیشخدمت فراتسوی به ندرت دیده می‌شود) ظرفشوها از هر ملیت دیگر اروپایی یا عرب و میاهان افریقایی. زبان رایج بین کارکنان آمیخته‌ای از زبان ایتالیایی و یونانی و عرب وغیره بود که حتی پیشخدمتها ایتالیایی نیز بین خود با همین زبان مکالمه می‌کردند.

هر بخش عایدی و مداخل مخصوص به خود داشت. در تمام هتل‌های پاریس نان خشک را از قرار هر کیلوییک فرانک به نانواها، ته مفره‌ها را به مبلغی جزوی به خوک‌دارها می‌فروشند. وجه حاصله از آنان بین ظرفشوها تقسیم می‌شود. دله‌زدی هم در هتلها کم نبود. تمام پیشخدمتها غذا می‌رزیدند، آشپزها نیز همینطور، حتی در مقیاس وسیع‌تر، ماهم در چایخانه از چای و قهوه نوشیدن پنهانی فروگذار نبودیم. مصدی انبار شراب، مشروب می‌رزید. طبق مقررات هتل پیشخدمتها معاز نبودند که چند بطر مشروب بعنوان ذخیره نزد خود نگاه دارند بلکه می‌باشد برای هر مقدار مشروب مفارش شده به انبار مراجعت می‌کردند. انباردار مقدار مورد مفارش را تحويل می‌داد و هر بار هم به اندازه یک قاشق برای خود برمی‌داشت و با این روش هر روز مقداری مشروب می‌رزید. وی همین مشروبها را از قرار هر یک پنج ساعتیم به کارکنان مورد اعتماد می‌فروخت. بین سایر کارکنان نیز اشخاص نادرست و دزد کم نبود، اگر در جیب کت شما پولی می‌بود حتیً دزدیده می‌شد. در بان که پرداخت مستمزد ما با او بود و سرتا پای ما را وارسی می‌کرد تا مبادا خوارکی دزدیده باشیم، بزرگترین دزد هتل بود. وی با عنایوین مختلف از پانصد فرانک حقوق، ماهیانه من ظرف شش هفته یکصد و چهارده فرانک کم کرد. تقاضا کرده بودم که مستمزد روزانه پرداخت شود، لذا در بان هر شب شاتزده فرانک به من می‌داد، و در این مدت با خودداری از پرداخت مستمزد روزهای یکشنبه، که طبق مقررات حق من بود، شصت و چهار فرانک به جیب زد. همچنین گاهی روزهای یکشنبه هم کار می‌کرد، که از این بابت می‌باشد بیست و پنج فرانک فوق العاده دریافت دارم (البته از این موضوع آگاهی نداشتم)

در بیان این مبلغ اضافه کاری را هم بمن نپرداخت و از این راه هم هفتاد و پنج فرانک حق مرا خورد. فقط در آخرین هفته کارم در هتل بود که متوجه کلاه گذاری وی شدم و چون مدرکی برای اثبات ادعای خود نداشت لذا تنها توانستم بیست و پنج فرانک از آن پولها را پس بگیرم. در بیان این عمل را با تمام کارکنانی که ساده و بسیار اطلاع بودند اتحام می داد. وی خودش را یونانی می خواند، ولی ارمنی بود. پس از شناختن او صحبت این ضرب المثل را در یافتم که می گوید: «به مار بیشتر از یهودی و به یهودی بیشتر از یونانی اعتماد داشته باش، اما به ارمنی هرگز».

اشخاص عجیب و استثنایی بین پیشخدمتها یافت می شدند. از جمله جوانی بود از خانواده اشرافی که تحصیلات دانشگاهی داشت و در یک تجارتخانه با شغل و حقوق خوب کار می کرد. در نتیجه ابتلاء بضرس مقابله بی شغلش را از دست داده و خودش را بدست تقدیر سپرده بود و حال از اشتغال به پیشخدمتی راضی و خوشحال بود. پیشخدمتها ریاضی وجود داشتند که بدون گذرنامه وارد فرانسه شده بودند، یکی دو نفر از آنان هم جاسوس بودند— پیشخدمتی در مهمانخانه شغل و پوشش بیار مناسبی برای جاموسان است. روزی غوغای بزرگی در اطاق غذاخوری پیشخدمتها بین «موراندی» که قیافه ای ترسناک با چشمانی دور از هم داشت، و یک پیشخدمت ایتالیایی دیگر درگرفت. گویا موراندی رفیقه آن ایتالیایی را از چنگش بدر آورده بود. ایتالیایی مذکور که فردی ضعیف و مرعوب موراندی بود وی را تهدید می کرد. موراندی به طعنه گفت «چه می خواهی بکنی؟ من با رفیقه ای سه بار همیتر شده ام، و خیلی هم لذت برده ام، چه کاری از دستت بر می آید؟

«می توانم تو را لو بدهم، تو یک جاسوس ایتالیائی هست» موراندی این اتهام را انکار نکرد. بلکه تیغی از جیش درآورد و با آن ضربه‌ای در هوا رسم کرد، گوشی که گونه کسی را می‌شکافد، با این حرکت پیشخدمت ایتالیائی عقب‌نشینی کرد و ساکت شد.

عجیب‌ترین فردی که در هتل دیدم شخصی «فوق العاده» بود. او یک روز در مقابل بیست و پنج فرانک دستمزد به جای «معمار» که بیمار بود کار کرد. وی اهل صربستان و چوانی بود بیست و پنج ساله خوش بنتیه و زرنگ. به شش زبان، از جمله انگلیسی سخن می‌گفت. به تمام رموز کار هتل آشنا بود تا نیمروز مانند برهه سریزیری کار کرد. ولی به محض اینکه زنگ ساعت، دوازده را نواخت، کچ خلق و ترشو شد. دست از کار کشید و یک بطر شراب دزدید و بی پروا نوشید. همانطور که گفتم سیگار کشیدن در محل کار ممنوع و جریمه سنگینی داشت، اما وی اعتنایی به این مقررات نکرد و سیگاری آتش زد. مدیر هتل از این تخلف وی آگاهی یافت. شخصاً به محل کار مأمد و او را مورد خطاب قرارداد و درحالیکه بسیار خشمگین بود گفت:

«پرا در اینجا سیگار می‌کشی؟»

صریتانی با خوتسردی پاسخ داد «این چه قیافه ای است که بخود گرفه‌ای؟»

قادر نیستم توهینی را که در این پاسخ نهفته بود بیان کنم. اگر ظرفشویی چنین جارتی را نسبت به سراشیز مرتكب می‌شد وی ظرف پر از سوب داغ را به صورتش پرتاب می‌کرد. مدیر با شنیدن این پاسخ گفت «اخراجی»

ساعت دو بعد از ظهر بیست و پنج فرماںک دستمزد روزانه  
صریحتانی را دادند و عذرش را خواستند. پیش از آنکه وی هتل را  
ترک کند بوریس به زبان روسی علت این رفتارش را جویا شد.  
جوان پاسخ داد: بین دوست من، من اگر نصف روز کار کنم باید  
دستمزد یک روز کامل را دریافت دارم. اینطور نیست؟ پس چرا پس  
از گرفتن دستمزد کار کنم؟ حال خواهم گفت که چه می کنم.  
کاری در این هتل بدست آوردم و تا نیروز کار کردم. و چون  
ساعت، زنگ دوازده را زد من آن هنگامه را به راه انداختم که  
چاره‌ای جز اخراج من نداشته باشند، بیشتر روزها من ساعت دوازده و  
نیم اخراج می شدم، اما امروز ساعت دو جوابم کردند، اهمیتی ندارد  
چهار ساعت کمتر کار کرم. تنها اشکال این رویه آن است که دو  
بار در یک هتل قابل اجرا نیست. بعدها معلوم شد که وی این عمل را  
در اکثر هتلها و رستورانهای پاریس انجام داده است، البته این کار  
در تابستان آسان و عملی است، گرچه هتلها مراقبند که در دام چنین  
حیله‌هایی نیافتدند و برای اجتناب از این ترفندها لیست ساهی تهی  
می کنند.

ظرف چند روز به اصول اساسی حاکم بر اداره هتل بی برده بودم. آنچه موجب حیرت کارگر تازهوارد میشود سروصدای آزار دهنده و بی نظمی پشمگیری است که در ساعات پر جنب و جوش - مانند وقت ناهار یا شام - حکمرانی شود. این وضع چنان با نظم موجود در فروشگاهها یا کارخانه‌ها اختلاف دارد که نمی‌توان آن را جز به سوه مدیریت به چیز دیگری تغییر کرد. اما این هرج و مرج و سروصدای پرهیز ناپذیر است و دلیل موجه دارد. کارهای هتل سخت و دشوار نیست، اما ماهیت کار مستلزم عجله و شتاب غیرقابل اجتناب است. مثلًا نمی‌توان گوشت را دو ساعت قبل از موعده غذا کباب کرد، بلکه باید در همان لحظه‌ای که مشتری سفارش می‌دهد روی آتش گذاشته شود در نتیجه کارها روی هم انباشته می‌شوند، و شتاب و عجله و رفت و آمد زیاد معلوم همین تراکم کارها است. لاجرم در ساعات غذانخوری هر فرد کار دو نفر را انجام می‌دهد، که بدون سروصدای غوغای امکان پذیر نیست. در واقع مراجعت و برخورد یکی از ضروریات این فرایند است، زیرا بدون وارد آوردن اتهام تبلیی به دیگران آهنگ کار حفظ نمی‌شود، در ساعات مذکور همه محضی هستند و به همین‌گر نامزا می‌گویند و تنها کلماتی که بین کارکنان رد و بدل می‌شود دشمن و الفاظ رکیک است. یک دختر

هیجده ساله کارگر نانوائی دستنامهایی بر زبان می‌راند که حتی موجب شرمندگی «چاودارها» بود. (مگر «هملت» نمی‌گوید که مانند شاگرد ظرفشوها فعش می‌داد بی تردید شکسپیر شاگرد ظرفشو را حین کار دیده بود). با این حال از جا در نمی‌رویم وقت را تلف نمی‌کنیم، با این حرکات همیگر را تحریک می‌کنیم تا کار چهار ساعت را در دو ساعت انجام دهیم.

ماهیه گردش کار هتل اتکاء اصل کارکنان به شغل و حرفه خودشان است، گرچه ماهبته کار نامطلوب و پست است. اگر کارگری از زیر کار شانه خالی کند و طفره رود دیگری او را لو می‌دهد و سبب اخراجش می‌شود. آشپزها، پیشخدمتها و ظرفشوها شخصیت‌های متفاوتی هستند ولی در میاهات به کارآمدی خود همه یکسانند.

آشپزها بهترین و در عین حال متشخص‌ترین کارگردان هتل بشمار می‌آیند. درآمد آنان به پای درآمد پیشخدمتها نمی‌رسد اما منزلت بالاتر و پایه استخدام استوارتری دارند. آشپز خود را نوکر و مستخدم نمی‌داند، بلکه کارگر متخصص و ماهری است. وی از قدرت خود آگاه است و می‌داند که قادر است به تنهاشی به هتل رونق بخشد و یا سبب کسدای بازار آن شود، و اگر در کارش پنج دقیقه تأخیر کند، همه چیز بهم می‌خورد. آشپز مایر کارگران را خوار و حقیر می‌شمارد و توهین به آنان را به استثنای صریح پیشخدمت، افتخار و مزیتی برای خود می‌داند. وی بکار و مهارت خود میاهات و افتخار می‌کند. عمل پختن زیاد مشکل نیست بلکه اصل و رمز آشپزی در انجام بیفعع هر کار است. در هتل ایکس سرآشپز در ساعات بین صبحانه و نهار سفارش غذا برای چند صد نفر را در یافت

می کرد که می بایست در ساعتهاي مختلف «سرمه» شوند؛ وى بعضی از آنها را شخصا می پخت، و تهیه سایر پختنها را ناظارت می کرد و قبل از فرمادن به سالن غذاخوری موعد بازرسی قرار می داد. حافظه اش بسیار تیز و شگفت انگیز بود. صورت ریز غذاها به تابلویی نصب بود اما مرآشیز ندرتاً به آن مراجعه می کرد و برای تهیه هر نوع غذا فقط از حافظه خود مدد می گرفت. وى زیر دست آزار و در عین حال هنرمند بود. سبب ارجحیت آشپزهای مرد به آشپزهای زن وقت شناسی و انجام بموقعی کار آنان است نه تفوق فنی.

پیشخدمت وضع کاملاً متفاوتی دارد. وى نیز به نوعی از مهارت احسان غرور می کند. اقا مهارت او در چاکر صفتی است. حرفة پیشخدمتی حتی تقلید از بزرگان را در شخص بوجود می آورد نه احسان مهارت. زندگی پیشخدمت در جوار توانگران می گذرد، کنار میز آنان می ایستد، به گفتگوهایشان گوش فرا می دهد و با لبخند و لطیفه های محتاطانه گوتهای مجدوب این قبیل مشتریان خود می شود. از اینکه به «وکالت» از طرف مشتریان توانگر پول خرج می کند خوشحال است بعلاوه خود نیز ممکن است زمانی ثروتمند شود، زیرا گرچه پیشخدمتها در فقر و مسکن می بینند، اما بعضی ها نیز نیک انجام می شوند. بعضی از کافه های «گراند بولوار» چنان بزرگ آمد است که پیشخدمتها به مدیر کافه پول می دهند تا استخدامشان گند. در نتیجه با دیدن مدام پول، و امید بدمعت آوردن آن مستخدم تا حدی خود را با مشتریانش برابر می بیند وی سعی می کند که هرچه بیشتر با ادب و تراکت خدمت گند زیرا خود را در همان غذا شریک و مهیم می داند.

روزی «والانتی» شرح پک مهمانی مجلل را که در

«انیس» برگزار شده بود و وی در سمت پیشخدمت در آنجا حضور داشت حکایت می کرد، هزینه این مهمانی دویست هزار فرانک شده بود و دامستان آن ماهها نقل محاذل و مجالس بود.

پس، نباید به حال پیشخدمت هتل و رستوران تأسف خورد. گاهی که در رستوران نشسته اید و نیم ساعت پس از ساعت تعطیل هنوز مشغول خوردن هستید، حق می کنید پیشخدمت خسته که در کارخان ایستاده است حتیماً پیش خود به شما نامزا می گوید. اما چنین نیست. او در حالیکه نگاهتان می کند نمی گوید که «چه مرد پرخوری است» بلکه می گوید «روزی که پول کافی پس انداز کرده باشم از همین شخص تقلید خواهم کرد». وی به فکر نوعی لذت و خوش است که کاملاً آزاد رک می کند و می صاید. بهمین جهت هم پیشخدمتها بندرت موسمیالیست می شوند، و اتحادیه مفید و کارآمدی هم ندارند، همگی روزی دوازده ساعت کار می کنند— حتی در کافه های زیادی هفته هفت روز و روزی پانزده ساعت مشغول کار هستند. اینان «خود گنده بین»‌اندو چاکرصفتی را هم از مقتضیات کار خود می دانند.

ظرفشوها هم عالی مخصوص بخود دارند. کارشان دور نسائی ندارد و بسیار خسته کننده است، در عین حال نشان و اثری از لزوم مهارت در این شغل نیست که علاقمندی آنان را به کار برانگیزد، این کاری است که باید زنان، اگر نیروی بدنی کافی داشته باشند، بدان پردازند. اینان باید همواره بحال دودرخت و آمد باشند و ساعتها ریاد با کار و جوخفقان آور بازند. ظرفشویان راه گریز از این زندگی ندارند، زیرا نمی توانند حتی دیناری از دستمزد خود را پس انداز کنند، افزون بر آن هفت شصت یا یکصد ساعت کار

دیگر رمقی برایشان باقی نمی‌گذارد. تنها امیدشان این است که اشاید روزی بتوانند به کار سبکتری مانند نگهبانی شب یا تصدی دستشویی و توالت اشتغال ورزند.

با اینحال ظرفشوها هم، با اینکه شغل محققی دارند، احساس نوعی غرور و میاهات می‌کنند؛ و آن غرور «جان‌کنی» است. دراین مسطح و طبقه تنها برتری شخص در سخت‌کوشی است. ظرفشویی خواهد که او را «آتشپاره» بنامند. آتشپاره کسی است که اگر کار غیرممکنی را هم از او بخواهند به تعوی آنرا انعام دهد. یکی از ظرفشوهای هتل ایکس مردی بود آلمانی که معروف به «آتشپاره» بود. شبی یک لرد انگلیسی به هتل آمد و هلو خواست. پیشدهتها دست و پای خود را گم کردند زیرا در هتل هلو موجود نبود، دیر وقت بود و همه مقازه‌ها بسته بودند. آلمانی گفت «نگران نباشید من تهیه می‌کنم». از هتل بیرون رفت و ده دقیقه دیگر با چهار عدد هلو برگشت. وی هلوها را از رستوران مجاور دزدیده بود. معنای «آتشپاره» این است. لرد انگلیسی برای هر هلو بیست فرانک پرداخت.

ماریو، متصدی چایخانه، هم پیار زحمت کش بود و از هیچ کار سنگین و پرزحمت روگردان نمی‌شد. چهارده سال کار در زیرزمین او را مثل فولاد آبدیده کرده بود. اگر کسی از مشقت کار شکایت می‌کرد او می‌گفت «باید مقاوم بود». گاهی ظرفشوها طوری لاف استحکام و مقاومت بدنی می‌زدند که گوشی سر بازند نه کلفت مذکور.

بشرحی که در بالا دیدیم هر کس در هتل احساس غرور مخصوص بخود را داشت. وقتی فشار زیاد می‌شد ما همکاری و

هماهنگی شدیدی از خود نشان می‌دادیم تا آن فشار را برطرف سازیم. کشمکش مدام بین بخش‌های مختلف نیز سبب بهره‌وری کار بود، زیرا هر کس به کار خود می‌چسید و از طفره رفتن دیگران جلوگیری می‌کرد.

این یک جنبه مثبت کار هتل است. هتل ماشین عظیم و پیچیده‌ای است که با پرسنل کم و غیرکافی اداره می‌شود، زیرا هر کس طبقه و شغل مشخص و معینی دارد و آنرا با دقت و وسوس انعام می‌دهد. اما این وضع نقطه ضعفی هم دارد و آن این است که کاری که کارکنان انعام می‌دهند لزوماً همان نیست که مشتریان بابت آن پول می‌پردازند. مشتری بابت سرویس خوب پول می‌دهد، و حقوق و دستمزدی که کارکنان در یافت می‌کنند بابت سرویس خوب کاذب است. در نتیجه گرچه هتلها معجزه دقت و وقت‌شناصی هستند، ولی همانطور که دیدیم باطنًا از هر خانه خصوصی بد، بدتراند.

مثلًا نظافت را درنظر بگیریم. کثافت هتل ایکس در بخش‌های سرویس نفرت انگیز و غیرقابل وصف بود. در کارگوشه‌های چایخانه من زباله و کثافت یک ساله وجود داشت، و ظرف نان خشک پر از سوسک بود. روزی به مار یوپشن‌هاد کردم که این حشرات را بکشیم. وی به طعنه گفت «چرا این جانوران بیچاره را نابود کنیم؟». وقتی می‌خواستم دستم را پیش از برداشتن کرده بشویم دیگران به من می‌خندیدند. اما جایی که لازم بود ما تمیز و تطیف بودیم. مرتبًا میزها را تمیز می‌کردیم و برنج آلات را صیقل می‌دادیم، زیرا چنین مقرر شده بود، ولی دستور نداشتم که واقعاً اصالاً نظیف باشیم، بعلاوه وقتی هم برای این نوع نظافت بود. ما

فقط وظایفمان را انجام می دادیم، و چون اولین وظیفه ما وقت شناسی بود لذا با عدم رعایت نظافت در وقت صرفه جویی می کردیم. کنایت آشپزخانه بدتر و بیشتر بود. این که می گوییم حرف نیست بلکه بیان واقعیت است. آشپز فرانسوی توان سوب تف می کند (اگر غذای خودش نباشد). وی یک هنرمند است اما هنرمند نظافت نیست حتی می توان گفت که چون هنرمند است، کشیف است، زیرا غذا برای اینکه خوش منظره باشد مستلزم اعمال بعضی کارهای کشیف است. مثلاً وقتی یک تکه گوشت کبابی را برای بازرسی پیش سرآشپز می برنند، او آنرا با چنگال آزمایش نمی کند، بلکه با دست برمی دارد و سرجایش پرت می کند، ششش را به دور بشقاب می کشد و برای چشیدن مزه آبگوشت آنرا می لیست، مپس، ماتند هنرمندی که به نقاشی خود بنگردد، از دور به تکه گوشت نظاره کرده و با انگلشنان گوشت آلوش که صدها بار آنها را لیسیده است آن را دست مالی می کند. چون رضایتش حاصل شود، با دستمالی جای انگشتان را از بشقاب پاک کرده و آنرا تحریمل پیشخدمت می دهد. پیشخدمت هم البته انگشتان را توانی آبگوشت فرومی برد. انگشتان کشیف و چرب که مکرر آنها را در موهای «بر یانشین» زده اش فروبرده است. اگر کسی در پاریس مثلاً، بیشتر از ده فرانک برای یک وعده خوراک گوشت پرداخته باشد باید یقین حاصل کند که غذایش آنگونه دستمالی شده است. در رستورانهای خیلی ارزان وضع تقاضوت دارد، در آنجاها با غذا طور دیگر رفتار می کنند. گوشت را با چنگال از ماهی تابه بر می دارند و توان بشقاب می گذارند بدون اینکه دستمالی کنند.

تقریباً می توان گفت که هرچه بیشتر پول بدھید بیشتر عرق و آب دهان نوش جان خواهید کرد.

کافی از خصوصیات لایفک هتلها و رستورانها است، زیرا غذای سالم فدای وقت شناسی و ظاهر آرامه می شود. کارگر هتل پرمتشغله تر از آن است که توجه کند غذائی را که آماده می کند برای خوردن است. غذا از نظر وی یک «سفراش» است، همانطور که یک فرد سرتانی در حال مرگ از نظر پزشک مثل سایر مراجعه کنندگان یک بیمار تلقی می شود. مثلاً یک مشتری تکه نان برشته شده سفارش می دهد کسی که در زیرزمین از فرط کار سر از پا نمی شناسد باید آن را آماده کند. چنگونه می توان از وی انتظار داشت که کمی تعمق کرده و پیش خود بگوید: «این نان برای خوردن است پس باید آن را طوری آماده کنم که قابل خوردن باشد» آنچه به او مربوط می شود این است که نان باید ظاهر خوب داشته باشد ظرف سه دقیقه حاضر شود. چند قطره درشت عرق از پیشانیش روی نان می چکد. چرا غصه بخورد؟ یا نان از دستش بزمین روی خاک ارده می افتد. چرا زحمت عوض کردن آن را بخود بدهد؟ تمیز کردن خاک ازه از روی نان سر یعتر است. در موقع بردن به سالن غذاخوری نان دوباره به زمین می افتد این بار هم پیشخدمت آن را برمی دارد و گرد و خاکش را می زداید و سر جایش می گذارد. با سایر غذاها نیز همین معامله انجام می گیرد. تنها خوراکی که با رعایت نظافت و بهداشت تهیه می شود غذای کارمندان و صاحب هتل است. بین کارگران هتل این ضرب المثل رایج است «مواظب غذای رئیس باش مشتری به جهتم». همه جا بخشاهای سرویس پر از چرک و کافت

امست، یک رگه پنهانی کثافت، مانند امعاء و احشاء بدن، در درون هتلها مجلل وجود دارد.

علاوه بر کثافت صاحب هتل از تقلب و کلاه‌گذاری نیز روگردان نبود. بیشتر مواد اولیه غذا نامرغوب بودند که فقط مهارت آشپزها آنها را قابل خوردن می‌کرد. گوشت حداکثر از نوع معمولی و سزیعات از نوعی بود که زن خانه‌دار اصلاً نگاهی هم به آنها نمی‌اندازد. سرمشیر را به شیوه مخصوص با شیر مخلوط می‌کردند. چای و قهوه از نوع نامرغوب و مری با تقلیلی بود. روی بطریهای ارزانترین شراب برچسب «شراب معمولی» می‌زدند. طبق مقررات هتل هر کارگر که سبب خراب شدن مواد خوراکی می‌شد می‌باشد بهای آن را به عنوان جریمه می‌پرداخت، لذا هیچ چیز بدور افکنده نمی‌شد. یک بار یک جوجه سرخ شده از دست پیشخدمت طبقه سوم از بالا به روی خردۀ نانها و روزنامه‌های باطله و سایر زباله‌ها افتاد. ما آن را با دستمال تمیز کردیم و دوباره به بالا فرمودیم. ملاقه‌هائی که یک بار مورد استفاده قرار می‌گرفت شته نمی‌شد بلکه آنها را نم کرده و اطراف زده و دوباره روی تشکها یا پتوها می‌کشیدند. مدیر هتل نسبت به مشتریان هم، مانند ما، خیس بود. در این مهمانخانه وسیع اثری از بُرس و خاک انداز نبود جهت تمیز کردن کف‌ها فقط از جارو و تکه مقوای بجاوی خاک انداز، استفاده می‌شد. توالت کارکنان بسیار کثیف و بدون وسائل لازم بود، بعلاوه دستشویی نداشت و همه دستشان را در همان لگن ظرفشوئی می‌شستند.

با اینهمه هتل ایکس یکی از گرانترین هتلها پاریس بود و مشتریان پولهای گزارفی می‌پرداختند. نرخ اطاق معمولی بدون

صبحانه دو بیست فرانک در شب بود. شراب و سیگار یا توتوون به دوبرابر قیمت مغازه‌ها فروخته می‌شد، در حالیکه مدیر هتل به بهای کلی فروشی آنها را می‌خرید. اگر مشتری عنوان و مقامی داشت یا ثروتمند و میلیونر بود، تمام هزینه‌های مربوط به او خود بخود بالا می‌رفت. روزی یک مشتری امریکائی در طبقه چهارم که پرهیز غذایی داشت برای صبحانه فقط نمک و آب داغ سفارش کرد. والانتی خشنناک بود و می‌گفت: «پس ده درصد من چه می‌شود؟ ده درصد بهای نمک و آب که پولی نیست». با اینحال وی این «صبحانه» را بیست و پنج فرانک حساب کرد و مشتری بدون اعتراضی وجه آنرا پرداخت.

بگفته بوریس، این وضع در تمام هتل‌های پاریس متداول است، و یا دست کم در هتل‌های بزرگ و گران‌قیمت. اما به نظر من مشتریان هتل ایکس به مهولت کلاه سرشاران می‌رفت، زیرا بیشتر آنان امریکائی بودند با ذاته انگلیسی – نه فرانسوی – که استعداد تشخیص خوارک خوب و گوازا را نداشتند، شکم خود را با انواع خوارکهای ذرتی امریکائی می‌انباشتد، مارمالاد را توى چائی می‌ریختند، بعد از شام ورموت می‌نوشیدند و خوارک جوجه با ترشی به بهای یکصد فرانک می‌خوردند. یکی از مشتریان اهل پیتسبرگ همیشه شامش را که شامل مقداری انگور، تخم مرغ آب پز و کاسکاده بود در رختخوابش صرف می‌کرد. کلاه گذاشتن به سر این قبیل مشتریان چه سهل و ساده است.

داستانهای عجیبی در این هتل شنیدم: درباره معتادین، میگاران و عیاشان حرفه‌ای که در جستجوی پادوهای نوجوان خوش برو رو به هتل می‌آمدند و دزدانی که اخاذی می‌کردند، مار بو می‌گفت در هتلی که قبلاً کار می‌کرد مستخدمه‌ای انگشت‌العاس بسیار گران‌قیمت یک خانم امریکائی را دزدید. روزهای متعادل کارکنان هتل را موقع ترک محل کار مرا نا پا می‌گشتند و دو کارآگاه تمام کنارگوش‌های هتل را جستجو کردند اما از انگشت‌العاس بدست نیامد. مستخدمه معشوقی داشت که کارگر نانوائی هتل بود، وی انگشت‌العاس را داخل خمیر قرص نانی پخته و به کناری گذاشت و پس از پایان جستجوها و بازرسی‌ها از هتل خارج کرده بود.

روزی والانتی داستانی درباره خودش برای من تعریف کرد و گفت:

«میدانی، کوچولو، زندگی و کار در هتل بسیار نامطلوب است اما امان از بیکاری. یقین دارم که معنای گرمنگی را در کسرده‌ای، والا به ظرفشوی نسی پرداختی. من ظرفشوی مسکینی نیستم بلکه پشخدمتم، اما یک بار پنج روز گرفته ماندم بدون اینکه بتوانم حتی خرده نانی بدست آورم. آن پنج روز جهنمی بود، اما خوبخانه کرایه اطاقم را پرداخته بودم. من در اتفاقی کثیف و

کوچک مهمانخانه‌ی در کوچه «سنت الوز»، واقع در «کارتبه لاتن» سکونت داشتم. نام مهمانخانه «سوزان می» (نام یک روسی در دوره امپراتوری) بود. از گرسنگی به حال هرگ افتاده بودم و کاری از دستم برنسی آمد، حتی به کفه‌ای که کارکنان بیکار هنلها و رستورانها در آنجا جمع می‌شوند تا وسیله صاحبان این موسات استخدام گردند نمی‌توانستم بروم زیرا پولی برای نوشیدن یک آشامیدنی نداشم. با حال نزار روی تختخواب دراز کشیده بودم و ساسها را که در سقف راه می‌رفتند تماشا می‌کردم.

«روز پنجم تقریباً نیمه دیوانه شده بودم. یک تصویر با اسمه‌ای رنگ و رو رفته به دیوار اطاقم آویزان بود، بخود می‌گفت: که آن عکس از کیست؟ بعد از یک ساعت تعمق پنداشت که تصویر مذکور متعلق به سنت الوز است که قدیس آن محله بود، تا آن موقع توجهی به این عکس نکرده بودم، ولی اینک که از فشار گرسنگی دراز کشیده به آن خیره شده بودم، فکر فوق العاده‌ای به ذهنم آمد.

«به خود گفت: گوش کن عزیزم، اگر وضع بهمین منوال باشد بزودی از گرسنگی قالب نهی خواهی کرد. باید کاری بکنی چرا بهمین قدیس متول نشوی؟ در مقابل تصویر به زانو درآی و استغاثه کن تا پولی برایت بفرستد. این کار در هر حال زیانی ندارد.

«شاید بگوئی که واقعاً دیوانه بودم، اما آدم گرسنه از هیچ کار و اقدامی روگردان نیست. بعلاوه، همانطور که گفت، این کار ضرری نداشت. از تختخواب بلند شدم و شروع به دعا و استغاثه کردم گفت:

«سنت الوز مقدس، رحمی بهالم بکن و پولی به من برسان.

تحقیق زیادی ندارم همین قدر که نان و شرابی تهیه کنم و نیرویم را باز بایتم شاکرم. سه یا چهار فرانک کافی است. ای الواز مقدس نمی‌دانی تا چه حد متذمتو خواهم شد اگر تقاضایم را اجابت کنی. بمحض اینکه عطاوت را دریافت کنم اولین کارم این خواهد بود که به کلیایت بروم و شمعی برایت روشن کنم. آمین»<sup>۱۶</sup>

«موگندیاد کردم که این نظرم را فوری انجام دهم زیرا که شنیده‌ام مقدسین دوست دارند شمعی به احترامشان روشن شود، اما من ملحدم و به چنان معجزه‌ای اعتقاد نداشم.

«دوباره به رختخواب برگشتم و پنج دقیقه بعد کسی در اطاقم را زد. دختری بود بنام «ماریا»، درشت اندام و چاق و اهل یکی از روسناهای اطراف که در آن هتل زندگی می‌کرد. وی بسیار کنده‌هن ولی مهربان بود. نمی‌خواستم که مرا در آن وضع ببیند.

«تا چشمیش به من افتاد فریاد زد: خدای من! چرا به این حال اخاده‌ای چرا این موقع روز در رختخواب هستی؟ این چه ریخت و قیافه‌ای است، قیافه مرده‌ها را پیدا کرده‌ای.

«مسلمان قیافه دلخراشی داشتم، پنج روز بود که لقمه‌ای از گلویم پائین نرفته بود، بیشتر ساعات را در رختخواب گذرانده بودم و سه روز بود که نه صوتی را اصلاح کرده بودم و نه سر و صورتی شسته بودم اطاقم نیز درست شبیه خوک‌دانی شده بود.

ماریا دوباره فریاد زد: چه؟

«چه من خواهی باشد، از گرمتگی در حال مرگم. پنج روز است که رنگ خوارک ندیده‌ام این است دلیل وضعی که می‌بینی.

«ماریا حیرت‌زده پرسید: پنج روز است چیزی نخوردید؟ آخر چرا؟ یقین پول نداری

«پول! تصور می کنی اگر پول داشتم گرسنه می ماندم؟ فقط  
بیست و پنج سانتیم دارم و هرچه داشتم به گرورفته است، درست به  
این اطاق نگاه کن آیا چیزی برای فروش یا رهن باقی مانده است؟  
amar يانظری به اطراف اطاق انداخت، اشغال وزباله ای باشته  
شده را زیورو و کرد ناگهان هیجان زده دهانش از تعجب بازماته.  
«وی به سر من داد زد و گفت: احمق بی شعور پس این  
چیست؟

«آنچه او پیدا کرده بود یک جانفتنی خالی بود که در  
گوشه ای افتاده بود. هفته ها پیش آنرا گرفته بودم تا نفت مورد نیاز  
چراغ را در آن نگه دارم.  
«گفتم، خوب! جانفتنی است چطور مگر؟ به چه درد  
می خورد؟

«گفت احمق جان، مگر سه فرانک و پنجاه سانتیم بابت  
ویشه آن نپرداخته ای؟

«همانطور بود که وی می گفت، در واقع سه فرانک و پنجاه  
سانتیم بابت آن ظرف نفت ویشه داده بودم که هر موقع پس می دادم  
پول را می گرفتم

«ماریا دوباره فریاد زد: ای بی شعور! وی طوری هیجان زده  
شده بود که شروع به رقص در دور اطاق کرد، با کفشهای چوبیش  
چنان پای می کوبید که بیم آن می رفت کف اطاق سوراخ شود.  
چون از رقص فارغ شد دوباره رو به من کرد و گفت تو دیوانه ای،  
واقعاً که دیوانه ای، سه فرانک و نیم در گوشه اطاق مانده و تو  
گرسنگی می کشی، پاشو بیر آن را پس بده و پولت را بگیر.

«من طی این پنج روز اصلاً به فکر آن ظرف نفت نبودم. از

جايم برحاستم و به ماري يا گفتم زود آن را به نفت فروشی ببر و با پولش خوراکي بخر و مثل برق برگرد.

«مار يا طرف را برداشت و بپرون دويد و چند دقيقه بعد با يك کيلونان و نيم ليتر شراب برگشت. طوري از ديدن نان از خود بینخود شدم که تشكري هم از وي بعمل نياوردم. نان را از دستش قايدم و به نيش کشیدم. آيا مزه نان را پس از مدتی گرممنگي چشیده‌اي؟ گرچه نان سرد و مرطوب و خمير بود درست مانند بتونه، اما خدای من! چه لذتی داشت. شراب را هم لا جرعه سرکشیدم بطور يك فوري جذب بدئم شد و مانند خون تازه‌اي در رگهایم به جریان افتاد.

«بدون آنکه نفسی تازه کنم يك کيلونان را خوردم. ماري در حال يكه دستش را يکسرش زده بود مرا می‌پائید، چون نان را خوردم و تمام کردم گفت: بهتر شد، نه؟

«گفتم: خوب، عالي است، ديگر همان آدم پنج دقيقه پيش نیستم. حال فقط در دنيا يك آرزو دارم – يك علد سیگار «مار يا دست در جيپ پيش بندش کرد و سپس گفت: متعافانه اين ديگر مقدور نیست، چون پول نداری، از پول توفقطسي و پنج سانتيم باقی مانده است در حال يكه ارزانترین سیگار پاکتی شصت ساتبم است.

«در اي تصوريت می‌توانيم يك پاکت سیگار بخريم زيرا بيست و پنج سانتيم هم دارم.

«مار يا پول را از من گرفت و خواست که از اطاق بپرون بروند، من بیاد نذر سنت الواز افتادم. نذر کرده بودم که اگر او بمن پولی برساند شمعی به احترامش روشن کنم. کي می‌توانست بگويد

که دعا و استغاثه من مستجاب نشده بود. من از آن قدیم سه یا چهار فرانک خواسته بودم و وی سه فرانک و نیم نصیب کرده بود. نسی توانستم نذر و قولم را عملی نسازم و می‌بایست شصت سانتیم را صرف خرید شمع می‌کردم.

«مار یا را صدا زدم و گفتم: میگار لازم نیست من برای سنت الواز نذر دارم و آن پول را باید صرف خرید شمع بکنم

«مار یا پرسید، از کجا به فکر سنت الواز افتد؟

«من عکس روی دیوار را باو نشان داده و تمام ماجرا را

گفت.

«مار یا نگاهی به تصویر کرد و زد زیر خنده، و آن قدر خندهید که داشت از حال می‌رفت. تصویر کردم که دیوانه شده است. دو دقیقه طول کشید تا توانست حرف بزند.

«گفت احمق دیوانه، راستی جلو این عکس زانوزدی و دعا کردي؟ کی به تو گفته بود که این عکس سنت الواز است؟

«گفتم اطمینان داشتم که تصویر آن زن مقدس است

«گفت بیچاره این عکس وی نیست، میدانی تصویر کیست؟

«گفتم در اینصورت نمیدانم.

گفت این عکس «سوزانمی» است که این هتل باسم او نامگذاری شده است.

«من از روسی معروف دوران امپراطوری طلب روزی کرده بودم... اما با اینحال متأسف نبودم من و مار یا پس از مدتی خنده و گفتگونیجه گرفتیم که با این ترتیب من دینی به الواز مقدس ندارم. لذا با پولی که داشتم یک بسته میگار خریدم».

روزها می گذشت. ولی از گشايش رستوران «اوپر دوزان کوتار» خبری نبود. روزی در ساعت استراحت بعد از ظهر من و بودین به محل آن رستوران رفتم تا چگونگی را از نزدیک ببینم، هیچیک از تغییرات در نظر گرفته شده به انعام نرسیده بود، جز زدودن صور قبیحه روی دیوار بار، صاحب رستوران با ملایمت و ادب همیشگی خود یا ما برخورد کرد، و بلافاصله رو به من (که ظرفشوی آینده اش بودم) کرد و از من پیج فرانک وام گرفت. با اوضاع و احوالی که دیدم یقین کردم که افتتاح این محل از مرحله حرف تجاوز نخواهد کرد. اما مدیر باز هم وعده «درست پانزده روز دیگر» را داد و سپس ها را به زنی که قرار بود آشپر رستوران مشود معرفی نمود، وی اهل بالتیک و زنی بود کوتاه قد ۱۵۰ سانتیمتر و چاق و خبله می گفت قبل آوازه خوان بود، هنر و ادبیات انگلیسی را دوست دارد و عاشق «سرگذشت عمومام» است.

ظرف دو هفته چنان به زندگی ظرفشوی خو گرفته بودم که گویا از هادر برای این شغل و کار زائیده شده‌ام. روزها با برنامه‌ای یک نوخت آغاز شده و به پایان می‌رسید. هر روز صبح ساعت یک‌ربع به شش یک‌مرتبه از خواب می‌پریدم لباسهایم را که از کثیرت چربی و کثافت مثل مشمع شده بود می‌پوشیدم و با صورت نشته و عضلات خسته به بیرون می‌دویدم. هوا هنوز گرگ و میش

بود و پنجه‌های ساختمانها، به‌جز پنجه‌های کارگران، در تاریکی فرو رفته بودند. رفتگران خواب آکود با جاروهای دسته بلند سه متری در حال تمیز کردن خیابانها بودند، و خانواده‌های بینوا در چستجوی غذا ظرفهای زباله را زیرورومی کردند. کارگران جوان اعم از پسر و دختر تکه‌ای شکلات در یک دست و قرصی نان در دست دیگر به درون ایستگاههای مترو سوارزیر می‌شدند. ترامواهای پر از کارگران سوت کشان دور می‌شدند. برای گرفتن جاشی در مترو کشمکش و تزاع در می‌گرفت. این قبیل مناظر در ساعت شش در پاریس عادی است. اکثر مسافرین ایستاده در حالیکه بینی شان بهم چسبیده و بوی تعفن شراب و میردهانشان نفس کشیدن را برای همدیگر مشکل می‌کرد با حرکت تراموا تاب می‌خوردند. پس از پیاده شدن از تراموا وارد پلکان مار پیج زیرزمین هتل می‌شدم و دیگر تا ساعت دو بعد از ظهر رنگ روز و آفتاب را نمی‌دیدم، در این ساعات روز پاریس دم کرده از تابش آفتاب بعلت کثربت جمعیت و اتومبیل به سیاهی می‌زد.

پس از اولین هفته کارم در هتل، ساعت استراحت بعد از ظهر را یا می‌خوابیدم و یا اگر پول داشتم، سری به میخانه می‌زدم. به استثنای بعضی از پیشخدمتهاي متخصصی، که جزو طبقه انگلیسی بحساب می‌آمدند، بقیه کارگران ساعت استراحت را بهمان نحو می‌گذراندند، زیرا پس از آن همه کار طاقت فرما شخص چنان خسته و بیحال است که کار دیگری از دستش برنمی‌آید. گاهی پنج شش نفری از ظرفشوها دسته‌جمعی به فاحشه خانه پستی در کوچه «سی لیه» می‌رفتند که نزد آن پنج فرانک و بیست و پنج سانتیم بود. این روسی خانه را «پک کلام» لقب داده بودند، پس از ترک محل

هر کس آنچه را که در آن جا دیده و یا عمل کرده بود بعنوان لطفه به دیگران بازگو می‌کرد. اینجا درخور کارگران هتل بود. دستمزد ظرفشوها امکان ازدواج به آنان را نمی‌دهد، بعلاوه کار در زیرزمین تاریک و خفه‌قان آورحال و حوصله برای مشکل پستی بانی نمی‌گذارد. پس از اختتامه وقت استراحت چهار ساعت دیگر هم در همان محل کارم جان می‌کند و سپس در حالیکه عرق از سرود ویم می‌چکد به خیابان خنک می‌آمد. آن ساعت چراغهای خیابانها روشن و پاریس بخصوص برج ایفل در دریائی از نور غوطه‌ور بود. خط طولانی اتومبیلهای در حرکت بودند و زنان در لباسهای رنگارنگ وزیبا بگردش و میاحت می‌پرداختند. گاهی زنی گوشه چشمی به من یا بوریس می‌انداشت و چون متوجه لباسهای چرب و چیلی ما می‌شد فوری روی برمی‌تافت. باز با کشمکش با مردم در مترو، ساعت ده به منزل می‌رسیدم. معمولاً از ساعت ده تا نصف شب به میخانه‌ای در محله‌مان می‌رفتم که محل اجتماع عمله‌های عرب بود. نزاع و زد و خورد را در این میخانه رویدادی عادی و داشتی به شمار می‌رفت، که گاهی من هم از بطریهای که نزاع کشند گان به یکدیگر پرتاپ می‌کردند نصیبی می‌بردم، اما کارگران عرب همیشه فقط با یکدیگر به دعوا و مرافقه بر می‌خاستند و با میخیان کاری نداشتند. «راکی» مشروب مخصوص اعراب خیلی ارزان بود، میخانه در تمام ساعات برای عربها دائم بود — چه مردمان پرتوانی! تمام روز را کار می‌کردند و تمام شب را می‌نوشیدند.

این بود طرز زندگی یک ظرفشو که چندان بدون امکان بود هم به حساب نمی‌آمد. دیگر احساس فقر و نداری نمی‌کردم، زیرا پس از پرداخت کرایه منزل و کنار گذاشتن وجه لازم برای میگار و خرج

رفت و آمد و هزینه خوراک روزهای یکشنبه باز هم چهار فرانک برای صرف مژوب روزانه داشتم، و چهار فرانک خود ثروتی بود. یک احساس خرسندي منگین از چنین زندگي ساده، شبيه خرسندي حيوان از شکم سير خود در من به وجود آمده بود که بيانش مشكل است. زيرا همچ چيز ساده تر و مختصرتر از زندگي يك طرفشو نیست. وي با «ريسم» بين کار و خواب زندگي می کند که نه وقت تفکر دارد و نه اطلاعی از دنیای خارج. پاريس او در هتل، در مترو، در چند میخانه و در رختخوابش خلاصه شده است. اگر خیال گردش و تفریج دارد فقط به چند خیابان اطراف محل سکونت خود می رود، و تمام به اصطلاح عیاشیش در این است که کلفتی، از خودش مفلوکتر، روی زانويش بنشيند و صدف و آبعو بخورد. روزهای تعطیل تا ظهر از رختخواب بیرون نمی آید، پس برمی خیزد و پراهن تعییش را می پوشد و به میخانه ای می رود و سر مژوب طاس بازی می کند، و پس از صرف ناهار دوباره به رختخواب می رود، آنچه از نظر يك طرفشو اهمیت دارد فقط کار و شغل، مژوب و خواب است، و بین آنها خواب مهمتر است.

شي (اوایل شب) قتلی زیر پنجه اطاق من رخ داد. به صدای نعره ای از خواب پریدم و چون از پنجه نگاه کردم مردی را دیدم که روی منگرش خیابان افتاده است آدمکشان را، که سه نفر بودند، در حال فرار دیدم. من با چند نفر از ساکنین هتل بیرون دویدم تا بلکه به داد آن شخص برمیم اما وي مرده و جمجمه اش با لوله سربی منگینی شکته شده بود. رنگ خون این مرد را هنوز بیاد دارم، صاف چون رنگ شراب. شب بعد چون از سر کار به خانه آمدم جنازه مقتول هنوز در جای خود بود و می گفتند که شاگردان مدارس

از کیلومترها دورتر به تماشایش آمده بودند. اما آنچه هسواره وجدان  
مرا آزار می‌دهد و از خودم شرمنده می‌سازد این است که سه دقیقه  
پس از مشاهده این منظره دوباره به خواب سنگینی فرو رفتم، بیشتر  
سکنی خیابان نیز مثل من بودند، ما همین قدر که دیدیم آن مرد  
کارش ساخته شده است به رختخواب خود برگشتم. ما همه کارگر  
بودیم و چگونه می‌توانستیم خواب را فدای اقدامی درباره این جنایت  
بکنیم؟

کار در هتل ارزش واقعی خواب را به من فهماند، همانطور  
که با گرسنگی ارزش خوراک را درک کرده بودم. خواب دیگر یک  
نیاز جسمانی نبود، بلکه چیزی بود شهوانی، عیاشی بود نه استراحت  
و خستگی بدر کردن دیگر ماسها باعث آزارم نبودند. مار یو داروی  
رهایی از شر آنها را یادم داده بود؛ پاشیدن فلفل روی ملافه‌ها، گرچه  
فلفل سبب عطسه می‌شد ولی ماسها از آن فرار می‌کردند و به اطاق  
دیگر پناه می‌بردند.

در آدم بحدی بود که بتوانم با صرف سی فرانک در هفته سری به میخانه محله‌مان بزنم و با مردم دماز شوم. یکشنبه‌ها در میخانه کوچک پائین هتل «سه گنجشک» شباهی خوشی را می‌گذراندم. در این دکان کوچک که مساحت آن از پانزده فوت مربع تعاظز نسی کرد بیش از بیست نفر جمع می‌شدند در نتیجه هوای آن منگین و پر از دود می‌شد. سر و صدای مشتریان، که با صدای بلند حرف می‌زدند و یا آواز می‌خواندند، گوش را کر می‌کرد. و گاهی مشتریان دسته جمعی آوازها و سرودهایی از قبیل «مارمیز» و غیره می‌خواندند، دو دختر از کارگران کارخانه شیشه‌مازی با رقص و آواز خود هنگامه‌ای به پا می‌کردند. «روزیه» پیر و هرش، صاحب میخانه، بشدت سرگرم پذیراشی بودند و گاهی دامستانهای را از اشخاصی که کلاه مشتریان گذاشتند و بدون پرداخت پول مشروب در رفته بودند حکایت می‌کردند. آقای (ار) که مردی رنگ پریده و شیوه مرده از گورهار کرده بود، در گوشه‌ای می‌نشست و ساکت و خاموش مشغول میگساری می‌شد. چارلی می‌خورد و می‌رقصید و سرسر زنان می‌گذاشت. مشتریان سر پول مشروب طاس‌بازی و قمارهای دیگر می‌کردند. مانوئل، یک اسپانیولی، برای اینکه در قمار شانس بیاورد طامها را به شکم زنها می‌مالید. خانم (اف) پشت میز بار می‌ایستاد و گیلاس مشتریان را پر می‌کرد.

و خستاً مراقب بود که آنان «شیطنت» نکنند. دوچه بنامهای لوثی و بنا در گوشه‌ای می‌نشستند و یعنادمی توشیدند. همه خوشحال بودیم و دنیا را زیبا و خود را مردمانی خوشبخت تصور می‌کردیم.

این سروصد و به اصطلاح «عیاشی» یک ساعت ادامه پیدا می‌کرد. ناگهان حوالی نیمه شب صدایی که فریاد میزد «شهر وندان» بلند می‌شد. کارگری با موی خرمائی و چهره‌ای سرخ رنگ به پا خاسته و با بطری به روی میز می‌کوید. همه ساكت می‌شدند و آوازخوانی متوقف می‌گردید. می‌گفتند «هیس! فور کس شروع کرد» فور کس موجود عجیبی بود، وی بتای سنگ کاری بود که تمام روزهای هفته را مرتبآ کار می‌کرد و یکشنبه‌ها از فرط میگاری میاه می‌شد. او حافظه‌اش را از دست داده بود و دوران پیش از جنگ را [جنگ اول جهانی] بیاد نداشت، طوری در میخوارگی افراط می‌کرد که اگر خانم (اف) مراقب نبود از دست می‌رفت. شباهی یکشنبه خانم اف به یکی از مشتریان می‌گفت «فور کس را پیش از آنکه شروع به خرج پولهایش کند محکم بگیر»، سپس پولهایش را از جیبیش در می‌آورد و فقط مبلغی جهت صرف مشروب کافی برای او باقی می‌گذاشت. یک بار فور کس از این دسیسه گریخت و آنقدر مشروب خورد تا میت و خراب بر کف خیابان افتاد و زیر اتمیل رفت و بختی صدمه دید. وی اول جلسه میگساری را با مطرح کردن اصول کمونیسم آغاز می‌کرد و پس از نوشیدن چهار پنج لیتر شراب تبدیل به وطن پرست افراطی می‌شد. و به جاموسها و یگانگان ناسزا می‌گفت و اگر مانعش نمی‌شدند از پرتاپ بطری فروگذار بود. در همین مرحله بود که داد مخن می‌داد سخنرانی. وی هسوارة تکراری و به این شرح بود:

«شهر وندان جمهوری، آیا در این جمع از فرانسویان هم وجود دارند؟ میخواهم روزهای پراخخار جنگ را به یادشان بیاورم. اگر به گذشته‌ای که در آن دولتی و قهرمانی حکمرانی بود نظری بیافکنم (یعلت مستی و بیخبری اغلب جمله‌ها را تکرار می‌کرد) .. وقتی قهرمانانی را که اکنون رو در نقاب خاک گشیده‌اند بیاد می‌آوریم (باز تکرار همان جمله) شهر وندان جمهوری من در جنگ «وردن» زخمی شدم.»

پس از آن لباسهایش را از تن در می‌آورد و زخمی را که در «وردن» برداشته بود نشان می‌داد. مردم با دیدن آن منظره صدا به تحسین برمی‌داشتند. هیچ چیز خوشمزه‌تر از سخنرانی کنفرانس فورکس نبود، وی مشهورترین غرفه محله ما بود، و مردمی که در مسایر میخانه‌ها مشغول باده گساری بودند برای تماشای مست بازی او به محل تجمع می‌آمدند.

حاضرین او را دست می‌انداختند. گاهی یکی از افراد با اشاره چشم مردم را دعوت به سکوت کرده و از او می‌خواست که سرود «مارسیز» را بخواند. او با صدای «بم» و خوش‌آهنگی سرود را می‌خواند، وقتی به بند «املحه بگیرید، شهر وندان گروهانهای خود را متشكل سازید» می‌رسید لرزش صدایش حاکی از احساسات میهن پرستانه‌اش می‌شد. اشک واقعی از چشمانش سرازیر می‌گردید، ولی مستی زیاده از حد مانع توجه وی به خنده و تمسخر حاضرین می‌شد. پس از آنکه خواندن سرود پایان یابد دو کارگر هر کدام یک بازوی فورکس را می‌گرفتند و روی صندلی می‌نشانیدند. در حالیکه «آزایا» که دور از وی بود فریاد می‌زد «ازنده بود آلمان» رنگ وی از خشم برافروخته می‌شد و چون کوشش می‌کرد تا خود را به «آزایا»

برساند همه یکصدا فریاد میزدند «زنده باد آلمان، بعد از فرانسه». اما فور کس ناگهان وضع را بهم می‌زد چهراش رنگ پریده و غم انگیز و زانویش سست می‌شد و از حال می‌رفت و روی میز استغراج می‌کرد. خانم اف او را مانند کیسه‌ای بدوش می‌کشید و به اطاقدش می‌برد و روی تختخواب می‌خوابانید. صبح روز بعد وی آرام و موقر بین جمع ظاهر می‌شد و یک شاره روزنامه «اومنایه» می‌خرید.

میز از کافت پاک شده بود، خانم اف نان و شراب می‌آورد و ما مشغول خوردن و آشامیدن می‌شدیم. دوباره آوازه خوانی براه می‌افتد. آوازخوان دوره گردی با سازش می‌آمد و در ازاهه سی ساعتیم می‌خواند و می‌نواشت. یک عرب و یک دختر به رقص می‌پرداختند، مرد چوب رنگ شده‌ای بشکل آلت مرد را که به اندازه یک «وردنہ» بود دور سرش می‌چرخاند. سپس حاضرین از جنب و جوش می‌افتدند و در باره عشق‌بازیهای خود، جنگ، ماهی‌گیری در رودخانه سن، بهترین راه را برای انقلاب و تعریف داستانها می‌پرداختند. چارلی سر حال می‌آمد و رشته سخن را بدمست می‌گرفت و به مدت پنج دقیقه در باره روح خود سخن می‌گفت. درها و پنجه‌ها باز بودند و ما از هوای تازه برخوردار می‌شدیم. در خیابان خلوت فقط صدای چرخ گاری شیرفروش از بولوار سن میشل به گوش میرسید. نیم خنک پیشانی ما را نواش می‌داد، و شراب نامرغوب افریقائی باز هم مزه مطبوعی داشت! هنوز خوشحال و سرمست بودیم و بالاخره محفل با فریادهای شادی پایان می‌پذیرفت.

در ساعت یک بعد از نیمه شب دیگر از آن همه حال و شور اثری نمی‌ماند. نشنه شراب به آخر می‌رسید و باز هم هوس نوشیدن می‌کردیم، اما خانم اف از این به بعد آب داخل شراب می‌کرد و

دیگر مشروب گیرانی نداشت. مردان ستیزه‌جو می‌شدند و در صدد دست درازی به زنان بر می‌آمدند ولی ایان برای اجتناب از پشن‌آمدهای سوء میخانه را ترک می‌کردند. «لوشی گنده» بنای آجرکار مست می‌شد و روی کف محوطه چهار دست و پا راه می‌رفت و صدای سگ را تقلید می‌کرد، ولی دیگران که از این ادا و اطوار وی بیزار بودند او را با لگد می‌راندند. هر نفر می‌داشت دیگری را گیریهاورد و شروع به وراجی و تعریف از خود می‌کند و اگر توجهی به گفته اونمی کرد خشمگین و عصبی می‌شد. مشتریان به تدریج متفرق می‌شدند، مانوئل با یک نفر دیگر، که قمار بازخرقه‌ای بود، به طرف میخانه عربها، که در آنجا تا صبح ورق بازی برآ بود، می‌رفت. چارلی می‌فرانگ از خانم اف قرض می‌گرفت و بیرون می‌رفت شاید مقصداً روسی خانه بود. بالاخره اشخاص که باقی مانده بودند آخرین گیلاس‌های خود را بر می‌کشیدند و پس از خداحافظی به اطاقهای خود می‌رفتند.

ساعتم یک و نیم تمام شادیها و خوشی‌ها از بین می‌رفت و فقط سردرد باقی می‌ماند و بس. می‌دانستیم که نه خود رقاہی و نه در جهان باشکوه ثروتمندان راهی داریم بلکه کارگرانی با دستزد ناچیز و ناکافی هستیم که لذت و تفریح‌مان متصرّ به متنی نفرت‌انگیز و ملالت‌بار است. ما به شرابخواری، که بصورت عادتی در آمده بود، ادامه می‌دادیم، اما آنچه شکممان را با آن پر می‌کردیم، مسبب تهوع می‌گردید. سرمان مانند کوهی بر تسمان سنگین می‌کرد، اطاق دور سرمان می‌چرخید و نگ شراب زبان و لبانمان را ارغوانی می‌کرد. ادامه این وضع دیگر فایده‌ای نداشت، چند نفر به عجله به حیاط می‌دویند و آنچه خورده بودند بالا می‌آورند، بالاخره بهر

زحمتی بود خود را به رختخواب می‌رساندیم و ده ساعت مثل نعش  
می‌افرادیم.

بیشتر شباهای یکشنبه من بدینگونه سپری می‌شد، رویهم  
رفته ظاهراً دو ساعت خوشی و شادی ارزش سردرد بعدی را داشت.  
از دید بعضی از مردان مجذد که آینده‌ای نداشتند تا به فکر آن باشند،  
میگاری شب تعطیل تنها چیزی بود به زندگی شان ارزش و مفهومی  
می‌بخشد.

در یکی از همین شباهای یکشنبه چارلی داستان سرگرم کننده‌ای تعریف کرد. هرچند صرشن از باده گرم بود ولی می‌توانست به روانی توأم با لکنت سخن بگویید. وی با مشت روی پیشخوان بار کویید و مردم را دعوت به سکوت کرد: «ساخت، خانمه‌ها، آقایان استدعا می‌کنم ساکت شوید و به این داستان گوش فرادهید آنچه می‌خواهم تعریف کنم آموزنده بوده و یکی از رهآوردهای تمدن است که ارزش بخاطر مسپردن را دارد، ساکت، خانمه‌ها، آقایان

«این واقعه مربوط به دوران تنگdesti من است. می‌دانید که بیچیزی و نداری چه مصیبتی است. هنوز مقرری من که خانواده‌ام برایم می‌فرستاد، نرسیده بود. همه چیزی را به گرو گذاشته بودم و برای امرار معاش جز کار کردن چاره‌ای نداشم، چیزی که من هرگز تن به آن نمی‌دادم. در آن موقع با دختری بنام «ایون» زندگی می‌کردم، وی زنی بود دهاتی، درشت اندام و خل وضع با موهای زرد و ساقهای گوشتش آلو، درست شبیه «آزاریا» که آنجا ایستاده است. هاسه روز بود که غذائی نخورده بودیم، خدا می‌داند که چه بر ما می‌گذشت. دختره در حالیکه دستاش را روی شکمش می‌گذاشت در اطاق قدم می‌زد و مانند مگ از شدت گرسنگی زوزه می‌گشید.

«اما برای مردی زیرگ و باهوش هیچ چیز غیر ممکن نیست، با خود این پرسش را مطرح کردم. آسانترین راه رمیدن به پول بدون کار کردن چیست؟ و بلافاصله این راه حل به نظرم آمد، فقط زنها می توانند آسان و بدون کار کردن پول بدست آورند. مگرنه این است که همه زنها چیزی برای فروش دارند. بعد پیش خود راههای مختلف پول در آوردن را، اگر زن بودم، برمی کردم بالاخره فکر مانند برق در ذهنم جرقه زد. بنگاه دولتی حمایت مادران بخاطر وسید، آیا می دانید که این بنگاه چیست؟ در اینجا به زنان آبستن غذای رایگان بلاشرط می دهند، تا از این راه تولید نسل را تشویق کنند. هر زن بارداری می تواند به آنجا مراجعه و تقاضای خوراک کند و فوراً هم دریافت دارد.

«خدای من، اگر زن بودم، هر روز در یکی از این بنگاهها شکم خود را سیر می کردم. بدون آزمایش و معاینه پزشکی چه کسی می تواند تشخیص دهد که زنی باردار هست یا نه؟

«رو به ایون کردم و گفتم: کم زوze بکش، راهی برای بدست آوردن غذا پیدا کرده ام؛  
گفت چگونه؟»

«گفتم آمان است به بنگاه حمایت مادران مراجعه کن و بگو که باردارم و غذا می خواهم. بدون اینکه سؤالی بکنند ترا با انواع خوراکیها سیر خواهند کرد.

«ایون حیرت زده گفت: من که باردار نیستم  
«گفتم، کاری ندارد کافی است یک، یا در صورت لزوم دو عدد بالش به شکمت بیندی. زود بالش عزیزم وقت را تلف نکن.  
«بالاخره ایون متلاعده شد و من بالشی به شکمش بسته و روانه

بنگاه مزبور کردم، او را با آغوش باز پنیرفتند. با سوب کلم، راگو، پوره سیب زمینی، نان و پنیر و آبجو پنیرایی کردند و راهنمائی های لازم را برای رعایت بهداشت خود و «بچه» اش بعمل آوردند. من هر رون تا موقعی که پول از طرف خانواده برسد، او را تا آنجا می بردم و تا می توانست و جای نفس در سینه داشت می خورد و پنهانی مقداری نان و پنیر هم برای من می آورد. زرنگی و به کار انداختن هوش ما را نجات داد.

«تا یک سال بعد همه کارها عادی و رو براه بود، و من هنوز با ایون زندگی می کردم. روزی در بولوار پورت روایال، نزدیک سر بازخانه، قدم می زدیم. ناگهان دهان ایون از بهت و حیرت باز ماند و زرنگش سرخ بعد سفید و سپس دوباره سرخ شد.

«فریادزد، خدایا آن کسی را که دارد بطرف ما می آید بین، او پرستاری است که در بنگاه حمایت مادران از من مراقبت می کرد. نابود شدم.

«گفتم فوراً فرار کن. اقا دیگر دیر شده بود پرستار ایوان را شناخت و لبخند زنان به سوی ما آمد. وی زنی بود درشت اندام و چاق و با عینک «پنسی» و گونه های سرخ مانند سیب.

«با مهربانی و لحن مادرانه به ایون گفت: کوچولو انشاء الله که حال خودت و بچه های خوب است، آیا همانطور که می خواستی پسر است؟

ایون طوری می لرزید که من ناچار دستش را گرفتم و بالاخره پاسخ داد (نه)

«پس حتماً دختر است»

«ایون بکلی خود را باخت و باز هم پاسخ داد (نه)»

«پرستار شگفت زده شد و پرسید: چطور نه پسرونه دختر پس  
چی؟»

خانمه، آقایان این لحظه خطرناک را مجسم کنید. رنگ ایون مثل توت سیاه شد و چیزی نمانده بود که گریه را سرد کرد، اگر چند لحظه این وضع ادامه می‌یافتد وی همه چیز را اعتراف می‌کرد، و در این صورت خدا می‌داند که چه بلاتکلی به سرما می‌آمد. اما من بدون اینکه خونردم خودم را از دست بدهم قدم به جلو گذاشت و قضیه را ماست مالی کردم.

«گفتم دوقلو بودند»

«پرستار فریاد زد: دوقلو! وی بقدرتی خوشحال شد که ایون را در بغل گرفت و گونه‌هایش را بوسید.

«بلی دوقلو...»

پنج شش هفته بود که در هتل، مشغول بودیم، روزی بود یس  
بین مقدمه کارش را ترک کرد. اول شب او را دیدم که در کوچه  
ریولی منتظر من بود، با خوشحالی دست به پشم زد و گفت:  
«بالاخره، آزاد شدیم، می‌توانی صبح استغاف کنی، فردا  
رمستوران او بیرون افتتاح می‌شود.  
«فردا؟»

«بلی، احتمالاً یکی دور روز باید مشغول ترتیب دادن کارها  
باشیم. اما در هر حال دیگر از کار در چایخانه رهانی یافیم من  
فراک خودم را از گرو در آورده‌ام،  
با اینکه بوریس صمیمانه و با اطمینان خاطر سخن می‌گفت  
ولی من هنوز باور نمی‌کردم و تردید داشتم، بهیچوجه نمی‌خواستم کار  
مطمئن و موجود را در هتل از دست بدهم. با اینحال چون به بوریس  
قول داده بودم استغاف کردم، و صبح روز بعد به «او بیرون دوڑان کوتان»  
رفتیم. در رستوران قفل بود، در جستجوی بوریس، که به کوچه  
«کروانیون» نقل مکان کرده بود، برآمدم. به منزلش رفتم، با اینکه  
خوابیده بود پس از آنکه بیدار شد گفت که اوضاع روپراه است و  
 فقط چند کار کوچک دیگر باقی مانده است تا رستوران افتتاح شود.  
 ساعت ده بوریس را از رختخواب بیرون کشیدم، به رستوران  
رفتیم و در آن را گشودیم. با یک نگاه متوجه «چند کار کوچک

دیگر» شدم. کارهایی که می‌باشد انجام شوند بطور خلاصه اینها بودن: هیچگونه اصلاحی پس از آخرین بازدید ما بعمل نیامده بود. فرها و اجاقها را هنوز نیاورده بودند، آب و برق دایر نبود و بالاخره رنگ کاری، جلا کاری، و کارهای تجارتی انجام نشده بودند. فقط یک معجزه می‌توانست ظرف ده روز این رستوران را دایر کند، وضع موجود نشان می‌داد که شاید این محل پیش از آنکه به مرحله گشایش برmed از هم به پاشد. معلوم بود که چه رخ داده است. چون صاحب هتل پول نداشت لذا کارکنان را استخدام کرده بود (ما چهار نفر بودیم) تا بجای کارگر از آنان استفاده کند؛ این نقشه خرجی برای وی نداشت زیرا، به پیشخدمتها دستمزد پرداخت نمی‌شد گرچه حقوق مرا می‌داد ولی پیش از دایر شدن رستوران خوراک روزانه در کار نبود. با این ترفند او چند صد فرانک سرمه کلاه می‌گذاشت و بعبارت دیگر ما را استئشار می‌کرد. واقعیت این بود که ما کار خوب و مناسب خود را در مقابل هیچ از دست داده بودیم.

با اینحال بوریس امیدوار و به یک چیز دلخوش بود و آن اینکه بالاخره موفق می‌شد به شغل پیشخدمتی برmed و فراکش را دوباره بر تن کند و بخطاطر آن حاضر بود حتی ده روز هم بیگاری بددهد در حالیکه احتمال داشت بالاخره هم دستش به کاری بتد نشود. همواره می‌گفت «باید صبر و حوصله داشت، شکیائی همه کارها را رو براه می‌کند. اگر صبر کنیم تا رستوران گشایش باید جبران گذشته‌ها را خواهیم کرد. صبر داشته باش، دوست عزیز»

باید هم صبر و شکیائی پیشه می‌کردیم، زیرا روزها سپری شد و رستوران حتی پشرفتی درجهت گشایش حاصل نکرد. ما زیرزمینهای را تمیز کردیم، قفسه‌ها را کار گذاشتم، دیوارها را رنگ

زدیم، وسائل چوبی را جلا دادیم، سقف را سفید کردیم، کف رستوران را مایلیم، اما کارهای اصلی یعنی لوله کشی گاز و وصل برق هنوز انجام نشده بود زیرا مدیر پول پرداخت بهای آنها را نداشت. و با کیسه تنهی خش قادر به پرداخت کمترین هزینه نبود. هرگاه که از او مطالبه یا تقاضای پول می شد بطور ماهرانه ناپذید می گردید. حیله گری توام با ظاهر اشرافی وی هر نوع معامله و مقابله با او را بسیار مشکل می کرد. طبلکاران نامید در هر ساعت از روز به سراغش می آمدند ولی ما طبق دستوری که داشتیم می گفتیم آقای مدیر در قوتنی بلو، من کلودیا یا نقطه دور دست دیگری است، من روز بروز خشنگین تر می شدم. روزی که کارم را در هتل ترک کردم فقط سی فرانک داشتم لذا با این وضع می باست بزوی فقط به نان خشک اکتفا کنم. بودیم روز اول شصت فرانک از مدیر رستوران مساعده گرفته بود که نیمی از آن صرف از گرو در آوردن لباسهای پیشخدمتی شده و نیم دیگر در راه عیش و میگاری به باد رفته بود، از آن پس روزی سه فرانک از ژول هسکار آینده خودش قرض می کرد و نان می خرید. بعضی روزها حتی پول سیگار نداشتیم.

گاهی آشپز صری به رستوران می زد تا بیند کارها به چه منوال است و چون می دید که هنوز از وسائل پخت و پز خبری نیست گریه می کرد (آشپز زن بود). ژول، پیشخدمت دوم، صراحتاً از کار کردن سر باز می زد. وی اهل مجارستان بود با سیمائي سبزه که عینک به چشم می گذاشت و بسیار پوچرفی می کرد، و از قرار معلوم شاگرد دانشکده پزشکی بوده ولی بعلت عدم توانائی مالی تحصیلات خود را ناتمام گذاشته بود. در حالیکه ما مشغول به کار بودیم ژول

وراجی می کرد و درباره خودش و افکارش سخن می گفت. وی کمونیست بود و تصوریهای گوناگون عجیب داشت (با اعداد و ارقام ثابت می کرد که کار کردن عملی بیهوده و نابجاست)، بعلاوه مانند همه مردم مجارستان مغورو بود، افراد مغورو و تبلیل هرگز پیشخدمتهای خوبی نمی شوند. از افتخارات زندگیش این بود که چون روزی از طرف یک مشتری مورد اهانت قرار می گیرد سوپ داغ را از زیر یقه به تن وی مرازیر می کند و بدون اینکه منتظر حکم اخراجش شود از رستوران بیرون می رود.

هر روزی که می گذشت ژول بیشتر از حمق و نیز نگ مدیر رستوران خشگین می شد. در سالن رستوران بالا و پائین میرفت و در حالیکه مشتش را به بالا حواله می داد و با دهان کف آلد سخن می راند مرا ترغیب و تشویق می کرد که از کار دست بکشم. می گفت:

«دیوانه برس را بر زمین بگذار من و تو به نزادهای پهلوانی تعلق داریم، ما نباید مانند مرفهای روسی بیگاری کنیم. اینطور در دام حیله و نیز نگ افتادن برای من شکنجه است. من در مقابل امتناع برداشی تدارم، گاهی اتفاق افتاده است که فقط بخارط چند پول سیاه که کلاه بر سرم گذاشته اند از شدت خشم و عصبانیت استغراق کرده ام.

«وانگهی پسر فراموش نکن که من کمونیست. مرگ بر بورژوازی! روزی که به اجبار وادر به کار کردن شوم آن روز زنده نخواهم بود. خیر من نه تنها جسم خودم را، مثل تو دیوانه و یا سایرین، با کار فرسوده نمی کنم بلکه دست به دردی می زنم تا استقلالم را نشان دهم. روزی در رستورانی صاحب کارم خواست

مانند سگ با من رفتار کند. من هر مقابل و بمنظور انتقام گرفتن از وی، شیر را از رستوران می‌ذربایدم و به شخص فاشناسی می‌فروختم. بعلاوه صبح و شب شیر می‌نوشیدم. هر روز چهار لیتر شیر و نیم کیلو سرشیر را سر می‌کشیدم. صاحب هتل که می‌دید هر روز شیر کم می‌آید از شدت شگفتی و خشم دیوانه شده بود. این عمل من نه بعلت شکبارگی بود بلکه جنبه انتقامجویی داشت.

«پس از سه روز دل درد شدیدی گرفتم و به پزشک مراجعت کردم. دکتر پرسید: در این چند روز چه خوردہ‌ای، گفت: روزی چهار لیتر شیر و نیم لیتر سرشیر. وی گفت: چهار لیتر افزایش آنرا کنار بگذار و آن خواهی ترکید. جواب دادم، هرگزرا زیرا از اصلی پیروی می‌کنم که باید اجرا شود ولو بتركم.»

«روز بعد صاحب رستوران حین دزدیدن شیر مج مرا گرفت و گفت: اخراجی آخر هفته باید بروی. گفتم: جناب رئیس! من هم اکنون می‌روم. گفت نه، تا روز شنبه مورد نیاز من هستی. پیش خود گفت: بسیار خوب خواهیم دید کدام طرف خسته و تسلیم می‌شود تو یا من؟ پس از آن شروع به شکستن ظرفهای چینی کردم، روز اول نه بشتاب و روز دوم میزده بشتاب را شکتم، پس از آن رئیس هتل ناچار عذر مرا خواست. من که روسی نوکر صفت نیستم.»

ده روز اسفباری را گذراندیم. پولم بکلی ته کشیده و کرایه خانه ام چند روز به عقب افتاده بود گرچه در آن رستوران شوم خالی اینظرف آنطرف می‌رفتیم ولی از شدت گرسنگی حال انجام کارهای باقیمانده را از ما سلب می‌کرد. فقط بوریس هنوز امید و اعتقاد به باز شدن رستوران را داشت. او وعده خوانسالاری را به خود می‌داد و معتقد بود که صاحب رستوران پولهای خود را صرف خرید

مهام کرده و منتظر فرصت مناسب و بازار پر رونق برای فروش آنها است. روز دهم نه خوارکی داشتم و نه میگاری، لذا به مدیر گفتم که بدون دریافت مساعدت ای بایست حقوقم قادر به کار نیستم. وی طبق معمول و عده پرداخت وجهی را داد و غیش زد. به سمت منزل حرکت کردم اما در نیمه راه متوجه شدم که بعلت تأخیر در پرداخت کرایه اطاق جرأت رو برو شدن با خانم اف را ندارم، لذا شب را روی نیسکت بولوار به روز آوردم. نیسکت جای بسیار ناراحتی بود، دسته آن در پشت فرمی رفت بعلاوه هوا بیشتر از حد تصور صرد بود. ساعات طولانی که در آنجا دراز کشیده بودم فکر می کردم و بخود می گفتم که چند روز دیوانه و احمق بودم که خودم را در اختیار این روس خوش خیال گذاشت.

صیح اوضاع برگشت. مدیر رستوران با طلبکارانش به توافق رسیده بود، زیرا با جیب پر پول آمد و مساعدت ای را که خواسته بودم به من داد و ما مشغول ترین رستوران و انجام کارهای باقیمانده شدیم. من و بویس مقداری ماسکارونی تکه ای جگر اسب خریدیم و پس از ده روز اولین بار غذای گرمی توش جان کردیم.

کارگران دیگری راهم بکمک گرفتیم و کار به عجله و سرهم بتدی باور نکردندی پایان یافت. مثلاً قرار بود که سطح میزها با فلافل پوشانده شوند اما چون صاحب رستوران متوجه گرانی آن نوع پارچه شد، در عوض از پتوهای اسقاط سربازی که بشدت بوی عرق می دادند استفاده کرد. البته رومیزی ها (که می بایست با ترین نرماندی هم آهنگ باشند) سطح میز را می پوشانند. شب آخر را تا ساعت ۲ بعد از نیمه شب کار کردیم تا رستوران را آماده کنیم. ظروف چینی غذاخوری هنوز تا ساعت هشت نرمیده و چون نوبودند

من بایست شسته می‌شدند. کارد و چنگال و پارچه‌های مخصوص آشپزخانه را ساعت هشت صبح آوردند، لذا ناچار ظروف را با یکی از پراهنهای صاحب رستوران و یک روبالش خشک کردیم. همه کارها را من و بوریس انجام دادیم. ژول از زیر کار در می‌رفت و مدیر و همسرش با یکی از طبلکاران و عده‌ای از دوستانشان به ملامتی هم و موقتی در افتتاح رستوران می‌نوشیدند. آشپز سرش را در آشپزخانه روی میز گذاشته بود و گریه می‌کرد، زیرا دستور پختن غذا برای پنجاه نفر داده شده بود در حالیکه وسائل پخت و پز موجود حتی برای تهیه غذای ده نفر کفایت نمی‌کرد. حدود نیم شب غوغای شدیدی با چند نفر از طبلکاران، که آمده بودند تا هر چه گیرشان آمد باست طلب خود بردارند، درگرفت. اما مراقبه با صرف نیم بطر کنیاک پایان پذیرفت.

ژول و من نتوانستیم به آخرین متروبرسم ناچار در کف رستوران خوابیدیم. صبح بمحض بیدار شدن چشممان به دو موش بزرگ افتاد که روی میز آشپزخانه نشسته بودند و از گوشت خوکی که آنجا بود می‌خوردند، من این منظره را به فال بد گرفتم و یقین کردم که کار رستوران «اوبرژ دوزان کوتار» سامان تخواهد یافت.

صاحب رستوران را در سمت ظرفشو استخدام کرده بود،  
وظیفه من عیارت بود از شستن ظرفها، تمیز کردن آشپزخانه، پاک و  
آماده کردن میزهای، حاضر کردن چای و قهوه و ساندویچ، پخت و  
پزهای ساده و پادوشی. دستمزد ماهیانه ام پانصد فرانک به اضافه  
خورد و خواراک بود، اما یک روز تعطیل در هفت و ساعات کار معین  
و ثابتی نداشت. در هتل ایکس تهیه سورمهات و مواد غذائی با  
بهترین وضع و بدون محدودیت بولی و با سازمان منظم انجام  
می پذیرفت. اما در «اوپژر» این امر با بدترین شرایط ممکن عملی  
می شد. شرح چگونگی آن لازم است زیرا صدها نظیر این رستوران در  
پاریس وجود دارند و گذار بیشتر مردم به این قبیل جاها می آمد.

باید متنذکر شوم که او بزر از آن نوع رستورانهای ارزان قیمت  
نیود که محل غذاخوری دانشجویان و کارگران باشد و حداقل قیمت  
یک وعده غذای کافی در این رستوران بیست و پنج فرانک بود، و  
محیط هنرمندانه و بدینه به رستوران ما موقعیت اجتماعی خوبی داده  
بود. تصاویر چلف و سبک بر روی دیوار با ان تزئینات نرماندی،  
چراغهای الکتریکی شمعدانی، ظروف «روستائی» حتی منظره در  
وروایی چشم گیر و مشتری جلب کن بودند. بخصوص که صاحب  
rstوران و خوانسار آن افراد روسی بودند، و چه با از مشتریان که

القاب و عنوانین روسی داشتند. خلاصه اینکه رستوران ما جای «شیکی» بود.

با اینحال وضع در پشت در آشپزخانه بی شاہت به خوکدانی نبود. مساحت آشپزخانه حدود پنج متر در سه متر بود که نصف آن را اجاقها و میزها اشغال کرده بودند. تمام ظروف آشپزی روی قفسه‌ها، که دسترسی به آنها نبود، چیده می‌شدند مطیع این محل گنجایش بیشتر از یک ظرف آشغال را نداشت که آن هم تا نیمروز بد من شد و در نتیجه کف آشپزخانه را زباله و خورده ریز مواد خوراکی بقطر دو سانتی متر می‌پوشانید؛ فقط سه اجاق گاز بدون فر داشتیم، و غذاهایی را که می‌بایست در فر پخته می‌شدند به ناتوانی می‌فرستادیم. گنجه و قفسه‌ای نبود بجای آن نیمه سقفی در حیاط وجود داشت که از وسط آن هم درختی سر کشیده بود. گوشت و سبزیجات وغیره را در همین محل روی زمین نگهداری می‌کردیم، که همواره مورد هجوم موشها و گربه‌ها می‌شدند.

از لوله کشی آب گرم خبری نبود، و آب لازم برای ظرفشویی را در دیگها روی اجاق گاز گرم می‌کردیم، و چون موقع پخت غذا جانی برای آب گرم کردن نبود لذا فقط چربی بشتاب را با روزنامه می‌زدودیم و با آب سرد آنها را می‌شستیم.

بقدرتی از لحاظ ماهی تابه و دیگچه در مضیقه بودیم که هر کدام از آنها خالی می‌شد باید فوراً می‌شستیم تا دوباره مورد استفاده قوار گیرد، همین امر دست کم روزی یک ساعت وقت مرا تلف می‌کرد.

بعلت نقلب، یا سرهم بندی در میم کشی، ساعت هشت شب فیوز برق می‌برید، در آشپزخانه فقط اجازه روشن کردن سه شمع

را داشتیم، و چون آشپز عدد سه را بدین من می‌دانست لذا ناچار بودیم فقط به دو شمع اکتفا کنیم.

آسیاب قهوه را از کافه نزدیک، و خاک انداز و جارو را از دربان ساختمان به عاریه می‌گرفیم. بعد از هفته اول تعدادی از دستمال‌های آشپزخانه از رختشوی برگشت، و وجه شستشوی آنها هم پرداخت نشد. چون بازرس اداره کار در یافته بود که رستوران ما کارگر فرانسوی ندارد لذا مورد اعتراض قرار گرفتیم، وی چند جلسه با مدیر هتل خلوت گرد که تصور می‌کنم در این ملاقاتها رشوه‌ای هم رد و بدل می‌شد. شرکت برق هنوز از ما طلبکار بود، و چون مأمورین شرکت بو برد بودند که ما حاضر بیم به اصطلاح سبیل آنها را چرب کنیم. هر روز صبح سری به ما می‌زدند. به خواربار فروش بدهکار بودیم و اگر همسر صاحب مغازه (که زنی شصت ساله و سبیل‌داری بود) گوشی چشمی به ژول که مأمور خرید بود، نمی‌داشت دیگر نمی‌توانستیم به نسیه‌بری خود ادامه دهیم. من هم ناچار بودم برای خرید سبزی به کوچه «کومرس» بروم تا چند ساعتی‌می‌صرفه جوئی شود.

اینهاست عواقب تأسیس رستوران با سرمایه غیر کافی. با این شرایط من و آشپز می‌بايست روزانه غذای سی تا چهل نفر را آماده کیم، ضمن اینکه این تعداد بزودی به یکصد نفر می‌رسید، این کار از همان ابتدا خارج از حد توانائی ما بود. آشپز از ساعت هشت صبح تا دوازده شب و من از ساعت هفت تا دوازده و نیم شب کار می‌کردیم— یعنی هفده ساعت و نیم یک نفس بدون استراحت. تا ساعت پنج بعد از ظهر مجال نشتن نداشتیم، حتی آن موقع هم جانی جزوی ظرف زباله نبود. بوریس که منزلش نزدیک بود و

برای رفت و آمد سوار مترو نی شد بنابراین از ساعت ۸ صبح تا دو بعد از نصف شب کار می کرد— هیجده ساعت در روز و هفت روز در هفته. این طرز کار، گرچه عادی نیست، ولی در پاریس امر فوق العاده‌ای به حساب نمی‌آید.

زندگی طوری سخت شد که کار در هتل ایکس در مقابل کار این رستوران مانند تفریح و گذراندن تعطیلات بود. هر روز ساعت شش صبح خودم را بر حمایت از رختخواب بیرون می‌کشیدم، وقت ریش تراش نداشتم، گاهی دست و رویم را هم نمی‌شتم، و با سرعت به ایستگاه مترو می‌دویدم و خود را در آنجا می‌کردم. ساعت هفت در آشپزخانه تنگ و سرد و پراز کافایت بودم. کف زمین پر بود از پوست سبز زمینی، استخوان و فلس ماهی و تلی از ظرفهای کیف و چرب آماده برای شستن بودند. نمی‌توانستم اول ظرفها را بشویم چون آب سرد بود، و انگهی می‌باشد شیر می‌آوردم و قهوه دم می‌کردم، زیرا سایر کارگران ساعت هشت می‌آمدند و متوجه بودند که صبحانه آماده باشد. چند دیگر می‌نمایدیم که می‌باشد شسته می‌شوند. این قبیل ظروف بلای جان ظرفشوی است، زیرا باید هر کدام را مدت ده دقیقه شن مالی می‌کردم و بعد با ماده مخصوص جلا می‌دادم. خوشبختانه دیگر صاختن این قبیل ظروف منسخ شده است.

هنوز چند بشقاب نشته بودم که آشپز دستور پیاز پوست کشیدن می‌داد، در حالیکه مشغول انجام این امر بودم مدیر رستوران وارد می‌شد و مرا برای خرید کلم می‌فرستاد. بمحض مراجعت همسر مدیر فرمان می‌داد که از مغازه‌ای که حدود یک کیلومتر با رستوران فاصله داشت یک جعبه سرخاب برایش بخرم، چون

برمن گشتم علاوه بر شستن ظرفهای کیف باقیمانده من بایست مقدار زیادی سبزی را هم که خریداری شده بود پاک کنم. با این برنامه‌ها طبعاً همواره کارها تأخیر داشت و به عقب من افتاد.

تا ساعت ده، با سرعتی که در انجام کارها داشتم، اوضاع عادی و رو براه بود و کسی خشکی و کج خلق نمی‌شد. آشپز وقت داشت تا درباره هنر شناسی خود صحبت کند، و نظرم را درباره نوع تولستوی جویا شود، و ضمن قیمه کردن گوشت با صدای خوش زیر آواز بخواند، اما ساعت ده پیشخدمتها با داد و فریاد برای ناهار خوردن من آمدند و ساعت یازده اولین مشتری وارد من شد. ناگهان همه به جنب و جوش من آمدند و کم حوصله و کج خلق من شدند. گرچه از دحام این رستوران کوچک با هتل ایکس قابل مقایسه نبود، اما در هر صورت جویی عصی تأم با حرکت آشویزده حکم‌فرما من شد. در آشپزخانه هنگامه‌ای غیرقابل تحمل بوجود من آمد، از فرط تنگی جا بشتابها را روی زمین من گذاشتیم و من بایست همواره مواظب بودیم که پا روی آنها نگذاریم. صدای مداوم اعتراض و دستور از همه کس بلند بود:

«احمق چند بار گفتم چندر را نسوزان؟ رده شرمی خواهم ظرف بشویم! آن چاقوها را بگذار کنان بگذار سبزی‌منی سرخ کنم، آبکش را چه کردی؟ کاری با سبزی‌منی ها نداشته باش. نگفتم چربی روی سوب را بردار؟ آن ظرف آب را از روی اجاق بردار حالا وقت ظرف شستن نیست کرفها را خرد کن. آنطور نه احمق، اینطور. دیگ نخود سرفت. آن ماهیهای قول‌آلار را پاک کن، این را من گوئی ظرف شتن؟ با پیش‌بندت خشک کن. آن سالاد را بگذار روی گف آشپزخانه، خوب است! جائی بگذار که

لگد کوب شود! مواطن باش آن دیگ دارد سرمی رود. آن کماجدان  
را بده به من. نه آن یکی را. این گوشت را سرخ کن. آن  
سیب زمینی ها را بیانداز دور وقت را تلف نکن بیانداز زمین. آنها را  
زیر پا له کن. روی کف آشپزخانه کمی خاک اوه بپاش خیلی لیز  
شده است. احمن مواطن باش آن کباب دارد می سوزد. خدایا این  
دیوانه کیه که برای ظرفشویی آورده اند. با کمی حرف می زنی؟ آیا  
می دانی که عمه من یک گنتس روسی بود. و از این قبیل....»

این وضع بر هیاهو تا ساعت سه ادامه می یافت به استثنای  
ساعت یازده که آشپز دچار «بحران عصی» می شد و میل اشک از  
چشمانش سرازیر می گردید. از ساعت سه تا پنج اوقات فراغت  
پیشخدمتها بود، بجز آشپز که هنوز کار میکرد و من هم بسرعت  
سرگرم شستن ظرفها، که رویهم انباشه شده بودند، می شدم؛ زیرا  
باید تا وقت شام تمام یا دست کم تعدادی از آنها را تعیز و آماده  
می کردم. چون وسائل ظرفشویی بسیار ابتدائی و غیر کافی بود لذا  
شستن ظروف دوبرابر وقت می گرفت، از جمله راه فاضل آب دم بدم  
سدود می شد. ساعت پنج من و آشپز دیگر توان سر پا ایستادن را  
نداشتم زیرا از ساعت هفت بدون اینکه مجال نشستن یا خوردن  
داشته باشیم بطور مداوم مشغول کار بودیم. از شدت خستگی آشپز  
روی ظرف زباله و من روی زمین می نشتم و لیوانی آجou  
می خوردیم و غذر کلمات ناهنجاری را که بین هم رد و بدل کرده  
بودیم می خواستیم. چانی جان تازه به ما می بخشد لذا همواره کتری  
وقری براه بود و گاهیه گاه از آن می نوشیدیم.

ساعت پنج و نیم جنب و جوش و غوغغا دوباره براه می افتاده،  
و این بار بدتر و شدیدتر از ساعات روز زیرا همه خسته بودند. آشپز

ساعت شش و ساعت نه دچار بحران عصی می‌شد، این بعранها طوری منظم عارض می‌گردیدند که می‌شد با شروع هر بحران ساعت را میزان کرد. وی روی ظرف زیاله می‌افقاد و گریه شدیدی سر می‌داد و با صدای بلند از بخت خود گله می‌کرد و می‌گفت هرگز حتی فکر این میه روزی را هم نمی‌کرده است، اعصاب این زن توانایی تحمل این تیره بختی را نداشت، می‌گفت در وین در رشته موسیقی تحصیل کرده و شوهر زمین‌گیری داشته است... اگر موقعیت غیر از وضع حاضر بود انسان بحالش تأسف می‌خورد ولی ما خود حال و روز بهتر از او نداشیم که برایش دلسوی کنیم بلکه شکوه و زاری او آتش خشم ما را دامن می‌زد، ژول در کریاس در می‌ایستاد و گریه کردن زن آشپز را مسخره می‌کرد، همسر صاحب هتل نق می‌زد و بوریس و ژول همواره باهم در مرافقه و بگومگو بودند، زیرا ژول از زیر کار در می‌رفت و بوریس در مقام سرپیشخدمت متوجه سهم پیشتری از ده درصد مرسویس بود. همان روز دوم گشایش رستوران آن دو بر سر دو فرانک انعام دست به گریبان شدند و من و آشپز آنها را از هم جدا کردیم. تنها کسی که از کوره در نمی‌رفت مدیر هتل بود، او هم از ساعت باز شدن تا وقت تعطیل رستوران با ما بود، اما کاری انجام نمی‌داد، زیرا هم‌رض بر همه امور نظارت می‌کرد، تنها کاروی، علاوه بر دستور تهیه مواد و خواربار، ایستادن در بار و میگار کشیدن با قیافه و رفقار اشرافی بود. من و آشپز معمولاً شام را بین ده و یازده شب می‌خوردیم، نصف شب آشپز مقداری خوراک برای شوهرش می‌ذدید و زیر لباسهایش از رستوران خارج می‌کرد. و هر شب موقع ترک رستوران با آه و ناله می‌گفت که اینه کار او را خواهد کشت و فردا حتماً از

کار کناره خواهد گرفت. ژول هم نیمه شب، پس از یک بگومگوی همیشگی با بوریس می رفت. اما بوریس تا ساعت دو در بار مشغول پذیرانی از مشتریان می شد. منهم بین ساعت دوازده تا نیم بعد از نصف شب هر قدر می توانست از ظرفها می شستم. وقت کافی برای تمیز شستن ظروف نبود، فقط با دستمال روغن آنها را می زددم. کف آشپزخانه را نمی توانستم جارو کنم یا می گذاشت بهمان وضع یافی بماند و یا حداکثر زباله های درشت را با جارو زیر اجاقها می زدم.

ساعت دوازده و نیم لباس را می پوشیدم و با عجله خود را برای رفتن آماده می کردم. قبل از خارج شدن از رستوران مدیر جلوم را می گرفت و با همان کلام متخصص مخصوص بخود می گفت: آقای عزیز، چقدر خسته بنتظر می آید، منتی بر من بگذارید این گیلاس کنیاک را نوش جان کنید»

او طوری گیلام کنیاک را به دست من می داد که مگویی یک دوک روسی هست نه ظرفشو. وی با همه بهمین متوال رفخار می کرد تنها جبران هفده ساعت کار مداوم ما همین تراکت و ادب مدیر بود.

طبق معمول آخرین قطار مترو خلوت بود— موقعیت خوبی برای نشستن و یک ربع ساعت چرت زدن. معمولاً ساعت یک و نیم به رختخواب می رفتم. گاهی به آخرین قطار نمی رسیدم و در کف رستوران می خوابیدم، اما اهیتی نداشت طوری خسته بودم که حتی روی قله سنگها هم خوابم می برد.

دو هفته‌ای بین منوال سپری شد، مشتریها بیشتر می‌شدند و کار ما زیادتر. اطاقی در نزدیک رستوران کرایه کرده بودم و در نتیجه روزی یک ساعت از وقت صرفه جویی می‌شد. اما باز هم وقتی برای کارهای شخصی مانند اصلاح سر، خواندن روزنامه و حتی کیدن کامل لباس کار نداشتم. پس ازده روز یک ربع ساعت فراغت پیدا کردم و به دوستم (ب) در لندن نامه‌ای نوشت و ازوی پرسیدم که آیا امکان کاری در آنجا برایم هست یا خیر. نوع کار مهم نبود همانقدر که می‌توانستم بیشتر از پنج ساعت وقت خواب داشته باشم راضی می‌شدم. من تواناندی هفده ساعت کار در روز را نداشتم، گرچه کسانی هستند که بخوبی از عهده این قبیل کارهای سنگین برمی‌آیند. ایتطور جان کیدن بعنوان کار این حسن را دارد که انسان را متوجه وضع رنج آور هزاران نفر در پاریس می‌کند که با چنین مشاغل شاق، آنهم نه چند هفته بلکه سالها، در رستورانها زندگی را می‌گذرانند و در نتیجه کمتر احساس دلسویی به خود می‌کنند. دختری بود که یک سال تمام در میخانه نزدیک هتل محل اقامت من از ساعت هفت تا نیمه شب کار می‌کرد و فقط موقع صرف غذا می‌نشست، وقتی از او دعوت به رقص کردم خندهید و گفت که ماهها است دورتر از نیش همان خیابان جائی نرفه است. وی مبتلا به

بیماری سل بود و پیش از آینکه من پاریس را ترک کنم درگذشت. یک هفته بیشتر از اشتغال ما در رستوران نگذشت بود که همگی دچار ضعف اعصاب و خستگی شدیم، به استثنای ژول که همواره از زیر کارشانه خالی می‌کرد. مرا فده و مشاجره که در ابتدای گاه به گاه بود مدام شد، همواره در حال نق زدن بیهوده بودیم و هر چند دقیقه خشنناک و بد دهن می‌شدیم. آشپز داد می‌زد «احمق آن دیگچه را بده به من (دست او به قفسه‌ای که دیگچه قرار داشت نمی‌رسید)»، من پاسخ می‌دادم «خودت بردار عجوزه» گویند که محیط آشپزخانه مستلزم این طرز رفتار و گفتار بود.

ما بر سر موضوعات بسیار جزئی و ناچیز دعوا داشتیم. مثلاً ظرف زباله یک علت مرافعه دائمی بود—بر سر محل قرار دادن آن همواره بین من و آشپز بگومگویخ می‌داد. یک بار وی آنقدر درباره جای این ظرف نق زد و ایراد گرفت که من آن را برداشتم و در وسط آشپزخانه، سر راه آمد و رفت او قرار دادم و گفتم «حالا گوساله خودت آنرا بردار»

بیچاره پرزن، ظرف زباله سنگین بود و نمی‌توانست آن را بلند کند، مرش را روی میز گذاشت و زد زیر گریه. ولی من بجای کمک مخراهش می‌کردم. همه این رفتارهای ناهنجار نتیجه خستگی بیش از حد ما بود.

پس از چند روز آشپز دیگر از ذوق هنری خود و تولstoi سخن نمی‌گفت، و من و او اصلاً جز در موارد مربوط به کار با هم حرف نمی‌زدیم، همچنین بوریس و ژول هم نه با یکدیگر و نه با آشپز صحبت نمی‌کردند. قبل از بهم گفته بودیم که در مشتی‌های حین کار را نباید جدی بگیریم و در ساعات فراغت به حساب آوریم و از

هم گله کنیم، اما طی روز چنان زشت و رکیکی بین ماره و بدل شده بود که فراموش نمی شد، بعلاوه اصلًا ساعت فراغتی نداشتمیم. ژول رفته رفته مستتر می شد و بعلاوه مرتبًا غذا می دزدید و می گفت که این عمل جنبه نوعی وظیفه دارد. و چون ما در این نادرستی های او شریک نبودیم ما را مخالف «طبقه معروف» کارگر می خواند. وی بد طبیعت و کجعکاو بود؛ تعریف می کرد که گاهی قاب دستمال کثیف را در بشقاب سوب مشتریان «می چلاند» تا از طبقه بورژوا انتقام گرفته باشد و این عمل غیر انسانی را از مفاخر خود می دانست.

آشپزخانه روز بروز کثیف تر شد در نتیجه لانه موشان گردید، گرچه گاهی چند تائی از آنها در تله می افتدند.

کافت چنان این محل را فرا گرفته بود که تصور نمی کردم رستورانی کثیف تر از آن در تمام پاریس وجود می داشت: کف زمین پوشیده از زباله مخلوط با آشغال گوشت، ظروف نشسته و چرب همه جا پراکنده و ظرفشوئی چوبی گرفته با فاضل آب مسدود. اما آن سه کارگر دیگر می گفتند که رستورانهای کثیف تر از اینجا هم وجود دارند. ژول از دیدن اینهمه چرک و کثافت خوشحال بود. بعد از ظهر که کار چندانی نداشت، دم در می ایستاد و سخت کوشی ما را ریشخند می کرد. می گفت:

«دیوانه، چرا بشقاب را می شوئی، بمال به شلوارت تا تمیز شود. مشتری کیه؟ مشتریها که نمی دانند اینجا چه می گذرد. دارید در پیش چشم مشتری خوارک مرغی را با گاردن می برید، مرغ به زمین می افتد، عذرخواهی می کنید و مرغ را می برید تا عوض کنید، اما

چند دقیقه بعد همان مرغ را دوباره سرمهفه مشتری می‌آوردید. طرز کار رستوران این است و جز این قیست.»

اما شکفت انگیز اینکه با اینهمه کافت و آکودگی کار رستوران «اوپزر دوزان کوتار» گرفته بود. چند روز اول تمام مشتریان روسی و از دوستان مدیر بودند ولی بتدریج پای امریکائیان و مایر خارجیان به این محل باز شد— لکن مشتری فرانسوی نداشتم. یک شب هیجان بزرگی در رستوران بوجود آمد زیرا اولین مشتری فرانسوی وارد شد. لحظه‌ای غوغای و مرافعه را کنار گذاشتم و تصمیم گرفتم که از این مشتری بخوبی پذیرانی کنم. بوریس پاورچین به آشپزخانه آمد و در حالیکه با دست ایما و اشاره می‌کرد و گفت:

«بچه‌ها، یک فرانسوی آمده است»

چند لحظه‌ای نگذشت که همسر مدیر هم آمد و به آهستگی گفت: توجه کنید یک مشتری فرانسوی داریم، مراقب باشید که از هر نوع سبزی دو برابر بدھید.

در حالیکه مشتری فرانسوی مشغول خوردن بود همسر صاحب رستوران پشت شبکه توری آشپزخانه ایستاده بود و قاتیر کیفیت غذا را در چهره وی تحت نظر داشت. روز بعد همان مرد فرانسوی با دوست دیگر فرانسوی خود دوباره به رستوران آمدند. این بدان معنی بود که ما داشتیم وجهه و شهرتی بهم می‌زدیم، زیرا بازترین مشخصه این قبیل رستوران‌ها این است که فقط خارجیان به آنجا می‌روند. احتمالاً قسمتی از موقیت ما نتیجه بعضی ریزه کاریهای، بظاهر ناچیز مدیر رستوران بود. از جمله اینکه کاردهای تیزی تهیه کرده بود. کارد تیزیکی از وسائل رونق هر رستوران است. خوشوقتم که این امر بطلان توهمندات مرا به اثبات رساند، بدین معنی که تصور می‌کردم

فرانمیان غذای خوب را می‌شناست و تشخیص می‌دهند، و حداقل محل ما طبق موادین پاریس رستوران تمیز و خوبی بود؛ در هر حال به بی اعتبار بودن هر دو عقیده خود بی‌بردم.

چند روز بعد پاسخ نامه‌ام از دوستم (ب) رسید که توانید کاری را در لندن می‌داد. این شغل مراقبت از فردی کند ذهن مادرزاد بود، که در مقایسه با جان کنی در رستوران او بژردوژان کوتار استراحت و تفریع بشمار می‌رفت. مجسم می‌کرد که در کوچه‌های دهکده قدم خواهم زد، با عصایم زیربه‌های صحرائی را کاوش خواهم کرد، غذایم کباب بره و نان شیرینی خواهد بود و در شباهه روز ده ساعت در رختخواب معطر خواهم خوابید. (ب) یک اسکناس پنج پوندی ضمیمه نامه کرده بود تا هم وسائلم را از گرو در ابیاورم و هم خرج سفر کنم. تصمیم به استفاده بی مقدمه و ناگهانی من مدیر رستوران واگلیس کرد و چون مثل همیشه بی پول بود توانست همه دستمزدم را بپردازد و سی فرانک آن باقی ماند. پیش از ترک رستوران وی گیلاس کنیا کی به من تعارف کرد و با این عمل بخيال خود حسابان تصفیه شد. بجای من یک نفر از اهل چکواسلوا کی را، که از هر جهت واجد شرایط ظرفشوی بود، استخدام کردند، و چند هفته بعد نیز آشپز بیچاره اخراج شد بطوریکه بعدها شنیدم با وجود دونفر کارگر زرنگ در آشپزخانه، کار ظرفشوی به پانزده ساعت در روز کاهش یافته بود. تقلیل بیشتر ساعات کار ظرفشوی امکان پذیر نبود، مگر اینکه وسائل آشپزخانه را مدرن می‌کردند.

بجا است که عقیده و تجربیات خودم را در پاره زندگی  
ظرفشوها در پاریس شرح دهم. این عجیب و تأسف‌آور است که در  
شهر مدرن و بزرگی هانند پاریس هزاران نفر ساعت بیداری خود را  
به ظرفشویی و دیگ سایی در بیغله‌های داغ زیرزمین سپری سازند.  
پوشش من این است که چرا این زندگی مداومت دارد—چه منظوری  
را تأمین می‌کند و چه کسی طالب ادامه آن است و چرا علیه آن  
برنسی خیزیم؟ کوشش می‌کنم تا مشخصات اجتماعی زندگی یک  
ظرفشورا توصیف کنم.

بنظر من باید ظرفشورا برده دنیای امروز بدانیم. منظورم این  
نیست که باید بحالش گریست، زیرا وضع وی بهتر از زندگی  
بعضی از کارگرانی است که به کارهای دستی اشتغال دارند، با  
اینحال آزادتر از غلام یا کیزی نیست که خرید و فروش می‌شود.  
ظرفشوی شغلی است پست و متلزم مهارتی هم نیست. مزدی که به  
ظرفشو داده می‌شود فقط در حد بخوب و نمیر است. مرخصی و تعطیل  
وی زمانی است که اخراج شده باشد. او استطاعت ازدواج ندارد و  
اگر هم همسر اختیار کند باید هردو کار کند. ظرفشو نمی‌تواند از  
این زندگی جزو زندان به جای دیگری بگزد. مگراینکه بخت واقعی  
روی آورد. هم‌اکنون در پاریس دانشگاه دیده‌هایی وجود دارند که

روزی ده تا پانزده ساعت مشغول ظرفشویی هستند. نمی‌توان گفت که اینان بعلت تبلی یا مرنوشت و قسمت دچار چنین زندگی‌ای شده‌اند زیرا آدم تبلی بدرد ظرفشویی نمی‌خورد، بلکه در دامن افراطی‌اند که امکان اندیشیدن را ندارند. اگر ظرفشوها مجال تفکر داشتند مالها پیش می‌باشند اتحادیه‌ای تشکیل می‌دادند و برای بهبود وضع خود دست به اعتصاب می‌زدند. اما فکر نمی‌کنند زیرا وقت آن را ندارند، مشقات زندگی آنان را برد و بندگ است.

چرا بردگی پا بر جامانده است؟ مردم عقیده دارند که هر کاری مقصد و هدف مناسبی دارد. می‌بینند که شخصی به کار ناخوش آیند و پر مشقتی اشتغال دارد پیش خود چنین استدلال می‌کنند که لابد این کار ضروری و لازم است. مثلاً کار در معادن زغال سنگ بسیار طاقت فرسا است، اما لازم است – باید زغال سنگ داشته باشیم. کار در فاصل آب نفرت‌انگیز است، ولی بهر حال کسی باید این کار را انجام دهد. ظرفشویی نیز چنین است. افرادی هستند که غذای خود را در رستوران می‌خورند، بنابر این اشخاص دیگری باید هفته‌ای هشتاد ساعت برای آنان ظرف بشویند.

چون این شغل از الزامات تمدن است پس جای اعتراض ندارد. اما آیا ظرفشویی لازمه تعدد است؟ بنظر ما این یک حرفة «شرافتمندانه»‌ای است، زیرا مشکل و پر زحمت است، و با این عقیده بتی از کار بدنی می‌سازیم. مردی را می‌بینم که مشغول بریدن و انداختن درخت تنومندی است، و مطمئنیم که وی به خیال خود با این کار یک نیاز اجتماعی را بر طرف می‌سازد، فقط بدين دلیل است که عضلاتش را بکار می‌گیرد، ولی هرگز به فکرمان خطور نمی‌کند که شاید این مرد درخت زیبائی را قطع می‌کند تا

خانه‌ای برای یک منظور شنیع و یا غیر لازم بسازد. به نظر من این کفیت درباره ظرفشویی صادق است. وی با عرق جین نان بدست می‌آورد، ولی این واقعیت دلیل بر بهره وری‌ومن شغل او نیست، شاید ظرفشوی با کار خود کسک به تجمل و تفتنی می‌کند، که اکثراً تجمل هم نیست.

برای اینکه بدانیم تجملات چگونه مسکن است تجملات ناشنید به این مثال توجه کنیم، که البته در اروپا به ندرت دیده می‌شود، تمونه مورد نظر اشخاص هستند که در شکه‌های کوچک سافری را بجای اسب یا حیوان دیگر می‌کشند. در خاور دور اشخاص زیادی از این راه زندگی خود را تأمین می‌کنند بعضی‌ها بیمار و برشی سالم‌ند و متجاوز از پنجاه سال از عمرشان می‌گذرد. روزانه کیلومترها، زیرآفتاب سوزان و باران، با سر پائین افتاده در حالیکه عرق از سیلهای خاکستری شان جاری است در شکه یا گاری خود را در خیابانها و کوچه‌ها می‌کشند. اگر آهته بروند مورد اعتراض حتی دشنام سافر فرار می‌گیرند. ماهی بیشتر از می‌با چهل روپه درآمد ندارند و عاقبت نیز با تنگی نفس و یا مایه بیماری‌های ریوی ازین می‌روند. نوع دیگر از این گارهای جان فرسا گاری اسبی است. اسب گاری حیوانی است بدبخت، وقی خریداری می‌شود که چند سالی بیشتر از عمرش باقی نمانده است. شلاق جز و خوراک این حیوان است - شلاق بعلاوه علوفه مساوی نیرو. در این معادله شصت درصد شلاق است و چهل درصد علیق. گاهی خاموت چنان گردن این حیوان زبان پسته را زخم کرده است که پوست آن رفته و گوشت خون آلود پداست و با این حال بازبکار کشیده می‌شود و زیر بدنی چنان شدید است که منگین باری که

حیوان می کشد در مقابل آن ناچیز است. پس از چند سال چون دیگر شلاق نیز اثری ندارد، لذا یا بوبه دست اشخاص که حیوانات از کار افتاده را برای استفاده از پوستشان می خرد می افتد. اینها نمونه هائی از کارهای غیر ضروری هستند، زیرا نیاز واقعی به درشكه دستی یا گاری اسی نیست، ولی وجود دارند و دایراند زیرا سنت شرقی پاده روی را دون شان اشخاص معین می داند. اینها وسائل تعجمی هستند، و همانطور که هر کسی که موار آنها شده می داند، تعجمی محقرند؛ و گرچه کسی سبب راحتی می شوند ولی این راحتی ارزش رنج و مشقت انسان یا حیوانی را که آن را می کشد ندارد.

وضع ظرفشو هم بهمین منوال است، البته او در مقایسه با درشكه کش یا اسب گاری زندگی اشرافی دارد با اینحال کار وی نیز پوششت و طاقت فرساست، برده ای است بیهوده در هتل یا رستوران، زیرا چه نیازی به هتل مجلل و رستوران هر زرق و برق هست؟ این قبیل محلها قاعدهاً باید مجلل و با شکوه باشند اما فقط ظاهرشان چینی است. تقریباً همه از هتل، بیزارند. بعضی از رستورانها بهتراند، اما در هر صورت غذای خانه بهتر از رستوران است. وجود هتل یا رستوران ضروری است، اما ملازمه با برده کردن چندین صد نفر ندارد. هتل و رستوران به تفکن و شکوه ظاهر می پردازند نه ضروریات. اصل این است که کارکنان هر چه بیشتر کار کنند و مشتریان هر چه بیشتر پول به پردازند. و کسی جز صاحب کار که پولهای بدست آمده را صرف خرید و پلا در سواحل دریا می کند، مود نمی برد. هتل به اصطلاح شیک جائی است که در آنجا صد نفر جان می کنند تا دو بست نفر برای چیزی که نیاز حقیقی به آن ندارند پولهای هنگفتی خرج کنند. اگر موارد بیهوده از امور هتلها و

رستورانها حذف شوند و کارها به سادگی برگزار گردند، فقط شش تا هشت ساعت کافی است که با پانزده ساعت، برای ظرفشویی کفايت می‌کند، هر آینه فرض کنیم که کار ظرفشویی و بیش بیهوده و بیفایده است، پس چرا همه رستورانها و هتلها طالب وی می‌باشند؟. صرفنظر از علت اقتصادی و مالی بین ظرفشویی و دیگر سایر هادام، العصر برای یک فرد چه لذت و کیفی دارد؟ زیرا شکی نیست که مردم—مردم مرغه—از تجمیع منظره کار ظرفشویی لذت می‌برند. مارکومن گاتومی گوید: برده نباید ساعات ییداری بیکار باشد. مفید یا غیر مفید بودن کار مطرح نیست، او باید کار کند زیرا خود کار دست کم برای برده، ثمر بخش است این طرز تفکر هنوز باقی بوده و علت جان گشتهای بیهوده امروز می‌باشد.

به نظر من دلیل تداوم کارهای بیهوده و بی مصرف ترس از سرکشی توده مردم است. عقیده براین است که توده مردم چنان جانوران پستی هستند که در صورت بیکار بودن خطروناک می‌شوند، پس باید طوری سرگرم و مشغول باشند که مجال تفکر برایشان باقی نماند. اگر از یک فرد متمول با وجودان و روشنفکر درباره بیهود شرایط کار مسئله شود معمولاً چنین پاسخ خواهد داد.

«ما می‌دانیم که فقر ناخوشایند و سبب فلاکت است؛ گرچه خودمان آن را لمس نمی‌کنیم ولی تجمیع آن درون ما را می‌خراسد و جریحه دار می‌کند. اما از ها توقع اقدام موئیی درباره رفع فقر نداشته باشد. همانقدر درباره فقرا متأسفیم که باره گریه گری. با اینحال علیه بیهود وضع آنان مبارزه خواهیم کرد. معتقدیم که وضع شما سبب ایمنی و اطمینان خاطر ما است؛ هرگز نخواهیم گذاشت حتی یک ساعت از روز را آزاد و فارغ باشید. بنابراین برادران عزیز،

چون شما باید عرق بریزید تا هزینه مسافرتهاست تغیریعنی ما را به ایتالیا و سایر گردشگارها تأمین کنید، پس جان بکنید و عرق بریزید.»

این است رویه و نظر زنگنه مردمان روشنگر و تعصیل کرده، که می‌توان نمونه‌های آنرا در صدها مقاله و نوشتہ خواند. کمتر فرد تحصیل کرده و تربیت شده را می‌توان یافت که سالی چهارصد پوند درآمد نداشته باشد، پس طبعاً این دسته از مردم طرفدار طبقه ثروتمند هستند، و معتقدند که آزادی طبقه فقیر تهدیدی بر آزادی خودشان است. دورنمای «مدینه فاضله هارکسیسم» بعنوان راه چاره و نجات طبقه معروم چنان از نظر فرد تحصیل کرده ملاحت بار است که حفظ و نگهداری وضع موجود را بدان نظام ترجیح می‌دهد. شاید این فرد ثروتمندان را چندان دوست نداشته باشد ولی معتقد است که حتی عامی ترین آنها کمتر مخالف یا مزاحم خوشیهای او هستند تا طبقه فقیر و محروم، لذا همواره طرفدار آن طبقه است. همین توسر از «توده خطرناک» است که همه روشنگران را محافظه کار بار می‌آورد.

ترس از توده ترسی موهوم بوده، و مبتنی بر این عقیده است که تفاوتی اساسی و معملاً انگیز، مانند فرق نژادهای سیاه و سفید، بین ثروتمندان و فقرا وجود دارد؛ اما واقعیت جز این است. فقط پول و درآمد سبب جدائی این دو طبقه شده است. میلیونر عادی همان ظرفشوی عادی است که لباس گران قیمت و خوشدوخت در بردارد. اگر موقعیت و لباس این دو را، که ملاک قضاوت است، با هم عوض کنید معلوم خواهد شد که دزد کیست. هر کسی که در شرایط مساوی با معروم محسور شده باشد این موضوع را بخوبی می‌داند.

اما مشکل این است که مردم روش فکر و تحصیل کرده، که توقع آزاد اندیشی از آنان می‌رود، هرگز با فقرا محشور نمی‌شوند، پس چگونه می‌توانند رفع نداری و قدر را در کوچکترگی را لمس کنند؟ بدینه است که این بیخبری موجب همان ترس موهوم از توده می‌شود. فرد تحصیل کرده اثوبهی از «پا برده‌ها» را جلو چشم می‌بیند که اگر یک روز فارغ و آزاد شوند خانه‌اش را غارت می‌کنند، کتابهایش را می‌سوزانند. او را به مشاغلی نظریت‌توالت شویی و کار در معادن وامی دارند، بین چه بهتر که اصلاً این طبقه آزاد و افسار گیخته شوند. اما عوام — در لباس و شکل ثرومندان — افسار گیخته هستند و مؤسسات و مشاغل بیهوده و حتی زیان آوری مانند هتل‌های لوکس بوجود می‌آورند. خلاصه اینکه، ظرفشویی‌های است زاید و کارش بیهوده و غیر ضروری. او را به کار مشغول می‌دارند به تصور اینکه اگر فارغ باشد خطرناک خواهد شد. طبقه تحصیل کرده که باید جانب او را نگهدازد، بر عکس فرایند موجود را می‌پذیرد، زیرا چیزی از او نمی‌داند و در نتیجه از وی بیناک است. من بر زندگی ظرفشویتکیه و تأکید می‌کنم زیرا خود آن را لمس کرده‌ام، والا آنچه گفتم درباره دیگر مردمان تیره روز و فقیر نیز صادق است.

پس از ترک رستوران او ببرژ دوڑان کوتاریک راست به رختخواب رفتم و حدود بیست و سه ساعت خواهیدم. پس از بیدار شدن برای اولین بار ظرف دو هفته گذشته، دندانهايم را مواک زدم، حمام گردم، به سلسائی رفتم و لباسهايم را از گرو درآوردم. دو روز فراموش نشدنی به گردش و تفریح پرداختم، حتی بهترین لباسهايم را تنم گردم و به بار رستوران او ببرژ رفتم پنج فرانک خرج یک بطر آبجونگلیسی گردم، در اینحال احساس عجیبی بین دست داده بود که قابل توصیف نیست. در رستورانی دستور مشروب می دادم که دو روز پیش بده و بندۀ آنجا بودم. بوریس از اینکه من کارم را ترک گرده بودم متأسف بود و می گفت که رستوران دارد شهرت و معروفیت پیدا می کند و عایدی کارکنان قابل توجه خواهد شد. بطور یکه بعده شنیدم و خود او هم می گفت درآمدش به روزی یکصد فرانک، رسیده بود و دوست دختر تیز و پاکیزه‌ای داشت که هیچ وقت بوسی سیر نمی داد.

یک روز در محله مان گشت زدم و از همه دوستان و آشنایان خدا حافظی گردم. در همین ملاقاتها بود که چارلی چگونگی مرگ «روکول» لئیم را حکایت گرد. گرچه وی به احتمال قوی دروغ پردازی می گرد اما دامستانش شنیدنی و شیرین بود.

روکول یکی دو سال قبل از رفتن من به پاریس در من هفتاد و چهار سالگی در گذشته بود، اما اهالی محل هنوز درباره او صحبت می کردند. گرچه وی با «داغیل لانسر» قابل مقایسه نبود ولی شخصیت عجیب داشت. هر روز به میدان می رفت و سبزیهای خراب را جمع آوری می کرد، گوشت مخصوص گریهها را می خورد، بجای زیر جامه از روزنامه کهنه استفاده می کرده روکوبهای اطاقش را به جای هیزم می سوزاند، و از گونی برای خود شلوار می دوخت — در حالیکه نیم میلیون فرانک پس انداز داشت. خیلی میل داشتم که او را شخصاً می دیدم.

روکول نیز مانند بیشتر اشخاص خمیس فرومایه بعلت قصد استفاده نادرست از پوشش دچار سرزنش شد. روزی یک مرد یهودی در محله پیدا شد، وی جوانی بود چالاک با تیافه کاسبکار که برناهه بسیار خوبی برای قاچاق کردن کوکائین به انگلیس داشت. البته خرید کوکائین در پاریس و قاچاق کردن آن به انگلیس آسان است بشرط اینکه پلیس بوسیله خبرچینان آگاه نشود — شایع است که خود فروشنگان پلیس را مطلع می سازند، زیرا داد و ستد قاچاق بددست عدهای است که نمی خواهند رقیب داشته باشند. باری، یهودی قسم خورد که هیچگونه خطری در بین نیست. وی می توانست کوکائین را مستقیماً از وین بددست آورد، نه از طریق متداول دیگر، در نتیجه رشه و باجی هم پرداخت نمی کرد اوبا دانشجوی لهستانی دانشگاه سوربون که در مهمانخانه ما منزل داشت تماس گرفته بود لهستانی آماده انجام این معامله ده هزار فرانکی بود بشرط آنکه روکول شش هزار فرانک و وی چهار هزار فرانک پرداخه و بهمین نسبت در سود آن شریک باشند. با این پول می شد حدود پنج کیلو

کوکائین خرید و در انگلیس ببلغ بسیار گرانی بفروش رسانید.  
لهستانی و یهودی با زحمت زیاد توانستند این پول را از روکول در آورند. شش هزار فرانک در مقابل پولهای هنگفتی که او به لحاف خود دوخته بود مبلغی ناچیز بود اما پرداخت آن از نظر وی که حتی یک دینار به جانش بسته بود زجر و شکنجه بحساب می‌آمد. آن دو بهر حیله و وسیله حتی الشamas و بزانو درآمدن متول شدند تا پول را دریافت کنند. پیر مرد بین طمع و ترس سرگردان بود. تصور پنجاه هزار فرانک سود روکول را وosome می‌کرد اما نمی‌توانست خود را حاضر به قبول خطر کند در گوشش ای می‌نشست و در حالیکه سرش را بین دو دست خود می‌گرفت و ناله می‌کرد. و گاهی بزانو در می‌آمد و از خداوند و مقدسین طلب قدرت می‌نمود (وی بسیار مذهبی هم بود)، اما باز هم نمی‌توانست تصمیم بگیرد. مراجعت تیروی مقاومنش به پایان رسید و تسلیم شد، لحاف را شکافت و از داخل آن شش هزار فرانک درآورد و به یهودی داد.

يهودی همان روز کوکائین را تحویل داد و ناپدید شد. روز بعد مأمورین پلیس به هتل ریختند و شروع به جستجو کردند، ابته این واقعه نمی‌توانست غیر متوجه باشد زیرا روکول بقدرتی در این مورد قیل و قال راه انداخته بود که همه از چگونگی آگاهی داشتند. روکول و لهستانی بشدت نگران و در پی چاره بودند. پلیسها از طبقه پائین شروع کرده و همه اطاقها را می‌گشتد؛ پاکت بزرگ کوکائین روی میز بود و آن دونه جائی برای مخفی کردن بسته قاچاق داشتند و نه راه فرار. لهستانی می‌خواست که بسته را از پنجه به بیرون بیاندازد ولی روکول راضی نمی‌شد چارلی خود ناظر صحنه بوده است و می‌گفت که روکول هفتاد و چهارساله چنان پاکت

محتوای کوکائین را به سینه اش چسبانده بود که گوئی ما در جوانی از فرزند شیر خوارش دفاع می کند گرچه بسیار ترسیده بود اما زندانی شدن را بزیان مالی ترجیح می داد.

بالاخره پلیس ها به طبقه پائین اطاق روکول رسیدند، یکی از ساکن طبقه روکول فکری به نظرش رسید، او چند ظرف حلبی برآز پودر آرایش داشت که با حق العمل کاری می فروخت پودر را با عجله از پنجه بیرون ریختند و کوکائین را در ظرفهای آن جا دادند و بدون آنکه در آنها را بگذارند روی میز روکول گذاشتند، چند دقیقه بعد افراد پلیس وارد اطاق شدند آنان با زدن ضربه به دیوارها آنها را آزمایش و دودکش شمینه را بازدید کردند، کشوها را بهم ریختند، زیر کفهای چوبی اطاق را وارسی کردند، و چون چیزی نیافتد در صدد رفتن بودند که رئیس آنها متوجه ظرفهای حلبی روی میز شد و گفت:

«نگاهی هم به این قوطی ها بکنید، من متوجه آنها نشده بودم، محتویات آنها چیست؟

لهستانی به آرامی گفت «پودر صورت»، اما در همین حال روکول ناله ای سرداد که سبب بدگمانی پلیس شد، مأمور آگاهی یکی از آنها را بوکرد و گفت تصویر می کنم کوکائین باشد، لهستانی و روکول به مقدمات قسم خوردند که آن جز پودر صورت چیز دیگری نیست، اما سوگندهای آنان سودی نبخشد و هرچه بیشتر اعتراض کردند بدگمانی پلیس بیشتر شد، بالاخره هر دونفر را بازداشت و با حلبی های محتوی کوکائین به کلانتری برداشتند، در کلانتری ضمن بازجویی از آن دونفر یکی از حلبی های محتوی گرد را به آزمایشگاه فرستادند، چارلی می گفت صحته ای را

که روکول بوجود آورد غیرقابل توصیف است. گریه و استغاثه می کرد، حرفهای ضد و نقیض می زد و طوری به لهستانی پرخاش می کرد که صدایش به آن سوی خیابان می رسد پلیها از دیدن این رفتار و حرکات وی از خنده روده بر می شدند.

پس از یک ساعت پلیس با ظرف محتوی پودر و یک ورقه یادداشت از آزمایشگاه برگشت و گفت «قربان، این کوکائین نیست» رئیس کلانتری با تعجب گفت «چی گفتی، کوکائین نیست؟ پس چیست؟»

«پودر صورت قربان»

روگرل و لهستانی بلاfaciale تبره و آزاد شدند، با اینحال بیار خشمگین بودند زیرا یهودی آنان را هم فریشه و هم لو داده بود. بعدها معلوم شد که یهودی مذکور همین نیرنگ را به دونفر دیگر هم در همان محله زده است.

لهستانی از رهائی خود از آن مخصوصه خوشحال بود، گرچه چهارهزار فرانک خود را از دست داده بود. اما بیچاره روکول درمانده و پشیمان بلاfaciale به رختخواب رفت و تمام روز و تا نیمه های شب صدای تقلای و ندبه وزاری وی بگوش می رسد.

«با حضرت میح شش هزارفرانک، شش هزارفرانک»

سه روز بعد سکه‌ای عارضش شد و پس از پانزده روز درگذشت.

من از راه دونکرک - تیلاری که ارزانترین راه از طریق دریای مانش است به انگلیس رفتم. مافر قمت درجه ۲ کشتی بودم و چون برای یک کاین خصوصی باید پول اضافه می‌برد اختم لذا شب را در اطاق عمومی کشتی با اکثر مسافرین درجه ۳ گذراندم. آن مسافت را بدین شرح در دفتر خاطرات روزانه‌ام یادداشت کرده‌ام.

«خواب در اطاق عمومی، با بیست و هفت نفر مرد و شانزده نفر زن. امروز صبح حتی یک نفر از زنان هم صورت خود را نشته است اکثر مردان به توالی رفتد تا سروصورتی صفا دهند اما زنان چرک و آلدگی صورت خود را فقط با پودر پوشاندند.»

طی مسافت با یک زوج اهل رومانی برخورد کردم، عین بچه‌ها، که برای گذراندن ماه‌علی به انگلیس می‌رفتند. مسوالات زیادی درباره انگلیس از من کردند و من در پاسخ دروغهای «شاخداری» تحويلشان دادم. از مراجعت به کشور بسیار شاد و خوشحال بودم، پس از ماهها عسرت و سختی در کشور بیگانه اکنون انگلیس برای من مثل بهشت بود. بریتانیا جاذبه‌های خاصی دارد و مردمش را بطرف خود می‌کشاند: حتماً خانگی، صندلیهای دسته‌دار، مس نعناء، سبزه‌های نازه‌پخته، ناله‌سبوس‌دان، مارمالاد، انواع آبجوهای که هر آینه پول خریدشان باشد بسیار عالی و

دلپذیراند. اگر انسان دستش بدنهش برسد انگلستان جای خوبی برای زندگی است، البته با شغلی که برای من پیدا شده بود، یعنی هرآقیت از یک فرد کند ذهن مادرزاد، زندگی راحتی در انتظارم بود. فکر اینکه دیگر با فقر و تنگدستی دست یک‌گریان نخواهم شد مرا بسیار میهن پرست کرده بود. آن دو زوج اهل رومانی هرچه بیشتر پرسش می‌کردند من بیشتر از انگلیس تعریف می‌کرم: از آب و هوای از مناظر، از هنر، از ادبیات و از قوانین کشورم — همه چیز در انگلیس در حد کمال بود.

آن دو می‌پرسیدند «آیا معماری انگلیس خوب است» می‌گفتند «عالی است باید مجسمه‌های لندن را بینید تا متوجه شوید منظرة پاریس چقدر مبتذل است — نصف آن پر زرق و برق و نصف دیگر مخربه. اما لندن...»

کشتی در اسکله تیلباری پهلو گرفت. اولین ساختمان که به چشم خورد یکی از آن هتل‌های عظیم بود، که برجهای مخروطی شکل از هر نقطه آن مر بدر آورده بودند، مانند بیماران روانی که از بالای دیوار تیمارستان سرک می‌کشند. آن زوج اهل رومانی به این منظره نشست خیره شده بودند ولی از لحاظ رعایت ادب و تراکت چیزی نمی‌گفتند. من که متوجه شگفت‌زدگی آنان شده بودم گفتمن: «اینها معماری فرانسوی است». در داخل قطار هم که تون از محله‌های فقیرنشین لندن عبور می‌کرد باز هم از زیبایی معماری انگلیس تعریفها می‌کرم. اینک به میهن برمی‌گشتم و دیگر نگران فقر و تنگدستی نبودم و در آن لحظات هیچ چیز دلچسب‌تر از تعریف از انگلیس نبود.

به دفتر (ب) رفتم، اما اولین کلام او همه آرزوهای مرا

بر باد داد. گفت «متاًسقم کارفرمای شما با همان بیمار به ماقرط خارج رفته‌اند، لکن یک ماه دیگر بر می‌گردند. تصور می‌کنم تا آن موقع بتوانی بنحوی زندگیت را بگذرانی»

از دفتر آفای (ب) بیرون رفتم و اصلاً به خاطرم نرسید که مبلغ دیگری هم از وی قرض کنم. می‌بایست یک ماه انتظار می‌کشیدم در حالیکه فقط نوزده شیلینگ و شش پنس بول داشتم. خبر آفای (ب) بکلی گیجم کرده بود، و ساعتها نمی‌توانستم حواسم را جمع کنم. تمام روز را در خیابانها پرسه زدم، و چون ارزاقترین هتلها یا پاتسیونها را نمی‌شناختم لذا شب به یک هتل «خانوادگی» که نیخ آن هفت شیلینگ و شش پنس بود رفتم، پس از پرداخت کرایه یک شب ده شیلینگ و دو پنس برایم باقی ماند.

صیع که از خواب برخاستم تصمیمهای لازم را گرفتم. دیر یا زود می‌بایست از (ب) دوباره بول می‌گرفتم، اما فعلًا شایسته نبود، بلکه می‌بایستی با قناعت و صرفهجویی شدید بگذران کنم. از گروگذاری بهترین لباس‌های تجربه و خاطره خوبی نداشتم. تصمیم گرفتم تمام وسائلم را در گنجه‌های مخصوص راه‌آهن بگذارم و فقط لباس‌های کهنه‌ام را بردارم، که قابل تعویض با یک دست لباس ارزان قیمت باشد و در این تعویض احتمالاً یک پوندی هم نصیبم شود. اگر قرار بود که یک ماه با می‌شیلینگ زندگی کنم باید ملبوس کهنه و مندرسی برتن می‌داشتم در واقع هر چه مندرستر بهتر. نمی‌توانستم پیش‌بینی کنم که آیا خواهم توانست با می‌شیلینگ یک ماه را بسرآورم یا نه، چون به لدن مثل پاریس آشناشی نداشتم. شاید مجبور به گذاشی یا فروش بندکش می‌شدم، سرگذشت بعضی از گدایها را در روزنامه‌ها خواهد بودم که مثلاً دوهزار پوند نقدینه

داشتند و آنرا به شلوار خود دوخته بودند. در هر حال از گرسنگی مردن در لندن غیرممکن است و از این لحاظ بهیچوجه نگران نبودم.  
بنظرور فروش لباسهایم به «لامبیت» رقم، آنجا محله فقیرترین است و مغازه‌های لباس کهنه فروشی فراوانی دارد. صاحب اولین مغازه مردی موذب ولی بی‌اعتنای بود، در مغازه دوم با مردی خشن برخورد کرد. سومی بکلی کربود و یا خود را به آن راه می‌زد. صاحب مغازه چهارم مرد جوان توانند سرخ روشن بود به رنگ گوشت. او نگاهی به لباسهایم انداحت و پارچه آنرا با دو انگشت خود لمس کرد و گفت:

«جنس خوب نیست، خیلی نامرغوب است (در صورتی که پارچه و لباس مرغوب بود) چند می‌فروشی؟

گفتم که به یک دست لباس کهنه و مبلغی پول، هر چه بیشتر، تیاز دارم. وی لحظه‌ای فکر کرد و سپس چند تکه لباس هندرسون برداشت و روی پیشخوان پرت کرد. پرسیدم «پول چقدر می‌دهی؟» اید و انتظار یک پوند داشتم. دکاندار لباس را غنچه کرد و یک شیلینگ کنار لباسها گذاشت. خواستم چانه بزنم ولی بسخن اینکه دهانم را باز کردم دست دراز کرد تا همان یک شیلینگ را هم بردارد. چون راه چاره‌ای نداشتم لذا دیگر چانه نزدم. به پستوی دکان رقم و لباسهایم را عوض کردم.

تن پوشی که دکاندار بمن داد عبارت بود از یک کت، که بنظر من آمد زمانی رنگ قهوه‌ای تیره داشته است، یک شلوار نیخ نبا و یک شال گردن و یک کلاه پارچه‌ای، پیراهن و جوراب و کفشهایم را نگهداشتم، بعلاوه یک شانه و یک تیغ صورت تراشی نیز در جیم بود. انان با پوشیدن چنین لباسهایی احساس عجیبی می‌کند.

پیش از آن ملبوس فرسوده و بیقواره زیاد به تن کرده بودم اما هیچکدام مثل این‌ها نبودند. این لباسها نه تنها چرک و کشیف بوده و به اصطلاح معروف «به تنم زار می‌زندند» بلکه نوعی زشتی و کبره‌ای از آلدگی در آنها بود که مربوط به کهنگی و فرسودگی نمی‌شد اینها از همان‌نوع بودند که بندکفش فروشها یا مردمان خانه‌بدوش به تن می‌کشند. یک ساعت بعد در لامبی مرد ژنده‌پوشی را دیدم، که احتمالاً از همان قماش خانه‌بدوشان بود، که بهمی من می‌آمد، چون بدقت نگاهی دیگر به وی انکنندم دیدم عکس خود من است که از دیرین مغازه منعکس شده است. لایه‌ای از چرک و آلدگی به چهره‌ام نشسته بود. چرک و آلدگی سبب کناره‌گیری شخص از مردم می‌شود، همچنانکه قیافه تمیز و نظیف مشوق انسان در آمیزش با اشخاص است.

شب تا دیر وقت در خیابان‌ها پرسه زدم. با لباسی که به تن داشتم می‌ترسیدم پلیس مرا بعنوان ولگرد و یکاره بازداشت کند، بعلاوه جرأت سخن گفتن با کسی را نداشتم زیرا امکان داشت که از اختلاف لهجه‌ام با وضع ظاهرم مورد بدگمانی قرار گیرد. (اما هرگز چنین سوء‌ظن پیش نیامد). لباسی که به تن داشتم مرا وارد جهان دیگری گرده بود. رفتار و حرکات مردم در نظام بکلی دیگرگون شده بود. به دوره‌گردی که چرخ‌دمتی اش واژگون شده بود کمک کردم. با نیشندی گفت مشکرم «همقطار» در تمام طول زندگیم کسی مرا با نین عنوان خطاب نکرده بود — لباس این لقب را بمن می‌داد. برای اولین بار به چشم خود دیدم که رفتار زنان نیز چگونه متناسب با لباسی می‌شود که مرد به تن دارد. وقتی یک مرد بدلباس از کنار آنها می‌گذرد، با نفرت از وی فاصله می‌گیرند،

گوئی که از نعش گربه‌ای روی برمی‌گردانند. لباس چیز پرقدرتی است. در هر حال به تن داشتن لباس خانه‌بدوشان در روز اول بسیار آزاردهنده است و همان شرم غیرمنطقی ولی واقعی شب اول زندانی شدن به انسان دست می‌دهد.

ساعت یازده شب بفکر پیدا کردن جائی برای خواب افتادم. در باره خوابگاههای عمومی مطالubi خوانده بودم (ضمناً هرگز این مکانها را به آن نام نمی‌خوانند) و تصور می‌کردم که با حدود چهار پنس می‌توان رختخوابی گیرآوردن. مردی را که بظاهر عمله و یا در همین ردیف بود، کنار خیابان واتلو دیدم و گفتم که شخصی بسیار فقیرم و در بی ارزانترین جا برای خوابیدن هست.

گفت: ببرو آن طرف خیابان محلی را خواهی دید. که بر تابلو آن نوشته شده است «رختخوابهای خوب برای مردان مجرد». آنجا محل خوبی است، خودم بارها در همانجا خوابیده‌ام. ارزان و تمیز است.

محلی که آن مرد نشانم داده بود ساختمانی بود بلند و بظاهر نیمه‌ویران، از همه پنجه‌های آن که در بعضی‌ها بجای شیشه کاغذ قهقهه‌ای چسبانده شده بود، نور ضعیفی به بیرون می‌تابید. وارد راه ر و منگ فرشی شدم و پرسک زردیبوئی با چشم انداز خواب آسود از دری که به زیرزمین باز می‌شد بیرون آمد و از پی او موجی از هوای گرم و بوی پنیر فضا را پر کرد. پرسک خمیازه‌ای کشید و دستش را بطرف من دراز کرد و گفت:

«رختخواب می‌خواهی، یک شیلنگ می‌شود»  
من یک شیلنگ را پرداختم و او مرا از پله‌های تار یکی به اطاق خوابی راهنمایی کرد. اطاق هوای ملایم و آرامش بخشی داشت

اما ملاقه‌ها چرک و کیف بودند. خوابگاهی بود به مساحت پانزده فوت مریع و ارتفاع هشت فوت که شمعی در آن می‌ساخت، و هشت تختخواب در آنجا قرار داشت. شش تختخواب اشغال شده بود و کسانی که در آنها غنوده بودند همگی لباسها حتی کفشهای خود را بالای سر خود کپه کرده بودند، شخصی در یک گوشه اطاق سرفه آزاردهنده‌ای می‌کرد.

چون به رختخواب رفتم متوجه شدم که نشک مثل تخته سفت است. خوابیدن روی میز راحت‌تر از این تختخواب بود زیرا بیار بار یک و کمتر از شش فوت درازا داشت و وسط نشک گود بود، بطور یکه باید مواظب می‌بودم که از رختخواب نیفهم. ملاقه‌ها چنان بُری عرق می‌دادند که تحملش امکان پذیر نبود، بعلاوه لحاف پبه‌ای بود و تنم را گرم نمی‌کرد. در طول شب صداهای مختلف و متوعنی برخاست. مردی که طرف چپ من خوابیده بود — بظاهر جاشو — ساعتی یک بار بیدار می‌شد و نامزائی می‌گفت و سیگاری روشن می‌کرد. دیگری که بیماری مثانه داشت چندین بار با سروصدایدار شد و از ظرف ادراری که بالای سرش گذاشته بود استفاده کرد، مردی که در گوشه اطاق خوابیده بود هر بیست دقیقه دچار سرفه‌های شدید می‌شد، توالی سرفه‌های این مرد مانند پارس سگ در شب مهتاب منظم و دقیق بود. صدای بالا آمدن اخلاق استینه این مرد هنگام سرفه کردن نفرت‌انگیز و تهوع‌آور بود بخصوص که در آخر هر دوره از سرفه «اق» هم می‌زد، طوری که گوئی دل وروده‌اش با این اق زدن از دهانش بیرون خواهد ریخت. یک بار وی کبریتی زد و من در روشنائی آن صورتش را دیدم، پیرمردی بود با صورتی خاکستری رنگ و فروورفته مانند مردگان که شلوارش را بجای

شب کلاه دور سرش پیچیده بود. هر موقع که او سرفه می‌کرد یا آن دیگری ناسازائی می‌گفت از یکی از رختخوابها صدائی برمی‌خاست که:

«ساكت شو، محض رضای خدا ساكت شو»

آن شب روی همراه فقط یک ساعت خواهیدم. صحیح که چشم گشودم شیع بزرگ قهوه‌ای برنگی را دیدم که به طرف من می‌آمد، چون درست دقت کردم متوجه شدم که پای آن ملوان است که از زیرلحاف بیرون آمده و نزدیک صورت من فرار گرفته است. پا برنگ قهوه‌ای تیره و پوشیده از چرک بود. در روشنایی روز منظره اطاق بهتر دیده می‌شد: دیوارها لک و پس دار و ملافه‌ها که حداقل سه هفته پیش شسته شده و از فرط چرک و کافت برنگ قهوه‌ای درآمده بودند. از رختخواب بیرون آمد و پس از پوشیدن لباس به طبقه پائین رفتم. در زیرزمین چندین عدد لگن و دولوله حوله گردان فرار داشت. تکه صابونی در جیب داشتم، میخواستم سروصوتی بشویم که ناگهان متوجه شدم لگن چنان آلوده به دوده و چرک چسبناک است که بهرنگ مشکی درآمده است. ناچار بدون انجام نظافت صبحگاهی بیرون آمدم. با این وضع مسافرخانه مزبور نه ارزان بود و نه تمیز — آنطور که روی تابلو آن نوشته شده بود. بطور یکه بعدها به تجربه دریافتتم تمام این قبیل اماکن بهمان وضع بودند.

به ساحل مقابل رودخانه رفتم و راه درازی را به طرف شرق پیمودم و به قهوه‌خانه‌ای در «تاورهیل» رسیدم. اینجا، مانند هزاران محل مشابه خود، قهوه‌خانه‌ای عادی بود، با فضای خفه کننده و نیمکتهایی با پشتی بلند که متعلق به دورانی بود که صورت غذا را با صابون روی آکینه‌ای می‌نوشتند و دختر چهارده ساله‌ای از مشتریان

پذیرانی می‌کرد. عمله‌ها غذائی را که لای روزنامه پیچیده بودند می‌خوردند و در لیوانهای بدون نعلبکی چای می‌نوشیدند. در گوشه‌ای یک یهودی پوزه‌اش را در بشقابی فرو برده و مشغول خوردن گوشت خوک بود.

به دختری که ظاهراً پیشخدمت بود گفت «مسکن است نان و کره و چای بیاورید؟»

وی به من خیره شد و گفت «کره نداریم فقط مارگارین داریم». سپس صبحانه مرا با لهجه مخصوص که در این قبیل محلها مصطلح است به صدای بلند سفارش داد.

به دیوار مجاور تیمکت من این اخطار بچشم می‌خورد «در جیب گذاشتن و بردن قند معنوع است» وزیر آن مشتری‌ای که مثلاً ذوق شاعرانه داشته نوشته بود.

هر کسی قند را بروز ببرد  
پست و رذل است و.....

اما یک نفر دیگر رزحمت کشیده و کلمه آخر شعر را تراشیده بود. پس از پرداخت سه پنس و نیم باست صبحانه فقط هشت شیلینگ و دو پنس برایم باقی ماند.

با هشت شیلینگ سه روز و چهار شب گذران کردم. پس از تجربه تلغی که از خیابان واترلو داشتم (گرچه عجیب می‌نماید ولی حقیقت دارد که ماسها در جنوب فراوان‌تر از شمال لندن هستند، و بعلت هنوز در دسته‌های عظیم از رودخانه عبور نکرده‌اند) به سوی شرق لندن رفتم و شب را در ماقرخانه‌ای در «پنی فیلدز» خواهید. این محل نسونه و مثالی از موسسات مشابه در کنده بود. ماقرخانه مذکور می‌توانست پنجاه یا یکصد نفر را در خود جای دهد، اداره آن با نعایندهٔ مالک بود چون این قبیل اماکن سودآورند لذا متعلق به متولین می‌باشند که مدیریت آن را به نعاینده یا مباشر خود می‌سپارند. در هر اطاق پانزده یا بیست نفر می‌خوابیدم، در اینجا هم رختخوابها مسد و سفت بودند، اما ملاقه‌ها هفته‌ای یکبار شسته می‌شدند، که خود مزیتی بود. کرایه هر شب به تفاوت اطاق نه پنس یا یک شیلینگ بود، (دو اطاق‌های یک شیلینگی فاصله تختخوابها بجای چهارفوت شش فوت بود) و کرایه ساعت هفت شب یا صبح مفعع ترک محل دریافت می‌شد.

در طبقه پایین یک آشپزخانه عمومی قرارداشت که سوخت و وسائل پخت و پز و چائی و برشنه کردن نان رایگان بود و پولی از این بابت نمی‌پرداختیم. آشپزخانه دو اجاق آجری داشت که در تمام سال شب و روز روشن بود. دایر نگهداشت اجاق‌ها، جارو کردن

آشپزخانه و مرتب کردن رختخوابها به نوبت و سله مشتریان انجام می‌گرفت. یکی از ساکنین ارض بندم استو که به نورماندیها شاهد داشت به «ریش صفیدخانه» معروف بود؛ وی اختلاف بین ساکنین و یا صاحب مسافرخانه را، در مورد کرايه عقب افتاده وغیره، رفع میکرد و طرفین را آشتم می‌داد.

من آشپزخانه را دوست می‌داشم، اینجا محلی بود دخمه مانند با سقف کوتاه، بسیار گرم و همیشه دودالود و روشنایی آن فقط از شعله اجاقها تأمین می‌گردید. هرگوشه‌ای بنده کشیده شده بود که دستمالهای ظرفشوئی را روی آنها پهن می‌کردند. ساکنین آنجا، اکثرًا کارگران باراندازها، دیگر غذایزی بدست در آشپزخانه به این طرف و آن طرف می‌رفتند. بعضی از آنان بکلی لخت و عربان می‌گشتد زیرا لباسهایشان را شته و پهن کرده و منتظر خشک شدن آنها بودند.

شبها قسان، و استعمال مواد مخدر و آوازخوانی برآ بود. گاهی آخر شب بعضی از مشتریان سلطنهایی پرازحلزون در یائی که ارزان خریده بودند، می‌آوردن و با دیگران تقیم می‌کردند. صمیمیت و یکرنگی ماده‌ای بین ساکنین وجود داشت، آنهایی که کار و درآمد داشتند به بیکاران از لحاظ غذا و خواراک کمک می‌کردند. از جمله همه‌یه نوبت به یک بیمار که سه بار زیر عمل جراحی قرار گرفته بود عذرای رایگان می‌دادند.

دو یا سه نفر از ساکنین مسافرخانه بازنشسته مستمری بگیر بودند. قبل از برخورد با آنان اطلاع نداشتم که در انگلیس کانی هستند که فقط با هفته‌ای ده شیلنگ حقوق مستمری دوران پری گذران می‌کنند و اصلًاً عایدی دیگری ندارند. روزی با یکی از

آنان که شخص پر حرفی بود سرخن را باز کردم تا بدانم چگونه با این پول مخصوص زندگی من کند وی گفت:

«شبی نه پس، که من شود هفته‌ای پنج شیلینگ و سه پس، کرایه خوابگاه می‌دهم، هفته‌ای یک بار سه پس خرج اصلاح صورتم می‌کنم، که این دورقم رویهم می‌شود پنج شیلینگ و شش پس ماهی یکبار هم سرم را اصلاح می‌کنم و شش پس می‌پردازم، و باقی که چهار شیلینگ و چهار پس است صرف خورد و خوارک و میگار می‌شود.

بنظر او در زندگی جز اقلامی که بر شمرد هزینه دیگری نبود. غذای روزانه اش نان و مارگارین و چائی بود — اواخر هفته نان خشک و چای بدون شیر — و شاید لباسش از راه صدقه یا بنگاههای خیریه تأمین می‌شد. وی از زندگیش راضی بنظر می‌رسید، و به رختخواب و میله گرما پیشتر از خوارک ارزش قائل می‌شد. اما از ده شیلینگ مقرری هفتگی مبلغی صرف اصلاح صورت کردن جای تأقل داشت و در عین حال احترام انگیز بود.

هر روز در خیابانها پوشه می‌زدم، از مشرق تا «واپینگ» و از مغرب تا «ولیت چاپل» پس از دیدن پاریس، لندن در نظرم تمیزتر، ساکت تر و بی روحتر می‌نمود. از سوت ترا مواها، وزندگی کثیف و پسرصدای کوچه‌ها و مردمی که در خیابانهای پاریس قدم می‌زدند خبری نبود — مردم خوش لباس‌تر، چهره‌ها بشاشتر و شیوه هم بودند، بدون ظاهر عبوس و متکبر فرانسویان. مست بازی، کثافت و مرافعه کمتر و بطالت وقت تلف کردن پیشتر بود. دسته‌های از مردم در گوشه‌های خیابان می‌ایستادند و گرچه تا حدی دچار سوء تغذیه بودند، با یک فنجان چای و دوتگه نان که اهالی لندن ساعت دو

بعد از ظهر می خوردند گذران می کردند. لندن هواي تب آکود پاريس را نداشت. اينجا شهر ستری، چائی و مؤسیات تعاونی بود، همانطور که پاريس شهر میخانه و شيرینی فروشی است.

تماشای ازدحام جمعیت سرگرم کننده و آمیختگی خون و نژاد. در بخش شرقی لندن زیبا هستند (شاید بعلت آمیختگی خون و نژاد). در محله «لایم هاؤس» جایه‌جا شرقی‌ها را می دیدیم که هر یک بکاری مشغول بودند — چنی‌ها، ملوانان چیتاکونگ، هندیها که شال‌گردن ابریشمی می فروشنده و حتی سیکها. در بعضی از خیابانها میتینگ‌هایی برپا بود. در وايت چاپل شخصی که خود را «انجیل آوازخوان» می نامید مردم را دعوت می کرد که در مقابل پرداخت شش پنس خود را از آتش جهنم آسوده سازند. در ناحیه «ایست ایندیاداک رود» سپاهیان رستگاری [سازمان دینی برای ترویج دین مسیح] مشغول انجام مراسم مذهبی بودند. در «تاورهیل» دونفر از پیروان فرقه مورمون [فرقه‌ای از مسیحیان که معتقد به تعدد زوجات هستند] سعی می کردند مردم را متوجه خطابه‌های خود کنند؛ مردمی که دورآنان جمع شده بودند فریاد می کشیدند و سخنانشان را فقط می کردند. یکی از حاضرین آن کیش را بعلت مجاز دانستن چند همسری تقبیح می کرد. مرد شلی با ریش پر پشت، که ملحد و منکر باری تعالی بود، با شنیدن نام خداوند با عصبانیت گوینده را سوال پرسی و به مبارزه عقیدتی دعوت می کرد. خلاصه سروصدا و غوغای عجیبی برآ رفتاده بود.

«دوستان عزیز لطفاً بگذارید سخنان را به پایان برسانم. درست است بگذارید حرف بزنند. سروصدا راه نیاندازید. نه، خیر جوابم را بده. می توانی خداوند را نشانم بدهی؟ او را بمن نشان بده تا ایمان بیاورم. خفه شو حرف نزن! گم شو

طرفدار حرمرا! گفتنی‌ها درباره چند همسری زیاد است. این زنان بیصرف را از کارخانه‌ها بیرون کنید. دوستان عزیز اگر فقط بیگذارید... خیر، خیر از پاسخ دادن به پرسشم طفره نرو. آیا خداوند را دیده‌ای؟ او را لمس کرده‌ای؟ آیا با او دست داده‌ای؟ محض رضای خدا بحث و دعوا نکنید، نکنید... (والآخر). بیست‌دقیقه به این گفتگوها گوش دادم تا بلکه چیزی از مذهب مورمون دستگیرم شود. اما میتینگ از داد و بیداد فراتر نرفت. همه میتینگ‌های خیابانی بهمین نحو برگزار می‌شوند.

در خیابان «میدل اسکس» زن بدلباس و شلخته‌ای بچه پنجماله را بدبیال می‌کشید. بچه جیغ می‌زد و زن شیپور کوچکی را که برای وی خریده بود در دست داشت، بدون اعتناء به زار زدن بچه می‌گفت:

«چه مرگنه! خیابان را تماشا کن، اینهم شیپور که میخواستی. اینقدر عرنزن نکه دلت میخواهد به جانی که از آن بیرون آمده‌ای برگردی، حرامزاده بس کن!»

در آخرین شب اقامتم در مسافرخانه «پنی فیلدز» دعوانی بین دونفر از مساکنان در گرفت. منظره زشت و شرم آوری بود. یکی از مستمری بگیران تقریباً هفتادساله که لباس‌هایش را شسته و پهن کرده بود و جز شلوارتن پوشی نداشت، یکی از عمله‌های بارانداز را که مردی کوتاه‌ق قد و تقریباً چاق می‌نمود مورد توهین و دشتم قرارداده بود. بار بر پشت به او بجاق روشن کرده بود و من می‌توانست صورت پیرمرد را در روشنایی آتش بینم. کارگر مورد عتاب از شدت خشم فریاد می‌زد. مسلماً اتفاق بدی افتاده بود.

مستمری بگیر: بروای...

عمله: «خفه شو والا خدمت می‌رسم»

مستمری بگیر؛ امتحان کن، گرچه سی سال از تو پرترم اما خوب می توانم از پست بر بام و با یک ضربه سر تو، تو مستراح بچانم.

عمله؛ «بیخودی دو نیا، نگذار خورد و خمیرت بکنم»

این مشاجره لفظی پنج دقیقه‌ای ادامه یافت. دیگران نشته بودند و اعتنانی به این مرافعه نداشتند. عمله عیون و گرفته و به نظر می رسید و پرمرد هر آن آتشی ترمی شد. وی گمتر حالت تهاجم بخود می گرفت فقط صورتش را تا چند ساعتی متوجه طرف تزدیک کرده بود و فریاد می کشید و آب دهن می انداشت. معنی داشت که بخود جرأت داده و حمله‌ای نکند ولی نمی توانست. بالاخره فریاد زده: «...تو واقعاً... هستی؛ همان را که هستی بغير. مادر... حرامزاده میا...»

پرمرد پس آن همه عصبانیت و فحاشی ببروی نیمکت افتاد و صورتش را میان دو دست گرفت و شروع به گریمن کرد، عمله که دید جو موجود علیه او است بیرون رفت.

پس از آنکه غوغای خواید و سکوت برقرار شد «استیو» چگونگی را برای من حکایت کرد. معلوم شد که تمام دعوا مر مقداری خوارکی به ارزش یک شیلینگ بود. ذخیره نان و مارگارین پرمرد گم شده بود و در نتیجه غذائی برای سه روز آینده نداشت، و ناچار می بایست چشم بددست دیگران بدوزد تا بلکه از راه ترحم لقمه نانی نصیبیش شود. بار بار مذکور که شغلی داشت و غذای کافی می خورد وی را مورد اهانت و تحقر قرار داده و در نتیجه آن مرافعه براه افتاده بود.

زمانی که موجودی چیز به یک شیلینگ و چهار پنس رسید به مسافرخانه‌ای رفت که کرايه هر شب آن هشت پنس بود. خوابگاه

زیرزمینی بود بوسعت ده فوت مربع. ده نفر عمله دوربخاری دیواری نشسته بودند. نصف شب بود اما پسر مباشر مسافرخانه، بچه‌ای رنگ پریده ولاغره، هنوز یدار بود و روی زانوی عمله‌ها نشسته و بازی می‌کرد. یک ایرلندی با سهره کوری که در قفس کوچکی جا داشت سرگرم بود. پرنده‌های آوازخوان دیگری هم در آنجا بودند. جانورانی کوچک و نحیف که تمام عمر خود را در زیرزمین گذرانده بودند. ساکنین این خوابگاه در همان بخاری اداره می‌کردند تا زحمت توالت رفتن در حیاط را بخود ندهند. بمحض نشستن احساس کردم که جانورانی روی پایم در حرکتند، چون بدقت نگاه کردم متوجه سوکهای سیاه فراوانی در کف اطاق شدم.

شش تختخواب در این خوابگاه بود، ملاوه‌ها که روی آنها با خط درشت نوشته شده بود «از شماره... خیابان «بو» دزدیده شده است» بموی تعفن می‌دادند. در تختخواب کنار من پیرمردی خوابیده بود که نقاش خیابانی بود. سون فقراتش چنان خمیده شده بود که اجازه درازکشیدن باو نمی‌داد و در نتیجه پشش در یکی دوفوتی صورت من قرار گرفته بود. بدنش مانند میز مرمر کثیف پراز لکه‌های چرک بود. هنوز نخوابیده بودیم که مرد مستی وارد شد و همانجا نزدیک تختخواب من استغراج کرد. از سام هم بی نصیب نبودیم، البته نه مثل پاریس، اما برای حرام کردن خواب کافی بود. با این وصف شاید متوجه کثافت این محل شده باشد اما مباشر و همراه مردمان مهربانی بودند و هر ساعت در روز یا شب که می‌خواستیم یک پاله چائی جلومان می‌گذاشتند.

صبح پس از پرداخت پول صبحانه، دو قطعه نان و یک فنجان چای، و خرید مقداری توتون فقط نیم پس برایم باقی ماند. هنوز نصی خواستیم از دوستم (ب) پول بخواهم، ناچار من بایست به توانخانه ای بروم. راه مراجعته به این مکان را نصی دانستم، اما شنیده بودم که در «رامتون» چنین محلی وجود دارد. پاده رهپار آنجا شدم و ساعت سه یا چهار بعد از ظهر بود که به مقصد رسیدم. پیرمرد ایرلندی چروکیده‌ای در بازار چه «رامتون» به نرده‌های یک خوکدانی تکیه کرده بود قیافه‌اش از خانه‌بدوشی و بی خانمانی وی حکایت می‌کرد. نزدیکش رفتم و بهمان نرده تکیه دادم و جعبه توتون را یعنوان تعارف جلوش گرفتم. در جعبه را باز کرد و باحیرت به توتون تحریر شد و گفت «خدای من، در این قوطی به اندازه شش پس توتون خوب می‌بینم، از کجا گیرآورده‌ای؟ معلوم می‌شود که مدت زیادی نیست که در این راه افتاده‌ای»

گفتم «مگر هر کس در سلک خانه بدوشان درآید توتون و سیگار تحواهد داشت؟»

سیگار نتواند داشت؟

گفت: «چرا نگاه کن»

از جیش قوطی حلی زنگ زده‌ای را درآورد که بیست می‌عدد ته سیگار که از خیابان جمع کرده بود در آن دیده می‌شد مرد ایرلندی گفت که جز همین‌ها سیگار دیگری نمی‌کشد و اضافه کرد

که می‌توان روزانه به اندازه دو اونس توتون از خیابانهای لندن جمع آوری کرد.

وی پرسید «آیا از یکی از نوانخانه‌های لندن می‌آمی؟ پاسخ مثبت دادم، زیرا فکر کردم که با این جواب مراهم مثل خودش خانه بدش و بی خانمان تلقی خواهد کرد. مپس از روی درباره نوانخانه رامتون پرسیدم. گفت:

«نوانخانه بدی نیست. نوانخانه‌ها هم خوب و بد دارند. من در نوانخانه‌های زیادی بسر برده‌ام، و می‌توانم بگویم که وضع رامتون خوب است.

پرسیدم، «منظورت از نوانخانه بد چیست؟» جواب داد، «خدانصیب نکد آب زیپوشی که نکه گوشتی هم در آن شناور است بنام غذا می‌دهند.»

یکی دو ساعتی باهم حرف زدیم. این ایرلندی آدم مهر باش و بی تکلفی بود. بوی گریهی از وی برمی‌خاست، من گفت سرتا پایش را بیماریهای گوناگون فرا گرفته است. سر طاسش اگزما داشت، نزدیک بین بود و عینک هم نداشت، مبتلا به برونشیت مزمن بود، پشتش دائم درد می‌کرد از سوء‌هاضمه، وورم مجرای ادرار رنج می‌برد، ساقهایش واریس، و شست پایش قوزک داشت پاهاش «کف تخت» بودند. با این وضع جسمانی پانزده سال بود که در ملک خانه بدشان درآمده و در نتیجه همواره در حال راه‌پیمانی بود.

ساعت پنجم ایرلندی گفت «با یک پاله چای چطوری؟ چون نوانخانه تا ساعت شش باز نمی‌شود» گفتم «پنهاد بسیار بجائی است» گفت «بسیار خوب همین نزدیکی‌ها جائی هست که یک

پیاله چائی با قطعه‌ای کلوچه مجانی می‌دهند. و سپس وادار می‌کنند که مدت زیادی دعا بخوانی، اما مهم نیست آنهم نوعی وقت گذرانی است، بیا برویم»

با هم به محل چارطاق ماندی که با سقف حلبي پوشانده شده بود رفیم. حدود بیست و پنج نفر آواره دیگر هم درحال انتظار بودند. چند نفر از آنان بیکاره‌های کار کشته کثیف و دیگران شخصی رحمت کش و فقال ازقبل کارگر معدن یا کارخانه‌های پارچه‌بافی و پنبه پاک کنی بودند که بیکاری به این سرنوشت دچارشان کرده بود. چندی نگذاشت که بانوی با لباس ابریشمی آبی، و عنک طلا بچشم، صلیب طلا به گردن وارد شد و به ما خوش آمد گفت. در این محل می‌تا چهل عدد صندلی، یک ارگ و تصویر به صلیب کشیده حضرت مسیح وجود داشت.

ما با ناراحتی کلام از سر برداشتم و نشتم. خانم مژبد چائی و کلوچه بین حاضرین تقسیم کرد. و درحالیکه ما مشغول خوردن و نوشیدن بودیم وی قدم میزد و با مهربانی سخن می‌گفت. گفته‌های او همه درباره موضوعات دینی بود. ازجمله اینکه حضرت مسیح عنایت و توجه خاصی به طبقه فقیر نظریه‌دارد، چگونه ساعتها در کلیسا به تنی سهی می‌شوند، اگر کسی در جین مسافت دانما دعا بخواند چگونه نور صفا و ایمنی در دلش می‌تابد. ما حال و حوصله شنیدن این موعظه‌ها را نداشتم. کنار دیوار نشسته بودیم و با کلام خود که در دست داشتم بازی می‌کردیم (خانه بدوشان بی کلام بودن را خلاف رسم و رویه خود می‌داند) و مرتبآ تغیرزنگ می‌دادیم و غرغیر می‌کردیم. بی تردید مختنان وی از تهدل و از روی مهربانی و محبت بود. بانوی مذکور یا بشقابی از کلوچه به یکی از حاضرین که اهل شمال بود تزدیک شد و گفت:

«و تو پرم، چندوقت است که زانو نزد و با پدر خود در آسمانها راز و نیاز نکرده‌ای؟» مردی بچاره که هیشه با فقر و گرسنگی دست بگریان بوده و هرگز حال و مجال پرداختن به مسائل آن جهانی و تکالیف دینی نداشت توانست پاسخی بدهد، اما «فاروقور» شکم بی هنر پیچ پیچش با دیدن منظره خواراکی و مشیرینی نوعی پاسخ به این پرسش بود. وی چنان شرمende شده بود که نمی‌توانست لقمه‌ای را که در دهانش بود فرو برد. فقط یک نفر از این جمع توانست پاسخ خانم را طبق سطح و طرز فکر خود بدهد، وی مردی بود باهوش، با دماغی سرخ زنگ و شبیه مرجوحه‌هایی بود که بعلت بدمنش خلع درجه شده باشد. او دو کلمه «حضرت مسیح» را با خضوع کمتر از هر کسی که تاکنون دیده‌ام ادا می‌کرد. ملماً این عدم فروتنی محصول آموزش زندان بود.

صرف چائی و تنان کلوچه به پایان رسید. ولگردان زیر چشمی یکدیگر را می‌نگریستند، گوشی می‌خواستند از هم بپرسند که آیا می‌توانند قبل از آغاز مراسم دعا و نماز آنجا را ترک کنند؟ یکی از آنان روی صندلی خود جایجا می‌شد و با حسرت نگاهش را به درخربوجی دوخته بود. بانوی میزبان با نگاهی اورا آرام کرد. و بالحن بسیار ملایمی گفت:

«تصور نمی‌کنم که هنوز موقع رفتن شما فرار می‌دهید باشد؛ نواعنه تا ساعت شش باز نمی‌شود، پس بهتر است زانو بزینیم با خدای خود راز و نیاز کنیم. پس از این نیایش همگی روح خود را سبک‌تر احساس خواهیم کرد»

مرد سرخ‌دماغ فردی بسیار خودمانی و بدرد خوری بود، ارگ را به جای خود کشید و شروع به تقسیم کتاب دعا بین حاضرین

گرد، حین تقسیم جزوایت پشتیش به بانویود و این کار را با تمثیر وعائند پخش ورق گنجعه انجام می‌داد و به هر کس چیزی می‌گفت، مثلاً «این چهار آس مال تو، این سه بی بی را بگیر و...»

یا سر بر هنرینه بین فنجان‌های چاشی زانوزدیم و شروع به تیایش کردیم: «خدایا کارهائی را که باید می‌کردیم نکرده‌ایم و اعمالی را که نمی‌بایست انجام دهیم، انجام داده‌ایم، مابتدگان صدیقی نیستیم». بانوی میزبان با التهاب و از صعیم قلب استغاثه می‌کرد، در حالیکه چشم‌انش در دوران بود تا از دعا و تیایش ما اطمینان حاصل کند، اما لحظه‌ای که متوجه ما نبود می‌خندیدیم و به یکدیگر چشمک می‌زدیم و زیر لب سخنان رکیکی بعنوان شوخی و لطیفه می‌گفتیم، تا نشان دهیم که به این چیزها اعتقادی نداریم. بین ما فقط مرد سرخ دماغ دل و جرأت سخن گفتن بلندتر از نجوارا داشت. خواندن آوازهای مذهبی راحت‌تر و آسان‌تر بود اما بعضی از حاضرین کلمات را درست و صحیح ادا نمی‌گردند.

مراسم دعا نیم ساعت بطول انجامید. پس از آن بانوی میزبان دم در دست همه را فشرد و ما را به امان خدا اسپرد. چون بقدر کافی از محل مزبور دور شدیم یکی از میان جمع گفت «رنج و مشقت ما پایان یافت، چنان از این مراسم بیزار بودم که تصور می‌کردم هرگز خاتمه نخواهد پذیرفت»

دیگری پاسخ داد «کلوچه‌ای را که خورده بودی باید بهایش را می‌پرداختی.»

«منظورت دعا و تیایش در ازاء کلوچه است؟ در مقابل هیچ، چیزی نمی‌توان بدست آورد. بدون بزانو افتادن یک پاله چاشی دو پنسی به کسی نمی‌دهند»

زمزمه تأیید و موافقت این گفته از حاضرین بلند شد، ظاهراً  
خانه بدشان سپاسگزاریک فتحان چای نبودند، گرچه بسیار متاز و  
عالی بود و یقین دارم که از صمیم قلب و حسن نیت داده شد بدون  
اینکه قصد صدقه درمیان باشد، بنابراین می‌باشد منون و مشکر  
می‌بودیم — ولی نبودیم.

یک ربع قبل از ساعت شش ایرلندی مرا به سوی نوانخانه هدایت کرد. محلی بود مکعب شکل آجری و دودگرفته که در گوشه‌ای از محوطه اردوگاه کار گذاشته بنا شده بود. با پنجه‌های کوچک نرده کشیده، دیوارهای بلند و دروازه آهنی بیشتر شیه زندان بود تا محل اقامت. صفت طولی از خانه بدشان زنده پوش در انتظار بازشدن در بودند — مردمانی با من و ممال مختلف جوانترین شان یک پسر شانزده ساله و کهن مالترينشان پرمردی ۷۵ ساله بی دندان تکیده و شیه جسد مویانی شده. بعضی ها خانه بدشان قدیمی و حرفه‌ای بودند، که چوبیدستی و صورت خاک گرفته نشان ویژه آخان بود. برخی دیگر را کارگران بیکار کارخانه‌ها، کشاورزان بیکار تشکیل می‌دادند، بین آنان یک کارمند کراوات است و دو مرد ناقص العقل نیز بچشم می‌خورد. جمع مشکل از این قبیل افراد مختلف منظره نفرت انگیزی داشت. اینان مردمانی شرور و خطرناک نبودند، بلکه عده‌ای بودند آلوده به چرک و کنافت، همه زنده پوش و همه در اثر سوءتفنگی نعیف و لاگر. با اینحال رفتاری محبت‌آمیز داشتند و یکدیگر را مثوا پیچ نمی‌کردند. بعضی از آنها توتون و ته‌میگار به من تعارف می‌کردند.

به دیوار تکیه داده بودیم و میگار می‌کشیدیم، عده‌ای در باره نوانخانه‌هایی که قبلاً در آنجا بیتویه کرده بودند سخن می‌گفتند. از

گفته های آنان چنین پیدا بود که نوانخانه ها متفاوتند و هر کدام معایب و محاسن مخصوص بخود دارند، کسی که قصد اقامت در این مکانها را دارد باید قبل از مشخصات ویژه آنها آگاهی یابد. آنانکه سالها در این راه بوده و تجربیاتی اندوخته باشند می توانند ویژه گی های نوانخانه ها را توصیف کنند مثلاً در «الف» سیگار کشیدن مجاز است اما ساس فراوانی هم دارد. «ب» رختخوابهای راحتی دارد اما در بان آن مردی کجع خلق و مردم آزار است. در «ج» می توانید صبح زود بیرون روید اما چائی آن غیرقابل آشامیدن است. در «د» اگر پولی داشته باشید کارکنان نوانخانه آن را خواهند دزدید... بین نوانخانه ها جاده هاشی در نتیجه رفت و آمد ایجاد شده است. می گفتند که مسیر «بارت سنت آلیانس» بهترین جاده است، اما تأکید می کردند که از راه «بیلری کس» و «چلس فورد» و «آیده لیل» در «کنت» بر حذر باشم. از قرار معلوم «چلسی» راحت ترین نوانخانه انگلیس بود؛ کسی که این تعریف را می کرد می گفت که پتوهای آن شبیه پتوهای زندان است نه نوانخانه، ماکنین آن در تابستان به صحراء و مزارع می روند و در زستان به شهرها که گرمتر بوده و امکان صدقه گرفتن بیشتر است برمی گردند. خانه بدوشان باید همواره در حرکت و نقل و مکان باشند زیرا به هر یک از نوانخانه ها نمی توان بیشتر از یک بار در ماه وارد شد، تخلف از این مقررات یک هفت زندانی دارد.

چند دقیقه پس از ساعت شش درها باز شد و افراد یک به یک وارد نوانخانه شدند. در محوطه حیاط اطاقی بود که در آن مأموری نام، شغل، من، مبده و مقصد هنفر را در دفتری وارد می کرد. منتظر از ثبت مبده و مقصد این بود که نقل مکان خانه بدوشان تحت نظر و کنترل باشد. چون نوبت به من رسید و متصدی ثبت شغلم را پرسید

گفتم نقاشم. زیرا مدتی به نقاشی آب و رنگ پرداخته بودم. کارمند مژول همچنین از مقدار پولی که داشتم سوال کرد، و همه پاسخ منفی دادند. طبق مقررات هرکس بیشتر از هشت پنس داشته باشد نمی‌تواند وارد نوانخانه شود، و وجه کمتر از آن مبلغ باید به دفتر تحویل داده شود. اما همانطور که متدالو است خانه بدوشان ترجیع می‌دهند که پوشان نزد خودشان باشد، سگه‌ها را در پارچه‌ای محکم گره می‌زنند که صدا نکند، و عموماً آنرا درون کیسه چای یا شکر که همراه دارند و یا در لابلای «کاغذ‌هایشان» جای می‌دهند. کاغذ حرمت دارد و هرگز مورد بازرسی قرار نمی‌گیرد.

پس از ثبت مشخصات وسیله مأموری که «فرمانده ولگردان» نامیده می‌شد، (وظیفه وی ناظارت بر امور نوانخانه است، و خود از گدایان اردوی کار می‌باشد) و در بان گردن کلفت هرزه‌ای، که با ما مانند گله رفاقت می‌کرد، به داخل هدایت شدیم. نوانخانه شامل یک حمام و یک دستشویی و توالت و حجره‌های منگی، شاید حدود دو بست حجره، در دو رویی بود. اینجا ساختمانی بود منگی بدون هیچگونه اثاث و وسیله، تاریک و دل‌غیر و بسیار تمیز و بوی صابون و دواهای ضد عفونی فضا را پر کرده بود که دخمه‌های زندان را یاد می‌آورد.

در بان ما را به راهروی برد و دستور داد که در گروههای شش نفری قرار بگیریم تا قبل از شستشو سرتا پای ما را بگردد و اطمینان حاصل کند که پول و توقون یا سیگار همراه نداشته باشیم، در نوانخانه «رد متون» سیگار کشیدن ممنوع است و اگر سیگار یا توقون قاچاق پداخنده شود ضبط می‌گردد. آنان که در این کار تجربه داشتند می‌گفتند که در بان از زانوبه پائین را نمی‌گردد، لذا ما توقون

و میگار خود را در مجع پای خود زیر پوتین مخفی کرده بودیم، و پس از آنکه لیاس از تن درآوردم آنها را در جیمان گذاشتم، داشتن کت مجاز بود تا از آن بجای بالش استفاده کنیم. منظره ما در حمام بسیار زنده و تحقیرآمیز می نمود: پنجاه مرد لخت و عور در حمامی به مساحت بیست قوت مریع که فقط دو وان و دو حوله گردان داشت. هر گز بوی متعفن پاهای کلیف را فراموش نخواهم کرد. کمتر از نیمی از آن عله حمام کردند (شنیدم که بعضی از آنان می گفتند آب گرم بدنه را ضعیف می کند)، آنان هم فقط صورت و پاهای و کوههای کلیف و نفرت انگیزی را که «شست پیچ» نامیده می شد و دور شست پای خود پیچیده بودند شتند. استفاده از آب تازه فقط برای کسانی مجاز بود که سرو تن خود را بطور کامل شته باشند، بنابراین بسیاری از خانه بدوشان در آبی استحمام کردند که دیگران پاهای خود را در آن شته بودند. در بان ما را به جلو و عقب می راند، به هر کسی که وقت را بیهوده تلف می کرد دشنامهای ریکی می داد. چون نوبت به من رسید پرسیدم که آیا می توانم در بیرون از وان، که پوشیده از رگه های چرک و چربی بود، خود را بشویم پاسخ داد «خفة شو و کارت را بکن». این طرز سخن گفت جو اجتماعی آن مکان را نشانم داد و دیگر حرفی نزدم.

پس از پایان استحمام در بان لباسهای ما را جدا گانه بسته بندی کرد و بهر کدام از ما یک پراهن مخصوص اردوی کار گذایان پوشاند. پراهنی خاکستری کتانی که بعلت چرک تاب بودن معلوم نبود که چندان تمیز باشد، شبیه پراهن خواب کوتاه، ما دسته جمعی به حجره ها رفتیم و در بان و فرمانده ولگردان شاممان را که در اردوگاه گذایان آماده شده بود، آوردند. چیره هرنفر عبارت بود

از حدود دو بیست گرم نان که کمی مارگارین روی آن مالیده بودند، و یک لیوان حلبی کاکائویی مشکر، ظرف پنج دقیقه، در حالیکه کف حجره نشسته بودیم، غذایمان را خوردیم، و حدود ساعت هفت درها از بیرون قفل شد تا ساعت هشت صبح دوباره باز شوند.

هر نفر با رفیق یا آشنای خود در یک حجره می خوابید. آن‌ها دونفری بودند. اتنا من که همسفر و دوستی نداشتم با مرد دیگری هم خوابگاه شدم، وی مردی بود لاغر با چهره‌ای بی‌گانه که چشم‌اش هم کمی تاب داشتند. این اتفاقک سُنگی هشت فوت درازا پنج فوت پنج و هشت فوت بلندی داشت، روشنایی آن منحصر به پنجه‌های نرده‌داری در بالای دیوار بود و سوراخی برای مراقبت بر آن تعییه شده بود. روی هم رفته حجره درست شبیه سلوهای زندان بود. وسائل آن منحصر به شش پتو، یک ظرف ادرار و یک لوله آب گرم می‌شد. ولی رختخواب وجود نداشت. با تعجب به هم خوابگاه‌هم گفتم: «پس رختخواب کو؟»

وی با شکفتی گفت «رختخواب؟ در اینجا از رختخواب و تختخواب خبری نیست. اینجا از نوانخانه‌هایی است که در آن روی زمین می‌خوابند. هنوز به این وضع خونگرفته‌ای؟»

علوم شد که رختخواب جزو لوازم ضروری این نوانخانه بشمار نمی‌آید. کتها عیان را لوله کردیم و با تکیه دادن آن به لوله آب گرم جای نسبتاً راحتی برای خود آماده ماختیم. هوا چندان گرم نبود که از همه پتوها بجای زیرانداز استفاده کنیم لذا فقط یک پتو را روی کف انداختیم تا کمی زیرمان نرم باشد. فاصله ما از هم فقط یک نوچ بود بطور یکه نفسان به یکدیگر دعیده می‌شد، و دست و پای لختمان در خواب باهم تماس پیدا می‌کردند. از این پهلو به آن پهلو می‌غلطیدم ولی اثر چندانی نداشت، زیرا بعلت نداشتن

تشک و سفت بودن جای خواب بدترم کرخت می شد و دردشیدی تمام تم را فرا می گرفت. پس از هرجابجا شدن بیشتر از ده دقیقه خوابم نمی برد.

حدود تیمه شب هم حجره ام قصد تجاوز بعن کرد - عملی شنیع در دخمه ای تاریک و قفل شده. وی مردی نحیف بود والبته من می توانستم به آسانی از عهده اش برآیم، اما دیگر خوابم نبرد و تا صبح هردو بیدار ماندیم و میگار کشیدیم و صحبت کردیم. وی داستان زندگیش را تعریف کرد و گفت کمک مکانیک بوده اما سه مال بود که کاری نداشت، بمحض اینکه شغلش را از دست می دهد زنش ترکش می گوید، و از آن زمان تاکنون چنان از جنس مخالف دور بوده که دیگر آنان را فراموش کرده است. و اضافه کرد که همچنین بازی بین خانه بدوشان امری شایع و متداول است.

ساعت هشت صبح در بان آمد و قفل درها را باز کرد و فریاد زد «همه بباید بیرون». درها باز شدند و ببوی تعفن فضا را پر کرد. ناگهان راهرو پر از مردان خاکستری پوش ظرف ادرار بدمست شد که بطرف حمام هجوم می آوردند. معلوم شد که صبحها فقط اجازه استفاده از یک وان را داریم، وقتی من وارد حمام شدم بیست نفر دست و صورت خود را شسته بودند. چون کف سیاهی را که روی آب بته شده بود دیدم بدون اینکه دست و صورتم را بشویم از حمام بیرون آمدم. پس از آن صحنه ای که همانند شاممان بود داده شد، لباسهایمان را پس دادند و امر شد که برای کارکردن به محوطه خارج برویم. کار عبارت بود از پوست کندن سیب زمینی برای شام گذایان اردوگاه کار، اما این فقط بهانه ای بود تا سرگرم شویم و پزشک برای معاینه ما بباید. بیشتر خانه بدوشان بیکار نشسته بودند. دکتر حدود ساعت ده آمد و دستور دادند که به حجره های خود

برگردیم، و لباس از تن درآوریم و منتظر وی باشیم.

لخت و درحالیکه از سرما می‌لرزیدیم در راه و صفت کشیدیم. نمی‌توانید تصور کنید که چه منظرة تحریرآمیز و خردکننده‌ای بوجود آمده بود. لباس ولگرد و خانه‌بدوش ژنده پوش و بدنما است ولی چیزهای بدتر را می‌پوشاند و از نظر نهان می‌دارد. خانه‌بدوش را باید در حالت عریان دید تا فهمید که چگونه موجودی است. پای پهن، شکم برآمده، سینه فرورفته، عضلات شل. هرگونه ضایعات جسمی در این فرد دیده می‌شود. تقریباً همگی مبتلا به فقر غذائی و بعضی بیمار بودند. دونفر فقط بند داشتند و پیرمرد هفتادوپنج ساله چنان ضعیف و نحیف بود که مشکل می‌توانست راه برود. صورت‌های اصلاح نشده و چروک‌کیده‌مان در نتیجه بیخوابی شب، ما را شیوه مردانی کرده بود که تازه از مستی یک هفت‌های بخود آمده باشندمعاینه فقط برای حصول اطمینان از عدم ابتلاء به آبله بود و بوضع عمومی جسمانی ما اعتنای نشد. یک داشتعوی پزشکی جوان سیگار به لب برسرعت از جلو صرف رد می‌شد و همه را ورانداز می‌کرد و حال مزاجی هر فخر را می‌پرسید. چون هم خوابگاه من پراهن خود را درآورد مینه‌اش را دیدم که پراز جوشهای قرمز است، و چون شب را با او در یک اطاق بسر برده بودم ترس از آبله مرا فرا گرفت، اما دکتر پس از معاینه وی اظهار کرد که جوشها از عواقب فقر غذائی است.

پس از معاینه پزشکی لباس پوشیدیم و به محوطه حیاط رفتیم، در اینجا در بان آنچه را که به دفتر تحویل داده بودیم به ما پس داد و کوپن غذا بینان تقسیم کرد. کوپن‌ها برگ حواله غذا بارزش شش پنس به قهوه‌خانه‌های سرراه بودند. جالب توجه این که عده زیادی از خانه‌بدوشان سواد نداشتند و به من و سایر

«دانشمندان» متولی می‌شدند تا مبادریات کوپن‌شان را بخوانیم.  
درهای خروجی باز شد و هرگدام به راهی رفیم. پس از  
مدتی استشمام هوای بسته و متعفن نوانخانه، هوای بیرون چه مفرح و  
مطلوب بود — حتی هوای پس کوچه‌های آن حوالی. اینک من دیگر  
تنها نیودم و مصاحب و همراهی داشتم، زیرا حین پوست کشند  
سبب زمینی با یک ایرلندی بنام «پدی جاکسن»، که مردی افسرده،  
رنگ پریده و تمیز و پاکیزه بود دوست شده بودم. وی به نوانخانه  
«ادباری» می‌رفت و پیشنهاد کرد که باهم بدانجا برویم. رهسپار  
آن محل شدیم و صامت مه بعد از ظهر به مقصد رسیدیم، محل مزبور  
دوازده مایل با نوانخانه‌ای که شب را در آن گذراندیم فاصله داشت  
ولی ما بعلت گم کردن راه و سرگردان شدن در محلات قهقهه‌شین  
لنده چهارده مایل راه پیمودیم. کوپن خوارک ما حواله به  
قهقهه‌خانه‌ای در «ایلفورد» بود. چون وارد آنجا شدیم و کوپن خود را  
ارائه دادیم در یافتند که خانه بدوضیم کم اعتنایی کرده و مدتی ما را  
منتظر گذاشتند. بالاخره زن پیشخدمت با دست روی میز زد و گفت.  
«دو استکان بزرگ چائی، چهار بش نان و آب گوشت» قیمت  
غذای ما دونفر بیش از هشت پنس نبود. معلوم شد که در این قهقهه‌خانه،  
طبق عادت معمول، دو پنس سر ولگردان کلاه من گذارند، و چون  
ایمان فقط کوپن دارند و پول ندارند نمی‌توانند اعتراض کنند یا جای  
دیگری بروند.

«پدی» پانزده روز مصاحب و همراه من بود، و چون اولین خانه بدشی بود که بخوبی شناختمش لذا می‌خواهم درباره خصوصیات وی کسی توضیح دهم. بنظر من او نمونه کاملی از هزاران افراد خانه بدش انگلیس بود.

«پدی» نسباً بلندقد، سی و پنج ساله، موهای ببر و چشمان آبی روشن داشت. گرچه خوش می‌بود اما گونه‌های فرورفت و کدرش حکایت از فقر غذائی وی می‌کرد، زیرا خوراکش منحصر به نان و مارگارین می‌شد. لباسش بهتر از صایر خانه بدشان بود، یک کت شکاری با شلوار شب یراق دوزی شده بر تن داشت. مسلماً یراق شلوار خاطره‌ای از شان گذشته را در وی زنده نگه می‌داشت، بطور یکه اگر کسی شکافته می‌شد فوراً آنرا مرمت می‌کرد. او بسیار مراقب وضع ظاهروش بود همواره یک تیغ صورت تراشی و یک برس کفش همراه داشت، با اینکه بسیاری از موائلش از جمله «کاغذها» و چاقوی جیبی اش را فروخته بود بهیچوجه حاضر به فروش آن دو وسیله نظافت نبود. با اینحال حتی از فاصله دورهم می‌شد تشخیص داد که او یک خانه بدش است و شانه‌های به جلو خم شده اش حکایت از کیفیت زندگی پست او می‌کرد. طرز راه رفتش نشان می‌داد که آسان نوسري می‌خورد و اهل مبارزه و دفاع نیست.

وی در ایرلند بزرگ شده و دوست در جبهه‌های جنگ گذرانده بود، و پس از آن در کارخانه صیقل فلزات کار می‌کرده اما از

دوسال پش بیکار شده بود. مگرچه بسیار از خانه بدوش و در بدر بودن شرم زده می نمود اما راه و روش آن طبقه را اختیار کرده بود. در پیاده روها می گشت و تمسیگار، و حتی پاکت خالی میگان از نظرش دور نمی ماند، در کاغذهای نازک میگار می پیچید و دود می کرد. در سرراه خود به «ادباری» چشم بعسته روزنامه ای در کنار پیاده رو افتاد، آن را برداشت و چون باز کرد متوجه شد که محظی دو عدد ماندو بیچ گوشت گوسفند است و با اصرار مرا در خوردن آن شریک کرد. از کنار هر ماشین فروش خود کاری که می گذشت دسته اش را امتحان می کرد، می گفت بعضی از ماشینها خراب می شوند و چون دسته اش را بکشی چند پنس بول پس می دهنده، با اینحال دل و جرأت ارتکاب به کارهای خلاف قانون را نداشت. هنگامی که ماقنی از رامتون دور شده بودیم «پدی» یک بطری شیر در کنار درخانه ای دید که ظاهراً فراموش شده و جا مانده بود. وی ایستاد و به شیشه شیر خیره شد و گفت:

«خدایا؟ یک بطری شیر، چه آسان می توان آنرا دزدید».

علوم بود که می خواهد آن را بردارد. به بالا و پائین خیابان نظری انداخت، محلی بود مسکونی و خلوت و کسی دیده نمی شد. چندبار خواست شیشه را بردارد بالاخره هم جرأت نکرد و گفت:

«بهر است همانجا باشد. من اهل دزدی نیستم و خدا را شکر که تاکنون مرتكب چنین عملی نشده ام»

فقط هراس ناشی از گرسنگی مانع ارتکاب به جرم وی بود، اگر پدی روزی دویا سه و عده غذای کافی می خورد جرأت دزدیدن شیر را پدیدامی کرد. صحبتهای او تنها در باره دوموضع دور می زد بر ماری از خانه بدوش بودن و بهترین راه بدمست آوردن خواراک مجانی. در حالیکه بی اراده و بی مقصد در خیابانها قدم می زدیم وی با غاله و

در مانندگی با آهنگ و لهجه ایرلندی چنین می‌گفت.

«آوارگی و بیخانمانی جهنمی است. وقتی به نوانخانه‌ها انسان را ذلیل و خوار می‌کند، اما چاره چیست؟ دو ماه است که گوشت نخورده‌ام، کفشهایم پاره شده‌اند. خدایا چه می‌شد اگر تا رسیدن به «ادباری» یک پیاله چاشی به ما می‌رساندی؟ از گروه رهبانان، از باتیتها و از کلبایی انگلیس چاشی نصیب شده است. من کاتولیکم اما هفده سال است که مراسم اعتراف را بجا نباورده‌ام با اینحال مذهبی هستم. رهبانان از دادن چاشی مضایقه ندارند».

وی تمام روز بدون وقفه همین حرفها را بزبان می‌آورد.

جهل و بی‌اطلاعی وی بیحد و وحشتناک بود. مثلًا یک بار از من پرسید ناپلئون قبل از حضرت مسیح امپراتور فرانسه بود یا بعداز او، بار دیگر در حینی که من مشغول تماشای ویرین کتابفروش بودم «پدی» خیلی آشفته و پریشان شد زیرا نام یکی از کتابها «مسیح تقليدی» بود. وی این نام را توهین و کفر تلقی کرد و با عصبانیت پرسید: «تقليد از حضرت مسیح به چه مظوری است؟» او سواد داشت، اما از کتاب خواندن بیزار بود. در مرراه خود از «رامون» به «ادباری» من وارد یک کتابخانه عمومی شدم، گرچه «پدی» علاقه‌ای به کتاب خواندن نداشت، اما از وی خواستم که همراه من باشد و در مدتی که مشغول مطالعه هست او هم بنشیند و استراحت کند. اما «پدی» ترجیح داد که در پیاده رو و منتظر بماند.

گفت: نه، منظره کتاب حال مرا منقلب می‌کند.

«پدی» از زمانند بیشترخانه بدشان نسبت به کبریت خست عجیبی بخرج می‌داد، اولین بار که همیگر را دیدیم او یک قحطی کبریت داشت ولی هرگز ندیدیم که حتی یک چوب کبریت آتش بزند، و هر بار که من کبریتی می‌زدم مدتی درباره اسراف داد

محن می داد. سیگارش را با کبریت یا سیگارره گذران آتش می زد  
بیچوچه حاضر به زدن کبریت خود نبود و لو نیم ساعت بین سیگار  
می ماند.

دلنوی بخود از ویژگی های وی بود. فکر بد بختی  
لحظه ای او را ترک نمی کرد. سکوت های معمد را با گفتن مخنان  
مبتدل می شکست، مثلاً می گفت «کنه و فرسوده شدن لباسها  
سبب نگرانی است» یا «چائی که فلان روز در توانخانه بیا دادند  
بی شباهت به دوا نبود». مخنان وی همواره در همین مقوله ها دور  
می زد، گوشی جزایشها همچو موضع دیگری در عالم ارزش اندیشه دین  
نداشت. (پدی) نسبت به اشخاص مرقه و آسوده حادث می ورزید،  
امانه در باره شروتمندان زیرا اینان در فراسوی افق دید و  
آرزوی وی بودند، بلکه نسبت به آنها که کار می کردند وزندگی  
توأم با آسایشی داشتند. اشیاق او به کار مانند آرزوی هنرمندان  
برای شهرت بود. اگر مرد سالمندی را در حال کار کردن می دید به  
طنه می گفت: «نگاه کن، آن پیرمرد با کار گردن جای اشخاص  
 قادر به کار را گرفته است» و اگر کارگر پسری بود اعتراض می کرد  
که «این بچه ها لقمه را از دهان ما می رباتند». تمام خارجیان از نظر  
او «انگلهای غاصب» بودند، زیرا عقیده داشت که وجود آنان علت  
بیکاری در کشور است.

او زنان را به دیده حرمت و در عین حال نفرت  
می نگریست. مصاحبت زنان جوان و زیبا در ذهن محروم او  
نمی گنجید، اما با دیدن روسی ها دهانش آب می افتاد. با مشاهده  
زن من (ماتیک) «مالیده رنگ» (پدی) به سرخی می گراید و  
بر می گشت و او را از پشت سر آزمدنه تماشا می کرد و مانند پسر

بچه‌ای که جلو باط شیرینی فروشی ایستاده باشد می‌گفت «چه مرتبائی؟». یک بار اذعان کرد که دو سال بود که سروکاری با زنان نداشت (از تاریخ رفتن همسرش) و رابطه جنسی را فقط در همبستر شدن با فواحش می‌دانست. وی دارای خلق و خوبی تمام عیار یک خانه بدش بود پست و حسود مانند شغال.

با اینحال «پدی» مرد خوبی بود، طبعی بخشنده و باگذشت داشت و آخرین خرده ناش را با دوستش می‌خورد، از این سخاوت او من چندین بار برخوردار شده بودم و اگر چندماهی غذای کافی می‌داشت احتسال آن به کار می‌داد. اما دو سال سرگردان با نان و مارگارین او را تباء و بیکاره کرده بود. زندگی کردن با این «شبه‌غذا» مغز و فکر «پدی» را به گندی و نارسانی کشانده بود. مردانگی وی در اثر فقر غذائی، نه فساد ذاتی، در حال تابود شدن بود.

حين رفتن به «ادباری» به پدی گفتم دوستی دارم که می توانم پولی از او وام بگیرم، و پیشنهاد کردم که بجای گذراندن شبی در نوانخانه بهتر است مستقیماً به لندن برویم. اتفاً «پدی» مدتی بود که به ادبی نرفته بود و همانطور که عادت خانه بدوشان است نمی خواست یک شب خوابگاه مجانی را از دست بدهد، لذا قرار گذاشتیم که صبح روز بعد به لندن برویم، موجودی جیب من فقط دو پنس بود ولی پدی دوشیلینگ داشت، که برای کرایه خواب ما دونفر و چند فنجان چائی کفايت می کرد.

نوانخانه «ادباری» تفاوت چندانی با نوانخانه «رامتون» نداشت. عیب بزرگش این بود که توتون و سیگار را قبل از ورود ضبط و اختوار کردند که هر کس سیگار بکشد بلا فاصله اخراج می شود. طبق «قانون بی خانمان» خانه بدوشان به جرم سیگار کشیدن قابل تعقیب قانونی می شدند، در واقع اینان را می شد به هراتها می تحت پیگیری قرارداد، ولی متصدیان نوانخانه ها زحمت اقدام قانونی را بخود نمی دادند بلکه فقط به اخراج متغلفین اکتفا می کردند. در این محل که جای نسبتاً راحتی بود کاری به ما محول نشد. ما در حجره های دونفری خوابیدیم، یکی روی تخته بتندی که در بالا زده شده بود و دیگری روی زمین. زیراندازی از پیشال و پتوهای کافی داشتیم، که

مگر چه چرک و کثیف بودند ولی شپش و حشرات دیگر نداشتند؛ خوراک اینجا شیه غذای نوانخانه رامتون بود ولی بجای کاکائو چاشی دادند، هر کسی می‌توانست در برابر پرداخت نیم پنس به فرمانده ولگردان یک پیاله چاشی دیگر دریافت کند. صبح ناهارمان را که نان و پنیر بود به دستمان دادند و روانه‌مان کردند.

وقتی به لندن رسیدیم که هنوز هشت ساعت به بازشدن مسافرخانه‌ها مانده بود. عجیب است که انسان‌گاهی متوجه بعضی چیزها نمی‌شود. با اینکه بارها در لندن بوده‌ام ولی تا آن روز متوجه یکی از بدترین رسم آنجا نشده بودم — و آن اینکه در این شهر حتی برای نشتن هم باید پولی پرداخت. در پاریس اگر کسی پول نداشته باشد و تواند نیمکتی که معمولاً در خیابانها برای نشتن مردم گذاشته شده است پیدا کند می‌تواند روی کف پاده رو بنشستد. اما خدا می‌داند این عمل ساده چه عواقبی در لندن بدبال خواهد داشت. احتمالاً کیفر آن زندانی شدن باشد. تا ساعت چهار، پنج ساعت بود که سر پا بودیم، کف پاهایمان دراثر فشار و خستگی من سوتخت. گرمندان بود زیرا جیره ناهارمان را صبح بمحض ترک نوانخانه خوردند بودیم، بعلاوه من سیگار هم نداشتم — ولی «پدی» از این لحظه در زحمت نبود زیرا ته سیگار جمع می‌کرد و می‌کشید. به دو کلیسا مراجعه کردیم اما هردو را بسته یافتیم. بعد به یک کتابخانه عمومی رفتیم، ولی جای نشتن نبود. بالاخره «پدی» پیشنهاد کرد که بعنوان آخرین امید به «راوتون هاووس» برویم، اما چون طبق مقررات قبل از ساعت هفت به کسی اجازه ورود به آنجا داده نمی‌شد، لذا تصمیم گرفتیم دزدانه داخل شویم. بهصوی در ورودی مجلل آن رفیم، و درحالیکه معنی داشتیم خود را مانند

ساکنین داشتی آن محل نشان دهیم قدم به داخل ساختمان گذاشتیم  
ناگهان مردی که دم در نشسته بود و ملماً مسئولیت و سمتی در آن  
دستگاه داشت راه را بر ما بست و گفت

«شما دیشب همینجا خوایده بودید»

«خیر»

«پس — بیرون»

برگشتم و دو ساعت دیگر در گوش و کار خیابان ایستادم.  
وضع ناراحت کننده و طاقت فرسانی بود اما همین وضع به من آموخت  
که دیگر دشنام «ولگرد خیابان» را بکار نبرم. این خود یک درس  
و تجربه اخلاقی بود.

ساعت شش به پناهگاه سپاه رستگاری رفتم. پیش از  
ساعت هشت برای ذخیره رختخواب نام نویسی نمی شد بعلاوه شاید  
اصلًا محل خالی وجود نداشت، اما یکی از کارمندان که ما را  
«برادر» خطاب می کرد اجازه ورود داد بشرط آنکه پول دوقفعان  
چانی را بپردازیم. سالن اصلی پناهگاه محل وسیع بسیار پاکیزه و  
تعیزی بود، اما نه اثاثی داشت و نه بخاری. دویست مرد موقر مآب  
شکست خورده روی نیمکت‌های چوبی نشته بودند. یکی دو کارمند  
مسئول با لباس اوتیفورم قدم می زدند. دیوارها را عکس‌های از زیار  
بوث (بنیان گذار سپاه رستگاری) و اخطارهای درباره ممنوعیت  
خوراک‌پزی، مشروب‌خواری، اندختن آب‌دهان، کفر گفتن،  
منازعه و قمار پوشانده بود. یکی از این اخطارها را که من کلمه به  
کلمه یادداشت گرده ام ذیلاً نقل می کنم:

«هر کسی که حین قمار یا ورق بازی دیده شود اخراج  
می شود و دیگر به چوجه اجازه ورود به این مکان را نخواهد داشت.

«به معرفی کنندگان این قبیل اشخاص جایزه داده خواهد

شد

«از تمام ساکنین تقاضا داریم که ما را در زدودن ننگ

فمار از این مهمانرا یاری کنند»

فمار یا ورق بازی! چه کلمات خوش آیندی؟

از نظر من این پناهگاههای سپاه رستگاری، گرچه تمیز و

پاکیزه‌اند اما از هرخوابگاه عمومی ملال انگیزتراند، ساکنین این محل را که اغلب از طبقات محترم ولی شکست خورده هستند، یأس عیقی فرا گرفته است، با اینکه حتی یقه پراهنشان هم به گرورفته اما هنوز متوجه شغل اداری هستند. روی آوردن به پناهگاه سپاه رستگاری، که اقلال جای تمیزی است، آخرین توصل این طبقه به حفظ شخصیت و ظاهرشان است.

در کنار من دو خارجی نشنه بودند که با وجود لباسهای

رنگ ور ورقه هنوز آثار نجابت و احالت بر جیben شان هویدا بود. آن دو بطرور شفاهی شطروح بازی می‌کردند، بدون آنکه حرکت مهره‌ها را یادداشت کنند. یکی از آنان نایينا بود. می‌گفتند که مدتی است پول پس انداز می‌کنند تا یک شطروح که بهای آن دوشیلینگ و نیم بود، بخرند ولی هنوز موفق نشده بودند. جای جای کارمندان بی کار، پریشان و افسرده، نشنه بودند. از این گروه مردجوان بلندقد، بار یک اندام و بسیار رنگ پریده‌ای با حرارت مشغول سخن گفتن بود. مشتش را به روی میز می‌کوفت با لحن قهرآگوی صحبت می‌کرد. وقتی کارمندان مسئول که در اطاق بودند دورتر می‌رفتند بطور یکه دیگر صدای وی به گوش آنان نمی‌رسید سخنان کفرآمیزی بزرگ باش می‌راند:

«بیچه‌ها فردا به کار مورد نظرم مشغول خواهم شد. من کسی نیستم که زانو بزدم و استفاده کنم. من بخود متکی هستم. به آن شعراًی که به دیوار آویخته شده نگاه کنید: «خداآوند مسبب الایساپ است» چه حرف بی پایه‌ای! من که از عنایت وی نفسی نداشته‌ام. هرگز مرا در حال توصل و توکل به خداوند نخواهید دید. با اتکاء بخودم شغل مورد نظرم را بدست خواهم آورد...»

من دیدم که وی چگونه هیجان‌زده و عصبی است، بنظر من رسید که دچار هیتری شده و یا کمی مست است. یک ساعت بعد به اطاق کوچکی، که برای مطالعه اختصاص داده شده بود، رفتم. کتاب و کاغذی در آنجا نبود لذا مردم کستر به آن اطاق من رفتد. بسیار اینکه در را باز کردم چشم بهمان مرد افتاد که تنها درحالیکه زانوزده بود دعا و نیاش من کرد. پس از بستن در صورتش را دیدم که حاکمی از رنج و عذاب بود و ناگهان متوجه شدم که وی دچار درد جانفرسای گرسنگی است.

کرایه رختخواب هشت پنس بود. من و پدی جمعاً پنج پس داشتم که آن را هم در «بار» که خوارک نسبتاً ارزان بود خرج کردیم. چائی که به ما دادند از «خاکه چای» بود که احتمالاً از راه خیریه به سپاه رستگاری رسیده بود، با اینحال بهای هر فنجان سه پنس و مزه آن بسیار نامطبوع بود. ساعت ده مأموری دور سالن گشته زد و سوتی را به صدا درآورد، و فوراً هم بر پا خاستند:

من با تعجب از پدی پرسیدم «موضوع چیست؟»  
گفت: «این سوت اعلام وقت خواب است، و این دستور  
باید جداً رعایت شود»

تمام دویست نفر حاضر مطیع و سر برآه، مانند گله گوشتند، رهپار خوابگاهها شدند.

خوابگاه معوطه‌ای بود با سقف شیروانی شبیه آسایشگاه سر بازخانه‌ها که حدود شصت یا هفتاد تختخواب در آن جای داشت. رختخوابها تمیز و نسبتاً راحت بودند، اما بسیار باریک و نزدیک هم قرار داشتند بطوریکه نفها بهم درمی‌آمیخت. در هر خوابگاه دو مأمور نیز می‌خواهیدند تا مراقبت کنند که پس از خاموشی کسی سیگار نکشد و حرف نزند. من و پدی تقریباً نتوانستیم لحظه‌ای بخواب رویم. زیرا مردی در جوار ما خوابیده بود که احتمالاً به اختلال عصبی دچار بود و در فاصله‌های زمانی نامعین فریاد می‌زد «پیپ». صدای وی رسا و ترمناک بود، شبیه صدای تاهنجهار بوق اتومبیل چون معلوم نبود که چه موقع این صدای گوشخرash از گلوی وی خارج خواهد شد در هر آن منتظر بودیم و خوابیمان نمی‌برد. می‌گفتند که «پیپ» (اسمی بود که دیگران به وی داده بودند). از مشتریان دائمی این خوابگاه است و با این صدای غیرارادی هرشب ده دوازده نفر را بی خواب می‌کند.

ساعت هفت صبح به دفتر (ب) رفتم و تقاضای یک پوند وجه کردم. وی دو پوند داد و تأکید کرد که هر موقع نیاز و ضرورتی پیش آمد بی درنگ به او مراجعه کنم. با این پول من و پدی دست کم به مدت یک هفته از نگرانی بی پولی نجات یافتیم. تمام روز را در میدان ترافالگار در جستجوی یک دوست پدی بودیم که پیدا ش نکردیم و شب را به مسافرخانه‌ای واقع در یکی از کوچه‌های فرعی نزدیک «استراند» رفتیم. اینجا محلی بود تاریک و بدبو و پاتوق اشتاخته شده پران بدکاره. در آشپزخانه تاریک مهمانخانه مه

جوان که لباس آبی خوش نمائی برتن داشتند بدون اعتنای مشتریان روی تیکتی نشته بودند. بنظرم این هرمه از جوانان بدکاره بودند. و به او باشان پاریس شاہت داشتند. در کنار اجاق مردی که لباس به تن داشت با مرد لخت و عریانی مشغول معامله و چانه زدن بود، آنان روزنامه فروش بودند. مرد ملبس می خواست لبامهای را که برتن داشت به مرد عریان بفروشد. می گفت.

«در تمام عمرت چین لباسی نپوشیده‌ای. کت یک شیلینگ و نیم، شلوار یک شیلینگ، نه پنس کفشهای و یک شیلینگ شال گردن و کلاه، که جماعتی شود چهارشیلینگ و پنج پنس. خریدار گفت «داداش دهاتی گیرآورده‌ای؟ اگر رویهم مه شیلینگ حساب کنی، بلده، خیرش را به بینی» فروشنده راضی شد و گفت «معامله را تمام کن باید به فروش آخرین چاپ روزنامه‌ها برسم»

مرد فروشنده تن پوشهاش را بخریدارداد و در سه دقیقه وضع آن دو مکوس شد، مرد لخت لباس برتن داشت و آن دیگری با یک شماره روزنامه دیلی میل ستر عورت کرده بود.

در خوابگاه تنگ و تار یک این مسافرخانه پانزده تختخواب قرار داشت. بوی تند ادرار چنان محظوظه را پر کرده بود که مانع تنفس عمیق می شد. بمحض اینکه در رختخوابم دراز کشیدم شبیه به روی من خم شد و بربان فصیح و لهجه نیمه مست گفت «با یک پسر محصل چطوری؟» [چیزهایی از گفتگوی ما را پدی شنیده بود] با پسران محصل اینجا زیاد تماس نکیر من بیست سال پیش از دانشگاه ایتون فارغ التحصیل شده‌ام. بعد شروع به زمزمه آهنگی کرد.

عده‌ای فریاد زدند: «بس کن»

مرد مست پاسخ داد «پستهای فرومایه، اینجا هم برای شما و هم من جای عجیب است، نه؟ می‌دانید دوستانم به من چه می‌گویند؟ می‌گویند تو بردۀ آزاد شده قدریست هست. بلی کاملاً درست است، من همانم که آنها می‌گویند. اما هرچه باشم بدنی آمده‌ام تا مدتی با همنوعانم درآمیزم. شما چه بخواهید و چه نخواهید بامن هستید. اجازه می‌دهید گیلاس مشروب تعارفتان کنم؟

وی یک بطری کنیاک از جیش درآورد، اما در همین حین تعادل خود را از دست داد و پیش پای من به زمین افتاد. پدی که در حال درآوردن لباسهایش بود اورا از زمین بلند کرد و گفت

«برو کپه مرگت را بگذار و بخواب، احمق نادان»

مرد مذکور تلویخوران به طرف تختخوابش رفت و بدون اینکه لباس و حتی کفشهاش را درآورد به زیر پتوافت و خوابش برد، چندبار شنیدم که در عالم خواب می‌گفت:

«آتای ام تو بردۀ آزاد شده قدریست هست». صبح هنوز در خواب بود و بطری مشرویش را در بغل داشت. وی مردی بود پنجاه ساله با چهره‌ای فرسوده و لباسهای بسیار تمیز و آخرین مد و کفش‌های براق ورنی، قیمت بطری کنیاک او معادل کرایه پانزده شب این مسافرخانه بود، با این اوصاف نی شد وی را جزو فقرا و آوارگان بعثاب آورد. شاید وی در جستجوی پران بدکاره به این قبیل جاها می‌آمد.

تختخوابها بیشتر از دوفوت باهم فاصله نداشتند. نصف شب متوجه شدم که شخصی در کنار تخت من خواهد بود می‌خواهد پولم را که زیر سرم گذاشته بودم بر باید. وی هین ارتکاب این عمل خود

ازا بخواب زده بود، و دستش را به نرمی خزیدن موشی زیر بالش من  
لمی برد. صحیح که قیافه اش را دیدم مردی بود گوئیشت با بازو ای  
لما ناند می یوند. من چگونگی تصد دزدی وی را به پدی حکایت کردم،  
او خنده دید و گفت:

«تو باید به این چیزها عادت کنی. مسافرخانه ها پراز دزد  
هستند. در بعضی از این مکانها دزدی چنان رایج است که بمنظور  
احتیاط از دست بردازدان باید با تمام لباس خوابید. من خود شاهد  
بودم که پای چوبین مرد شلی را دزدیده بودند. یک بار مردی که  
حدود صد کیلو وزن داشت با چهل پوند پول در جیب، به مسافرخانه  
آمد و موجودی خود را زیر تشك گذاشت و گفت: حال هر کس  
بخواهد این پول را بر باید اول مرا باید از سر جایم بکناری بزنند.  
دزدان همین کار را هم کردند. وی صحنه گاه وقیعه بیدار شدن خود را گف  
خوابگاه یافت. چهار دزد چهار گوشه تشکش را گرفته و او را مانند  
پر کاه بلند کرده به زمینش گذاشته و پولش را برده بودند».

روز بعد دوباره در جستجوی دوست پدی آمدیم. وی که نامش «بوزو» بود در کف پیاده روها نقاشی می کرد. پدی نشانی او را نمی دانست اما به یادداشت که محل وی حومه «لامبیت» است، بالآخره هم تصادفاً در «ایمانکمنت» به او بروخورد کردیم که باطش را نزدیک پل واترلو پنهان کرده بود و عکس و یستون چرچیل رابرروی کف پیاده رونقاشی می کرد. بوزو مردی بود کوچک اندام، سیه چرده، با بینی عقابی و موهای مجعد کم پشت. پای رامتش بطور زننده ای بدشکل و غیرطبیعی بود؛ پاشنه به جلو پیچیده اش منظرة زشتی داشت. قیافه اش شیه یهودیان بود اما خود او شدیداً انکار می کرد. وی بینی عقابیش را «دماغ رومی» می خواند و از شباخت خود به یکی از امپراتوران روم مبارفات می کرد تصور می کنم که منظور او امپراتور «ومپاتین» بود.

سخن گفتن «بوزو» عجیب بود، صحن اینکه به لهجه لاتهای لندن حرف میزد اما سخنانش روشن و جامع بود. شاید کتابهای زیادی خوانده ولی رحمت آموختن دستور زبان را بخود نداده بود. من و پدی مدتی در «ایمانکمنت» با بوزو مشغول گفتگو شدیم وی از چگونگی شغل نقاشی در پیاده روسخن گفت و آن را برای ما تشریع کرد. گفته های او را عیناً نقل می کنم:

«من یک نقاشی خیابانی جدی و کاری هستم، و مثل

دیگران روی تخته نقاشی نمی کنم، از رنگهای مناسب که نقاشان بکار می بردند استفاده می کنم اینها بسیار گرانند مخصوصاً رنگ قرمز، روزانه پنج شیلینگ، و حداقل دو شیلینگ، خرج خرید رنگ می کنم. زمینه کارم کارتون است – کاریکاتورهای سیاسی و جیرجیرک و از این قبیل، نگاه کن. کتابچه یادداشتش را نشانم داد؛ کاریکاتورهای همه مقامات سیاسی را، که از روزنامه ها برداشته ام، در اینجا گردآورده ام. هر روز بر حسب موقعیت یک نوع تصویر می کشم. مثلثاً روزی که موضوع بودجه مطرح بود عکس وینتون را کشیدم که فیلی را که داغ «فرض» برآن نقش شده بود به جلو «هل» می داد و زیر آن نوشتم آیا وی خواهد توانست این حیوان را از جایش تکان دهد؟ می بینی؟ می توان درباره تعامل احزاب کاریکاتوری نقاشی کرد، اما اگر به نفع حزب سوسیالیست کارتونی بکشی سر و کارت با پلیس خواهد بود. یک بار تصویری کشیدم که در آن یک مار بُوا با علامت «صرمایه» در حال پلیدن خرگوشی یا علامت «کار» بود. مأمور پلیس که در همان حوالی قدم می زد چون چشم شد به آن کارتون افتاد گفت زودباش پاکش کن و مواطن خودت را بشکد. من فوراً دستور وی را اجرا کردم. پلیس می تواند شما را بعنوان اینکه در خیابانها بی مقصد و مقصود توقف کرده اید و ادار به حرکت کنند، پس نباید با او بگویم کو کرد».

از بوز و میزان درآمد نقاشی در پاده رورا پرسیدم. پاسخ داد.

«در این موقع از سال که باران نمی بارد از جمعه تا یکشنبه حدود شصت شیلینگ عایدی دارم. میدانی که دستمزدها روزهای جمعه پرداخت می شود. در روزهای بارانی نمی توانم کار کنم زیرا رنگها فوراً شسته می شوند. رویهم رفته اگر حساب کنم طی سال

هفته‌ای یک پوند گیرم می‌آید، زیرا در زستان تقریباً نمی‌توانم کار کنم، در روزهای مسابقات قایقرانی یا جام فینال روزانه تقریباً چهار پوند درآمد دارم. اما پول را باید از اشخاص درآورده، اگر فقط تصویر بکشی و ساکت بنشینی و مردم را تماشا کنی چیزی عاید نمی‌شود حتی یک دینار هم نمی‌دهند، بلکه باید مقداری با مردم حرف بزنی و پرسش و پاسخی بین تو و تماشاگران رد و بدل شود در نتیجه به اصطلاح روبرایستی پیش آید تا پولی بدهند. بهترین راه این است که همواره بنحوی مشغول نقاشی باشی — از قبیل تغییرات و اصلاحات در تصویر — که در این صورت مردم توقف کرده و مرگرم تماشای طرز کار تو خواهد شد. اشکان کار در این است که پس از تمام شدن نقاشی اگر بخواهی کلاه بدهست دوره بگردی و از تماشاگران پول بگیری بیشتر مردم راه خود را پیش گرفته و خواهد رفت. لذا در این کار کمک و دستیاری لازم است. تو مشغول نقاشی می‌شوی و مردم را دور خودست جمع می‌کنی، درحالیکه دستیارت بدون اینکه شناخته شود در پشت سر جمعیت ایستاده است. آنگاه وی ناگهان کلاه را از سریش بر می‌دارد و برای جمع کردن پول به راه می‌افتد و با این عمل شما مردم را در محاصره قرار می‌دهید. از مردم طبقه بالا چیزی عاید نمی‌شود بلکه همین اشخاص عامی و خارجیان هستند که دستشان به چیزیان می‌رود. بارها پیش آمده است که ژاپونیها، سیاهان و نظیر آنان حتی شش پنس هم داده‌اند. آنان مانند انگلیها خسیس و پول دوست نیستند. موضوع مهم دیگر اینکه باید فقط حدود یک پنس در داخل کلاهت باشد. اگر مردم یک یا دو شیلنگ در آن ببینند پول نمی‌دهند»

بوزو نسبت به سایر نقاشان خیابان «ایمانگفت» نظر تعقیرآمیزی داشت و آنان را «اندودگران رنگین» می‌نامید. در آن زمان در «ایمانگفت» تقریباً در هر بیست و پنج یاره یک نقاش خیابانی وجود داشت، این فاصله مورد قبول و تأیید همه نقاشان بود و آن را رعایت می‌کردند. بوزو به نقاش ریش‌سفیدی که در فاصله پنجاه یاره نشسته بود اشاره کرد و گفت:

«آن مرد را می‌بینی؟ او ده سال است که همیشه یک تصویر را می‌کشد و نام آنرا «دوست وفادار» گذاشته است نقاشی عکس مُگی است که کودکی را از آب ببرون می‌کشد. بیچاره نقاش فقط تصویر یک کودک ده ساله را بلد است. کارش کورکورانه و مانند حل جدول کلمات متقاطع است که با چیدن حروفی در خانه‌ها کلمه‌ای بدست می‌آید. نظایر وی در این دور و برهای فراوانند، آنان هیچگونه ابتکاری از خود ندارند لذا من همواره پیشو و برتر از همه هستم، تمام رونق کارنقاشی خیابانی در «روز آمد» (همگام یا آخرین اتفاقات و طرحها) بودن آن است. روزی سرچهای بین نرده‌های پل چلسی گیر کرده بود. این اتفاق بگوش می‌رسید پیش از آنکه کودک از آن وضع رها شود، کارتون آن را روی پاده رو کشیده بودم. من بسرعت برق کار می‌کنم».

بوزو شخص جالب توجهی به نظر می‌آمد و من همواره مشتاق دیدار وی بودم. آن شب بمنظور ملاقات وی به ایمانگفت رفتم طبق قرار قبلی من و پدی را به مسافرخانه‌ای واقع در جنوب رودخانه بردا. بوزو تصویرهای را که روی پاده رو کشیده بود پاک کرد و موجودی دخلش را شمرد — شائزده شیلینگ بود که می‌گفت دوازده، میزده شیلینگ آن سودخالص است. بسوی لامبیت مرازیر

شدیم. بوزو بعلت نقص پایش مثل خرچنگ راه می‌رفت و پای خرد  
شده اش را بدنبال می‌کشید — در هر دستش عصائی داشت و کیفیش  
را روی دوش انداخته بود. سرراه خود روی پل ملتی توقف کردیم  
تا وی رفع خستگی کند. بوزو ساکت و شگفت‌زده به ستاره‌ها چشم  
دوخته بود، ناگهان با عصای خود بطرف آسمان اشاره کرد و گفت:  
«ستاره الدباران را تماشا کن، می‌بینی چه رنگ

نارنجی روشی دارد؟»

طوری در این باره سخن می‌گفت که گوشی منقد هنری  
گالاری نقاشی است. شگفت‌زده اعتراف کرد که نام ستاره‌ها را  
می‌دانم و نه متوجه تفاوت رنگ آنها شده‌ام. بوزو ضمن نشان دادن  
صورفلکی عده توضیحاتی درباره ستاره‌شناسی داد، علاقمند بود که  
به اطلاعات من بیافزاید. با تعجب گفت:

«مثل اینست که اطلاعات زیادی درباره ستارگان داری،»

«نه خیلی زیاد، چیزهای سرم می‌شود، رصدخانه سلطنتی  
تاکنون دو بار بمناسبت مطالعی که درباره شهابها نوشته‌ام از من کتاب  
تشکر کرده است. گاهی چشم به آسمان می‌دوزم و شهابها را تماشا  
می‌کنم. ستاره‌ها نمایشی ریگان هستند و باست تماشای آنها پولی  
نمی‌پردازم»

«چه فکر خوبی، تابحال متوجه آن نشده بودم»

«بلی، باید به چیزی علاقه و توجه داشت، نمی‌توان بعذر  
نداری و در فکر لقمه‌ای نان و پاله‌ای چائی بودن از اندیشیدن غفلت  
ورزید»

«ولی باوضعنی که تو داری توجه به چیزهایی از قبیل  
ستارگان و صورفلکی، مشکل نیست؟

«اگر منظورت نقاشی خیابانی است، خیر چنانچه ذهن آماده باشد ایجاد علاقه دشوار نبست»  
«اما به نظر من فقر و پریشانی حاصله از آن در بیشتر مردم اثر دارد»

«البه، پدی را بین؛ تبل و مفت خور که فقط دله دزدی خرد هیزم و نیمز از دستش بر می آید. این راهی است که اغلب بیکارهای پیش می گیرند اما شخص تحصیل کرده و کتاب خوانده می تواند در هر وضع و موقعیت نامساعد هم در خود فرو رود و بیندیشد - حتی اگر جزو آوارگان و خانه بدوشان باشد.

گفتم «من مخالف این عقیده هستم، اگر بول کسی را از دستش بگیرند دیگر از آن لحظه وی وجود بیصرف و عاطلی می شود»

«خیرالزاماً اینظر نیست. اگر همت داشته باشی همواره به زندگی و روش خود ادامه خواهی داد، فقیر یا غنی بودن شرط لازم نفگر نیست. می توان در همه حال با کتاب و افکار خود سرگرم باشی. کافی است بخود تلقین کنی که مغز آزاد است تا نیروهای پنهانت بکار آفتد.»

بوز و با همان شیوه به سخنان خود ادامه می داد و من با توجه گویش فرا داشته بودم. وی نقاش خیابانی عادی نبود، این عقیده وی که فقر مسئله مهمی نیست برای من تازگی داشت چون قبل از کسی چیز سخن نشنیده بودم. چند روز پی در پی دیدارهای زیادی با او داشتم، زیرا باران می آمد و وی قادر به کار نبود. بوز و داستان زندگیش را که بسیار جالب توجه بود، بدین شرح برایم تعریف کرد:

پدرش کتابفروش ورشکته‌ای بود، لذا و ناچار در هیجده سالگی به شغل رنگ کاری منازل پرداخت، در زمان جنگ سه سال خدمت سربازی خود را در فرانسه و هند گذراند. پس از آن چندماں در فرانسه نقاش مانخمان بود. وی فرانسه را بیشتر از انگلیس دوست داشت (انگلیسها را تحقیر می‌کرد) کارش در پاریس رونق داشت و پولی پس انداز کرده و با دختری تامزد شده بود. روزی تامزدش زیر اتومبیل رفت و کشته شد. بعزم همان روز اول از داربستی به ارتفاع چهل فوت برکف خیابان افتاد و پای راستش بکلی خرد شد. بعلت فقط شصت پوند بابت آسیبی که به پایش رسیده بود، دریافت کرد. وی به انگلیس برگشت و تمام پولی را که از آن بابت گرفته بود صرف جستجوی شغلی کرد، مدتی کتابفروش دوره‌گرد شد، چند صباخی توی طبق امباب بازی می‌فروخت بالاخره به نقاشی در پاده رو پرداخت، از آن زمان تاکنون زندگی بخور و نمیری را می‌گذراند، زستانها نیمه گرفته است و اغلب در نوانخانه‌ها یا در پناه منگ چین‌های کنار رودخانه می‌خوابد. وقتی با او آشنا شدم لباس ژنده‌ای به تن داشت دارائیش فقط وسائل نقاشی و چند جلد کتاب بود اما همیشه کراوات به گردن داشت و به آن مباراکات می‌کرد. یقه‌اش را که یک سال یا بیشتر از عمرش می‌گذشت، با تکه‌هایی از پراهنه وصل کرده بود در نتیجه پراهن کوتاه شده و بسختی زیر شلوارش می‌ماند. وضع پای آسیب‌دیده‌اش رفتارهای بدتر می‌شد، بطوط یکه شاید احتیاج به عمل جراحی و قطع شدن پیدا می‌کرد. زانوانش از فرط تکیه به زمین جهت نقاشی، بقطر کف کفش پنه بسته بودند. آینده‌ای جز گذاشی و مردن در گوشه اردوگاه گدایان برایش متصر نبود.

با اینهمه وی نه ترس داشت، نه تأسف، نه شرمندگی و نه دلسوزی به خود، با وضع موجودش ساخته بود و برای خود فلسفه‌ای داشت. می‌گفت در راه آن نوع گدانی افاده‌نی (نقاشی در پیاده‌رو) تقصیر خود وی نبوده است و از این بابت نه تأسف بود و نه ناراحت. بوزو جامعه را دشمن می‌داشت و اگر موقعیت مناسبی دست می‌داد از ارتکاب به جرم و جنایت تیز روگردان نبود. منکر اصل عقل معاش بود، در قابستان پس اندازی نمی‌کرد بلکه اضافه درآمد خود را در میگساری از دست می‌داد چون توجهی به زنان نداشت. در زمان که کیسه‌اش تهی می‌شد، جامعه می‌باشد زندگیش را تأمین کند. آماده بود که هرقدر می‌تواند از وجوده خیریه و صدقه برخوردار شود بشرط آنکه توقع تشکر و سپاسگزاری در بین نباشد. لکن از خیرات مذهبی روگردان بود زیرا می‌گفت لقمه صدقه‌های دینی در گلوگیر می‌گند و تا مرود مذهبی نخوانی پائین نمی‌رود! وی افتخارات دیگری هم برای خود بر می‌شود مثلاً ادعا می‌کرد که هرگز ته سیگار جمع نکرده است. او خود را در طبقه‌ای بالاتر از گدانهای عادی به حساب می‌آورد، زیرا می‌گفت اینان دست کم آنقدر شخصیت ندارند که از سپاسگزاری و تشکر خودداری کنند.

بوزو فرانسه را نسبتاً خوب تکلم می‌کرد، بعضی از داستانهای امیل زولا، تمام نمایشنامه‌های شکپیر و مسرحيات گالیور و مقداری نوشته‌های دیگر را خوانده بود. سرگذشت‌های خود را طوری بیان می‌کرد که در خاطر شنونده نقش می‌بست. مثلاً مراسم سوزاندن چنانه را چنین توصیف می‌کرد.

«آیا جدی را در حال سوختن دیده‌ای؟ من در هندوستان شاهد چنین منظره‌ای بوده‌ام. مرده را ببروی آتش گذاشتند لحظه‌ای

نگذشت که من کم مانده بود قالب تهی کنم زیرا جسد شروع به لگد انداختن کرد، با اینکه فقط انقباض عضلات در نتیجه حرارت سبب این حرکت شده بود اما باز هم بسیار ترمیدم. پس جد مانند ماهی که در حال مریخ شدن باشد پیچ و تابی خورد و ناگهان شکمش طوری ترکید که صدای آن در پیجاه یاردي هم شنیده شد. این منظره مرا از سوزاندن مرده متغیر کرد.» یک پش آمد دیگر را هم چنین حکایت کرد:

«پس از آنکه در فرانسه از داربست افتادم و مرا به بیمارستان رساندند دکتر گفت: خدا را شکر که برروی یک پا افتادی اگر روی هردو پا افتاده بودی کارت تمام بود و استخوان‌های رانت از گوشایت بیرون میزدند»

سلماً این کلمات از پژشک نبود بلکه بزو خود آنها را ابداع کرده بود. وی استعدادی در ساختن جملات و عبارات داشت. مفتش همیشه آزاد از پرداختن به مسائل ظاهری بود لذا فقر او را از پا در نمی آورد، ممکن بود لباس لازم و مناسب نداشته باشد، یا از سرما بلرزد و یا دچار رفع کشنه گرفتگی گردد، اما همینقدر می‌توانست بخواند، بیاندیشد و شهابها را نظاره کند ذهن و فکرش آزاد بود.

وی پیرو دینی نبود (از آن نوع که منکر خداوندیستندام او را دوست هم ندارند). و با این عقیده دلخوش بود که نوع پسر هرگز خوب و با فضیلت نخواهد شد، زمانیکه بین سنگ چنیهای رودخانه می‌خوابید و چشم به آسمان می‌دوخت بخود می‌گفت کسی چه می‌داند شاید ستارگان مریخ و مشتری هم خوابگاه بینوایان است و در این باب تئوری مخصوصی داشت. می‌گفت زندگی در روی زمین سخت است زیرا شرایط و الزامات زیست در آن کم و

غیرکافی است. مریخ با هوای سرد و آب کم و مایه ضروریات زندگی اندک برای زندگی نامناسب است بنابراین اگر در روی زمین مجازات شش پنس دزدی زندان باشد در کره مریخ شاید همین دزد را زنده‌زنده بجوشانند. این فکر بوزو را خوشحال می‌کرد. بوزو مردی استثنائی بود.

کرایه تختخواب بوزو در مسافرخانه شی نه پس بود، این مسافرخانه ماختمانی بود بزرگ و پر جمعیت با گنجایش پانصد نفر که محل ملاقات مناسبی برای خانه بدوشان، گدایان و بزهکاران کوچک بشمار می آمد. بین تمام نژادها اعم از سیاه یا سفید مساوات کامل برقرار بود، عده‌ای هندی در این محل مسکن داشتند، من با یکی از آنان بزبان اردوی «شکسته بسته‌ای» سخن گفتم وی مرا قاتم خواند — نامی که در هندوستان سبب تنفس و اتزخار است. از هر نوع آدمی در این مسافرخانه دیده می شد «پدر بزرگ» ولگردی بود هفتاد ساله که زندگیش را از راه جمع‌آوری ته میگار و فروش آن به دیگران می گذراند. «دکتر» که واقعاً پزشک بود و بعلت ارتکاب به اعمال خلاف قانون از طبابت منع و محروم شده بود — علاوه بر روزنامه فروشی، در مقابل دریافت چند پس دمنوارات بهداشتی و طبی نیز می داد. یک ملوان اهل چیتاکونگ، پاپرهنه و گوسنه که از کشتی خود فرار کرده و روزها در لندن سرگردان شده بود، وی اصلاً جاشی را نمی شناخت و حتی تصور می کرد که در لیورپول است نه در لندن. گدایی (دوست بوزو) که کارش نوشتن نامه به اشخاص بمنظور طلب کمک برای مراسم تشییع و دفن همسرش بود، هر وقت نامه‌ای مؤثر می افخاد و پولی عایدش می شد نان و مارگارین سیری می خورد، او موجودی کریه و شبیه گفتار بود. من در چند جلسه

گفتگو با وی متوجه شدم مانند بیشتر اشخاص کلاهبردار و متقلب دروغهای خود را باور دارد. این مسافرخانه محل مناسی برای آن طبقه از مردم بود.

«بوزو» روشها و فنون گدائی در لندن را برای من تشریح کرد. تنوع در این «شغل» بیشتر از آن است که تصور می‌شود، گدایان چندین نوعند و یک مرز اجتماعی مشخص بین آنان که فقط ولگردی و اخاذی می‌کنند با طبقه‌ای که برای پول ارزشی قائلند وجود دارد. میزان درآمد هر گداسته به شگردی است که بکار می‌برد. اینکه می‌گویند پس از مرگ عده‌ای از گدایان معلوم شده است که آنان دو هزار پوند وجه نقد داشتند که به شلوارشان دوخته بودند ساخته پرداخته روزنامه‌های روزیکشی بوده و دروغ است. اما گدایانی وجود دارند که خرج چند هفته خود را یک روزه در می‌آورند. موفق‌ترین آنان آکروبات‌بازان و عکاسان خیابانی هستند. در یک محل مناسب — مثلاً صفحه تئاتر یا سینما — یک آکروبات درآمد خوبی دارد بشرط آنکه هوا مساعد باشد. عکاس دوره‌گرد بسیار زرنگ و موقع شناسند، وقتی کسی را بیند که احتمال «گوش‌بری» از وی وجود دارد فوري دوربین را میزان کرده و تظاهر به عکسبرداری می‌کند و چون شخص مزبور نزدیکتر آمد بطرفش دویده می‌گویند:

«بفرمایید عکس زیبای شما حاضر است یک شیلینگ می‌شود»

شخص مذکور پاسخ می‌دهد «اما من که عکسی از شما نخواستم»

عکاس می‌گوید «چطور؟ شما عکس نخواستید؟ اما بنظرم  
از دور اشاره کردید، در هر حال یک فیلم مش پس من خراب شد و  
بهدار رفت»

شخص مورد نظر با شنیدن این مخنان دلش بحال عکاس  
دوره گرد می‌مزد و حاضر به گرفتن عکس می‌شود. عکاس فیلم را  
امتحان می‌کند و می‌گوید «خراب شده است، اما اشکالی ندارد،  
عکس دیگری می‌گیرم و پوش را حساب نمی‌کنم» بدینهی است  
که در دفعه اول عکسی گرفته نشده بود بنابراین اگر فرد مزبور  
خودداری کند عکاس ضرری نکرده است.

ارگ نوازها هم مانند اکروبات‌ها هنرمند تلقی می‌شوند نه  
گدا. یکی از آنان بنام «شورتی» که دوست بوزو بود طرز کارش را  
برای من تشریح کرد. او و همکارش در کافه‌ها و سایر اماکن عمومی  
«کار» می‌کردند. اینان برخلاف سایر گذایان یا به اصطلاح  
هنرمندان بساط خود را در خیابانها پهن نمی‌کنند بالغ بر نه دهم آنان  
در کافه‌ها یا مشروب فروشیهای ارزان قیمت ماز می‌زنند و روزی  
خود را تأمین می‌کنند — ورود آنها به اماکن عمومی گرانقیمت  
منوع است. روش شورتی این بود که کنار کافه یا رستوران  
می‌ایستاد و ارگ خود را به صدا در می‌آورد، پس از آن همکارش که  
یک پای چوبی داشت و طبعاً حسن ترجم مردم را برمی‌انگیخت  
داخل محل مزبور می‌شد و کلاه بدهست دور می‌زد و پول جمع  
می‌کرد. چون همکارش پولها را جمع می‌کرد شورتی آهنگ دیگری  
می‌زد، و با این عمل می‌خواست نشان دهد که مقصودش ضئلاً  
سرگرمی و شاد کردن مردم است، نه تنها پول جمع کردن ورقن. آن  
دو از این راه هفته‌ای سه پوند بدهست می‌آورند اما چون هفته‌ای

اپانزده شیلینگ بابت کرايه ارگ می پرداختند لذا سهم هر یک پیشتر از هفته‌ای یک پوند نمی‌شد. ارگ زنها از ساعت هشت صبح تا ده شب در خیابانها می‌گشتد، و روزهای یکشنبه تا نصف شب.

نقاش خیابانی رامی توان هم جزو هنرمندان بحساب آورد و هم نه. بوزو مرما به یکی از آنان معرفی کرد که هنرمند واقعی بود، وی در پاریس در رشته نقاشی تحصیل کرده و تابلوهای او به نمایشگاههای مالانه پاریس نیز راه یافته بودند. تحصیش در تقلید از نقاشی‌های دوره رنسانس بود و به طور بسیار اعجاب‌انگیزی از عهده بر می‌آمد، وی علت نقاش خیابانی شدن را برای من حکایت کرد:

«همسر و فرزنداتم گرسنه بودند پاسی از شب می‌گذشت من با یک بغل نقاشی که برای فروش برد بودم تا لقمه‌نامی بازآورم به خانه برمی‌گشتم. در این حین متوجه مردی شدم که روی پاده رو نقاشی می‌کند و رهگذران پولی در کلاهش می‌ریزند. رسیدن من به آن محل مصادف با رفتن او به میخانه مجاور بمنظور گلولت کردن و رفع خستگی شد؛ با دیدن این وضع بخود گفت: اگر او می‌تواند از این راه پول درآورد چرا من نتوانم. فوراً در کناری نشتم و با گچهای آن مرد شروع به نقاشی کردم؛ تصور می‌کنم که گرسنه‌گی مرا وادر به این تصمیم آنی کرد. شگفت‌انگیز اینکه تا آن موقع با گچ نقاشی نکرده بودم، لذا باید حین کار آن را یاد می‌گرفتم. مردم می‌ایستادند و می‌گفتند نقاشی من بد نیست، و در همین مدت کوتاه نه پنس عایدم شد. در این موقع مرد نقاش بروگشت و چون مرا دید گفت: چرا سرچای من نشته‌ای و چه می‌کنم؟ به وی توضیح دادم که گرسنه‌ام بود و ناچار از این کار شدم. گفت: آه بیا جرعه‌ای با هم

بنویشیم. از آن روز وارد جرگه نقاشان خیابانی شدم. هفته‌ای یک پوند درآمد دارم، البته این مبلغ پاسخگوی شکم شش بچه نیست اما خوشبختانه هم مردم نیز از راه غیاطی درآمدی دارد.

«در این کار بدترین چیزها سرما و بدتر از آن مداخله و مزاحمت دیگران است که باید تحصل کرد. در ابتدا که به راه و رسم این حرف آشناز نداشتم تصاویر لخت و عربان می‌کشیدم. اولین نقاشیم از آن نوع، در کنار پاده‌روی کلیسا‌ی من مانقفن بود. ناگهان مردی با لباس مشکی، احتمالاً از نگهبانان کلیسا، در حالیکه از خشم برافروخته بود بیرون آمد، و فریاد زد: تصور می‌کنی که ما می‌توانیم صور قبیحه را در جوارخانه خدا تحمل کنیم؟ لذا فاچار صورتی را که از ونویس کشیده بودم پاک کردم. یکبار نیز همین تصویر را در پاده‌روی کی از خیابانها نقاشی کردم مأمور پلیس گشت بمحض دیدن آن بدون اینکه کلمه برزبان راند با پای خود تصویر را پاک کرد.»

بوزو هم داستانهایی درباره مزاحمت پلیس می‌گفت در یکی از روزهایی که با بوزو بودم رفخاری خلاف اخلاق در هایدپارک اتفاق افتاد و پلیس اقدامی شدید در آن مورد بعض آورد. بوزو کارتونی از هایدپارک کشید که در آن پاسبانها روی درختها پنهان شده بودند و زیر آن نوشته بود: مقما، پاسبانها را پیدا کنید. من خاطرنشان صاختم که اگر جمله «رفخار خلاف اخلاق را نشان دهید» را بنویسد نقاشی گویاتر خواهد شد. اما بوزو توصیه مرا قبول نکرد و گفت اگر پلیس آن را ببیند مرا برای همیشه از این کار محروم خواهد ساخت.

بعد از نقاشیهای خیابانی «فروشنده‌گان» دوره‌گرد قرار دارند. آنان همگی کبریت، بند کفش و پاکهای محتوی چند دانه اسطو قدوس می‌فروشند؛ ولی گدای واقعی با ظاهری مفلوک و بیچاره هستند که روزی بیشتر از نیم شیلنگ بدست نمی‌آورند. چون صافل بکف بودن در انگلیس ممنوع است لذا آنان به این قبیل «فروشنده‌گان» رومی‌آورند. طبق قانون مجازات تقاضای پول از رهگذر هفت روز زندان است. اما اگر مثلاً جمله «خدایا به من تزدیکتر باش» را زمزمه گفته، روی پاده روها تصویر یکشند و یا در سینی یا طبقی کبریت بفروشند دیگر گدا تلقی نشده بلکه صاحب شغل و حرفه قانونی می‌باشند. کبریت فروشی و آوازخوانی در خیابان در واقع بزه‌های مجاز است؛ از این کارها پول چندانی عاید نمی‌شود زیرا در ازاء هفته‌ای هشتاد و چهار ساعت ایستادن در حاشیه خیابان و در معرض خطر تصادف اتوبیل قرار گرفتن سالیانه بیش از پنجاه پوند بدست نمی‌آید.

تشريع وضع اجتماعی گدایان بی‌فائده نیست، زیرا چون کسی با آنان دم خور و معاشر شود، و دریابد که این طبقه نیز انسانهای معمولی هستند نمی‌تواند از رفتار جامعه با آنان شگفت‌زده نشود. افراد جامعه عقیده دارند که بین گدایان و مردمی که کار می‌کنند تفاوت اساسی وجود دارد و آنان را در زمرة مجرمین و فواحش بحساب می‌آورند. مردم معمولاً «کار می‌کنند» ولی گدایان «کار نمی‌کنند» و بتایران انگل و بی ارزشند. فرض مسلم این است که چون گدایان مانند بنا یا منقد ادبی روزی خود را با زحمت و غرق جیبن بدست نمی‌آورند بتایران عضو زاید جامعه هستند، و اگر اجتماع وجودشان را تحمل می‌کند صرفاً بدین سبب است که ما در

عصر انسانیت بسیار می‌بریم، در هر صورت گذاشتن موجودی پست و خوار است.

اما اگر دقت کنیم متوجه خواهیم شد که بین وسیله زندگی گذایان و دیگران تفاوت اساسی وجود ندارد. می‌گویند کار نمی‌کند، اما کار یعنی چه؟ عمله بیل می‌زند، محاسب اعداد را جمع و تغذیق می‌کند، گذا هم به بهای ابتلاء به واریس و برونشیت مزمن و غیره در کار خیابان می‌ایستد. کار او هم مانند سایر کارها پیشه‌ای است – البته کاملاً بیهوده و بی‌فائده. گذا هم از لحاظ اخلاق و رفتار با سایر طبقات مردم قابل مقایسه است. مثلاً از کسی که نمونه دارو (اشانتیون) را می‌فروشد این‌تو، از صاحبان روزنامه‌های یکشنبه بزرگوارتر، از دلالان معبوتر است – بطور خلاصه انگل است ولی انگلی بی‌ضرر. وی بیشتر از یک زندگی بخور و نمیر از جامعه نمی‌گیرد، و بهای آنرا با رفع مذاومی که بدان دچار است می‌پردازد. من علی‌تی برای طرد گذایان از جامعه یا نفرت مردم از آنان نمی‌بینم.

پس این پوشش پیش می‌آید: چرا گذایان مورد تحقیرند؟ و چه ساختار خوار؟

بعقیده من نداشتن زندگی ظاهری مناسب و آبرومند دلیل این حقارت است. در عمل کسی به مفید یا غیرمفید بودن، بارور یا انگل‌وار بودن کار توجیهی نمی‌کند. رویه‌سرفه امروزه منظور از انرژی، کارآمد بودن، خدمات اجتماعی و غیره این شعار است: «پول پسلخت آوره از طریق قانونی بدست آور و هر چه بیشتر بدست آور». پول آزمون بزرگ فضیلت است، گذایان از همه‌ده این آزمون بر نمی‌آیند و بهمین سبب خوار و حقیر شمرده می‌شوند. اگر کسی

بتواند هفته‌ای ده پوند از راه گدائی بدست آورد کارش فوراً حرفة‌ای محترم تلقی خواهد شد. هر آینه بدینه واقع‌بینی نگریسته شود گذا هم نوعی پشه‌ور است، که نان خود را با روشی که اختیار کرده فراهم می‌کند او بیشتر از مردمان مدرن آبروی خود را نفوخته، و تنها گناهش این است که راهی را که به ثروت منتهی می‌شود در پیش نگرفته است.

همانطور که پدی حساب کرده بود دو پوندی که از ب وام  
گرفته بودم ده روز خرج ما را تأمین کرد. با درنظر گرفتن خستی که  
مستلزم طرز زندگی وی بود حتی یک وعده غذای مناسب در روز  
ولخرچی بزرگ محظوظ می شد. از دید پدی خوراک یعنی نان و  
مارگارین، چای و دو برش نان که فقط اشتها و احساس گرسنگی  
را یکی دو ساعت تکین می دهد. او عملاً بمن آموخت که چگونه  
می توان با روزی نیم شیلینگ گذران کرد: خوراک، خواب،  
سیگار، والسلام. بعلاوه وی گاهی با «ماشین پائی» به هنگام شب  
مبلغی جزئی به موجودیمان می افزود، اما این کار غیرقانونی  
نمی توانست دائمی و مستمر باشد. یک روز صبح در بی  
ساندویچ فروشی برآمدیم. ساعت پنج به محلی که مخصوص پخش  
ساندویچ بود رسیدیم صف طولی مشکل از می چهل نفر امثال ما  
منتظر بودند، چون پس از دو ساعت نوبت به ما رسید. پاسخ رد شنیدیم  
و برگشیم. از این عدم موقیت چندان ناراضی تبودیم زیرا  
ساندویچ فروش کار دندان گیری نیست، در مقابل ده ساعت کار  
سه شیلینگ دستمزد پرداخت می شود - کاری است طاقت فرمای  
بخصوص روزهایی که هوا نامساعد است و باد می وزد، بعلاوه  
ساندویچ فروشی همواره در معرض تفتیش بازرسها است و نمی تواند

پنهان شود. وانگهی این کاری روزمزد است و دائمی یا هفتگی نیست، چه بسا که در هفته فقط سه روز کار نصیب شخص می‌شود و برای آن هم باید هر روز ساعتها منتظر نوبت ایستاد. کثیرت بیکاران آماده بکار آنان را برای مقابله و مبارزه با رقتارخشن و دوراز انصاف کارفرمایان ناتوان می‌سازد.

زندگی ما در مسافرخانه ادامه داشت – زندگی محققه، یک نواخت و بسیار کمالت‌آور کاری جز نشتن در آشپزخانه و خواندن روزنامه‌های کهنه نداشتیم. آن روزها باران می‌بارید و هر کس که از بیرون می‌آمد چون سرتا پا خیس بود لذا آشپزخانه را بخار آب منعفی که از لباسهای چربکن آنان برمی‌خاست فراگرفته بود. تنها خوشی ما موقع خوردن چای و دو برش نان بود. نمی‌دانم چند نفر در لندن اینگونه زندگی می‌کنند – مسلمًا دست کم هزاران نفر، اما از لحاظ پدی این بهترین دوران زندگی وی در دوسال گذشته بود. صدای حزین او حکایت از شکنجه ناشی از بیکاری می‌کرد. برخلاف تصور عموم نتیجه شوم بیکار شدن از دست دادن دستمزد و حقوق نیست، بلکه بر عکس برای شخص بی‌سود، که عادت به کار کردن تا مغز استخوانش ریشه دوانده است، کار خود مهمتر از پول و دستمزد است. فرد با سود و تحصیل کرده می‌تواند با بیکاری تحمیلی، که یکی از بدترین بلاهای فقر است، بسازد. اما وضع شخصی مانند پدی، که وسیله پر کردن اوقات بیکاری خود را ندارد، مانند مسگی است که به زنجیر کشیده شده باشد بنابراین دلسویی به کسی که «از عزت به ذلت افتاده» دلیل موجه‌ی ندارد بلکه آنکه در بدینختی چشم به جهان گشوده و ناچار با فقر دست به گیریان است، استحقاق دستگیری و ترجم را دارد.

آن روزها دوران نکبت باری بود، اما جز گفت و شنودهایم با بزو و چیز زیادی در خاطرم باقی نمانده است. یک بار از طرف جمعیت نیکوکاری به مسافرخانه ما آمدند. آن موقع من و پدی بیرون بودیم، بعداز ظهر که برگشتم از طبقه زیرین صدای موسیقی شنیدیم. پائین رفیم دومرد و یک زن موقر و خوش لباس در آشپزخانه مراسم مذهبی برگزار می کردند.

منظره برخورد ساکنین مسافرخانه با اشخاص مذکور جالب بود هیچگونه خشونت نسبت به این سه مهمان ناخوانده ابراز نمی کردند، و توجهی هم به آنان نداشتند گوئی که چنین مراسمی در آن آشپزخانه برگزار ننمی شود. موعظه و آواز این هیئت به اندازه وزوز زیبور در حاضرین اثر نداشت. یکی از اعضاء گروه مذهبی شروع به سخنرانی کرد ولی سر و صدای مردم، که در حدود صد نفر بودند، و بهم خودن حدادی ظروف آشپزخانه مانع شیدن سخنان وی بود. مردان در چند قدمی آنان یا غذا می خوردند یا ورق بازی می کردند. بالاخره هیئت مذکور ناچار به ترک مسافرخانه شد، بدون اینکه مورد توهین یا توجه قرار گرفته باشد. البته آنان به پرده‌ی وی با کی خود، برای ورود به چنین مکانی می باشدند.

بزو می گفت که این هیئت‌ها ماهی چندبار به مسافرخانه می آیند، و چون تحت حمایت پلیس می باشند لذا مباشر نمی تواند آنان را بیرون کند. معلوم نیست چرا مردم بخود حق می دهند که برای اشخاصی که جزو طبقه پائین اجتماع هستند موعظه کنند. پس از نه روز از دو پوندی که ب داده بود یک شیلینگ و نه پنس باقی ماند. من و پدی هیجده پنس آنرا برای کرایه تختخواب کنار گذاشتم و سه پنس صرف چائی و دو برش نان شراکتی

کردیم، که غذا نشد بلکه بدتر اشتها یمان را تحریک کرد. بعد از ظهر احساس گرسنگی شدیدی کردیم، پدی به یادآورد که کلیسا نزدیک ایستگاه «کینگ کراس» هفت‌ای یک بار جانی معجانی به بیوایان می‌دهد. آن روز، همان روز بود و تصمیم گرفتیم که به کلیسای مزبور برویم. با اینکه هوا بارانی بود و بوز و دیناری نداشت اما از آمدن با ما خودداری کرد و گفت کلیسا جای وی نیست.

حدود یکصد نفر در بیرون کلیسا منتظر بودند، همه ژنده پوش و کیف که از نقاط مختلف لندن مانند لاشخوانی که بر سر نعش گاو مرده‌ای جمع شوند، بدانجا هجوم آورده بودند. پس از چند دقیقه در کلیسا باز شد و یک روحانی با چند نفر ما را به تالاری در بالای کلیسا هدایت کردند. کلیسا متعلق به فرقه «انجیلیان» بود ساختمانی رشت و بدنما. آیاتی از کتاب مقدس درباره خون و آتش بر دیوارها آویخته شده بود و جزوای محتوی یکهزار و دویست و پنجاه یک سرود منتخب مذهبی بر روی میز قرار داشت، که چندان چنگی بدل نمی‌زد. بعد از صرف چائی مراسم مذهبی برگزار می‌شد و مؤمنین در کلیسا منتظر شروع آن بودند. چون آن روز، روز عادی بود (روز یکشنبه نبود) لذا فقط عده کمی، اکثراً زنان پیرو فرقوت به کلیسا آمده بودند. ما در تالار صرف کشیدیم و سهم خود را که عبارت بود از یک لیوان چائی و شش برش نان و مارگارین دریافت داشتیم. بمحض خوردن نان و چائی عده‌ای که نزدیک در بودند بسرعت کلیسا را ترک گردند تا ناچار به شرکت در مراسم دعا نشوند. بقیه مانندند، البته نه بدین سبب که دل و جرأت در رفتن نداشتند بلکه توفیشان نشانه نمک‌شاسی و ماسگزاری بود.

آهنجکهای مقدماتی وسیله ارگ نواخته شد و مراسم آغاز  
گردید. لحظه‌ای چند نگذشته بود که ولگردان، که گوشی علمتی به  
آنان داده شد، دسته جمعی شروع به حرکات و رفتارهای خارج از  
نزاكت کردند. چنین اعمالی در کلیسا غیرقابل تصور بود. روی  
نیکتها لم داده بودند، می خندهیدند، حرف می زدند، واژ بالا برروی  
جمعیتی که در کلیسا مشغول نماز و دعا بودند خودهنان پرتاپ  
می کردند. مردی که کنار من بود خواست سیگاری آتش بزند اما من  
مانع شدم. ولگردان این مراسم را نمایش خندهداری تلقی می کردند.  
و در حقیقت هم مراسمی چوند و مضحکی بیش نبود. با اینحال  
ولگردان دیگر به اصطلاح شورش را درآوردند. درین جمعیت مؤمنین  
حاضر مردی بود بنام «برادر بوتل» که راهنمائی ما را در مراسم  
نیایش عهده دار بود، و هر موقع که او به پا می خاست ولگردان مانند  
صحنه تئاتر پا برزمی می کوییدند، و می گفتند که وی در مراسم  
نیایش قبلی نمازگزاران را بیست و پنج دقیقه سر پا نگه داشت  
بطور یکه کشیش ناچار خاتمه نماز را اعلام کردند. یک بار که برادر  
بوتل از صرچای خود بلند شد یکی از ولگردان با صدای که شاید همه  
شبند گفت: «من بسیم بیشتر از هفت دقیقه کشش نده». بزودی  
سر و صدای ما بلندتر از صدای کشیش می شد، گاهی یکی از بین  
جمعیت حاضر در کلیسا با گفتن «هیس» ما را دعوت به صکوت  
می کرد اما گوش شنواری نبود. هدفمان تمثیر و شلوغ کردن مراسم  
بود و در این راه هیچ چیز نمی توانست جلوی ما را بگیرد.

منظرهای مضحك و تاحدی نفرت انگیز بود. در طبقه پائین  
عده‌ای مردم صاده دل و خوش نیت درحال عبادت قلبی بودند، و در طبقه  
بالا حدود یکصد نفر که از صدقه کلیسا شکم خود را میر کرده بودند

سعی در بهم زدن مراسم داشتند. حلقه‌ای از چهره‌های کیف و پشم آلد به جمعیت حاضر در کلیسا نیشخند می‌زدند و آشکارا ریختدانشان می‌گردند. عده‌ای پرمرد و پرزن در مقابل یکصد نفر ولگرد عاصی و افسارگسیخته چه می‌توانستند بکنند؟ آنان از ما می‌ترسیدند و ما با بی شرمی آزارشان می‌دادیم. ما با این حرکات ناهنجار و رفتار خارج از نزاکت انتقام خفت و حقارتی را که نتیجه سیرشدن شکمان از راه صدقه بود از جمع حاضر می‌گرفیم.

کشیش مرد شجاعی بود، با صدای بلند آیاتی از کتاب یوشع می‌خواند و صروصدای طبقه بالا را ندیده و نشیده می‌گرفت. اما بالاخره طاقت و تحملش به پایان رسید و صدای بلند اعلام داشت:

«در این پنج دقیقه آخر می‌خواهم سخنی چند با گناهکارانی که اقید رستگاری برایشان نیست داشته باشم» پس از آن روی خود را به طرف تالار بالا برگرداند و پنج دقیقه بهمان حال باقی ماند تا برهمه معلوم شود که غیر رستگاران کیانند. ولی ما اهمیتی ندادیم. حتی حین صحبت کشیش و وعده آتش جهنم به گناهکاران ما مشغول پیچیدن می‌گاریم و پیش از آنکه آخرین «آمین» گفته شود با سروصدا از پلکانها سرازیر شدیم و درحالیکه بین هم قرار می‌گذاشتم که هفته آینده نیز برای صرف نان و چاشی مفت و معجانی در همین کلیسا حاضر شویم.

منظره‌ای که شرح آن گذشت خیلی جلب توجه مرا کرد. حرکات ولگردان در کلیسا کاملاً با رفتار عادی آنان – سپاسگزاری پست و کرم وار از صدقه – اختلاف داشت. البته این بدان سبب بود که تعداد ما از نمازگزاران بیشتر بود و ترسی از آنان نداشتم. صدقه

بگیر عملاً هبشه از صدقه دهنده بیزار است — و این خصوصیت ثابت و مسلم طبع آدمی است، که اگر پنجاه یا صد نفر پشتیبان و طرفدار داشته باشد نفرت خود را آشکار خواهد ساخت.

اوایل شب، پس از حرف نان و چای مجانی، پدی هشت پس دیگر از «ماشین پائی» بدست آورد. با این وجه گرایه یک شب دیگر مسکن ما تأمین شد. آن پول را گنار گذاشتیم و تا ساعت نه شب بعد گرسنه ماندیم. بوزو که شاید من توانست غذائی به ما برساند تمام روز غایب بود چون پاده روها خیس بودند، وی به محلی بنام «فیل و قله» که جاهای سر پوشیده و محفوظ از باران داشت رفته بود. خوشبختانه مقداری توقون داشتم و لآ روز بدتر می بود. ساعت هشت و نیم پدی مرا به ایمان گشت، که در آنجا کشیش هفته‌ای یک بار کوپن غذا پخش می کرد، برد. زیر پل «چرینک کراس» پنجاه نفر به انتظار ایستاده بودند. وضع ظاهری بعضی‌ها وحشتناک بود اینان از گانی بودند که در ایمان گشت که بسیار بدتر و طاقت فرماتر از نوانخانه است بیشه می کردند. یکی از آنان پالتوی بی دکمه‌ای به تن داشت و ظابن به کمرش بسته بود، شلوارش بکلی مندرس و پاهاش از پارگیهای کفش دیده می شده، سروصورتش را موهای ژولیده و پریشان و سینه‌اش را رگه‌های چرک روغن می پوشانید. قسمت‌های سفید چون کاغذ صورتش که از پوشش مو و کثافت مصنون مانده بود حکایت از بیماری بدخیسی می کرد. از طرز سخن گفتن و لهجه‌اش چنین برمی آمد که زمانی پشت میزشین یا راهنمای فروشگاههای بزرگ بوده است.

کشیش آمد و حاضرین به ترتیب نوبت به صاف ایستادند. کشیش مردی نازنین و تاحدی جوان و بسیار شبیه دوست من در

پاریس بود. وی مردی بود فروتن و کم رو، بسرعت کوپنها را در دست افراد می‌گذاشت و بدون اینکه منتظر یا متوقع مپاسگزاری باشد دور می‌شد. رفتار ماده و بی‌ریای آن روحانی حق‌شناصی و مپاسگزاری اصلی را در این درمان‌گان بوانگیخه بود و همه می‌گفتند که او مرد پاک نهاد و مهربانی است. یکی از حاضرین بصدای بلند گفت «این کشیش هرگز به مقام امنقی خواهد رسید» البته منظور وی تعریف و تحسین از آن روحانی بود.

ارزش هر کوپن شش پنس و حواله‌ای بود به یک غذاخوری عمومی در همان نزدیکی‌ها. به محل مذکور رفیم، چون صاحب آن یقین داشت که جای دیگری نمی‌توانیم برویم لذا با سوهه استفاده از وضع ما خوارا کی که داد خدا اکثریت از چهار پنس ارزش نداشت، در مقایسه با قیمت‌های سایر رستورانها غذای من و پدی رویهم بیشتر از هفت یا هشت پنس نمی‌ازدید. کوپنهای تقسیم شده جمعاً معادل یک پوند بود بنابراین صاحب رستوران با تقلیل که می‌گرد هر هفت حدود هفت شیلنگ به جیب می‌زد. این وضع مدام به جای پول، کوپن به بیان داده می‌شود ادامه خواهد داشت و قابل جلوگیری نیست.

ما به مسافرخانه خود برگشتم چون هنوز گرسنه بودیم، در آتش‌خانه دور آتش پرسه می‌زدیم که شاید گرماتا حدی گرمنگی را تکین دهد. ساعت ده‌ویم بوزو خسته و کوفته رسید، زیرا راه رفتن با آن پای معیوب زجر و شکنجه‌ای بود. وی بعلت اشغال بودن نقاط سر پوشیده از طرف سایر نشانه نتوانسته بود حتی یک پنس از هنر خود بدست آورد، ناچار ساعتها دور از چشم پلیس هفت پنس از راه گدائی عایدش شده بود — یک پنس کمتر از کرایه اطاقش. چون

ساعت پرداخت کرایه گذشته بود بوزو ناچار دور از چشم مباشر مسافرخانه به گوشه‌ای خزید، درحالیکه هرآن امکان داشت او را پدا کرده و روانه اینجانب نکنند. وی آنچه را که در جیب داشت درآورد و درباره فروش آنها با ما مشورت کرد و بالاخره تصمیم گرفت که تبغ صورت تراشی اش را بفروشد، آن را به اشخاصی که در آشپزخانه بودند عرضه کرد و چند دقیقه بعد به سه پنس فروخت، با این پول به اضافه آنچه از تکدی عایدش شده بود می‌توانست کرایه تختخوابش را به پردازد و یک پاله چای به نوشد و نیم پنس هم در ته جیش بماند.

بوزو پاله چائی را بدست گرفت و نزدیک آتش نشست تا لباسش خشک شود. متوجه شدم که وی حین نوشیدن چائی می‌خنده اش گوئی که لطیفه خنده‌دار شنیده است. علت خنده اش را پرمیدم. گفت «به حماقت و گنجی خودم می‌خندم، تبغ را فروختم بدون اینکه قبلاً صورتم را اصلاح کنم»

بوزو از صبح چیزی نخورده بود، با پای لنگ چند مایل راه رفته بود، از لباسهایش آب می‌چکید و برای رفع گرمنگی فقط نیم پنس پول داشت، با وجود این حال و حوصله خنده‌یدن داشت. این روحیه شکست ناپذیر و مقاوم قابل ستایش است.

من و پدی، که دیگر کیه مان بکلی ته کشیده بود صبح روز بعد رهسپار نوانخانه شدیم. مقصد ما «کراملی» از جاده «اولدکنت» بود. نسی توانستیم به نوانخانه لندن برویم زیرا پدی اخیراً آنجا بود. باید با شکم گرسنه شانزده هایل راه را روی جاده اسفالت می پسوردیم. پدی ته سیگار جمع می کرد تا در نوانخانه بی سیگار نماند. وی حین این عمل یک پنس هم پول پیدا کرد، با آن پول یک قرص نان بیات خربیدیم و فوراً خوردیم.

وقتی به «کراملی» رسیدیم هنوز در نوانخانه باز نشده بود، لذا چند مایل دیگر هم راه رفیم تا به سبزهزاری رسیدیم و همانجا نشستیم. اینجا توفنگاه خانه بدوشان بود—علفهای پایمال شده، روزنامه‌های کهنه و حلبي‌های زنگ زده به جامانده از این واقعیت حکایت می کرد. خانه بدوشان بتدریج می رسیدند. هوای پاییزی مطبوعی بود، اطراف ما سبزه‌های خوشبوئی روئیده بودند که بوی آنها تا حدی بوی نامطبوع بدن خانه بدوشان را از بین می برد. در آن سوی چمن‌زار دوکره اسب با یال و دم سفید پوزه خودرا به دری می مالیدند. ماعرق‌دار و بیحال روی زمین ولو شده بودیم. یک نفر در بی جمع‌آوری چوب خشک بود تا آتشی فراهم کیم، و یکی دیگر از بشکه‌ای بهر کس یک فنجان چائی می داد.

بعضی از حاضرین قصه و مرگنشت حکایت می کردند.  
یکی از آنان بنام «بیل» گدائی بود کارکشته، ستر و دشمن سرخست کارکردن. ادعا میکرد با نیروی بدنی که داشت هر موقع که دلش میخواست بکار عملگی می پرداخت، اما با دریافت اولین دستمزد هفتگی چنان مست می کرد و عربده جوئی برای می انداخت که فوراً اخراج می شد. در روزهای بیکاری از دگانها دزدی می کرد. می گفت، کنت ناحیه مناسی نیست، و دله دزدان فراوانی دارد. نانوهای آنها حاضرند نان را دور بریزند و به گرمنگان و مستحقان ندهند، اما آکسفورد جای خوبی برای دزدی است وقتی در آکسفورد بودم نان می دزدیدم، گوشت خوک و گاو می دزدیدم و پول برای پرداخت کرایه منزل می دزدیدم. شبی برای پرداخت کرایه محل خوابیم دو پس کم داشتم لذا از کشیش تقاضای سه پس کمک کردم اما وی مرا به اتهام گدائی تعویل پلیس داد. مأمور پلیس گفت «تو گدائی می کنی؟» گفتم نه از آن آقای محترم تقاضای وام کردم. پامبان سرتایی مرا گشت و حدود یک پوند گوشت و دوقرص نان پیدا کرد، و گفت «پس اینها چیست؟ باید به پاسگاه پلیس بیاشی» «در آنجا قاضی مرا به هفت روز زندان محکوم کرد. از آن زمان دیگر دور و بر کشیش نمی گردم...»

زندگی وی در دله دزدی، مستی و در صورت امکان ذخیره چیزی برای روزهای آینده خلاصه می شد. او ضمن حکایت شرح حال خود می ختددید و همه چیز را به سخره می گرفت. «بیل» ظاهری مفلوک داشت و تمام ملبوس او عبارت بود از یک دست لباس فرسوده مخملی، یک شال گردن و یک کلاه—جوراب وزیرجامه ای نداشت. با اینحال چاق و سرخوش بود، حتی دهانش

بوی آبجو می داد که با توجه به موقعیت وی که خانه بدشی بیش نبود عجیب می نمود.

دونفر از خانه بدشان که قبل در «کراملی» بودند دامستانهای پاورنگردنی از آن محل تعریف می کردند. می گفتند که سالها پیش کسی در آنجا خودکشی کرد، وی تیغی را پنهانی به حجره برد و گلوی خودرا با آن بریده بود. صبح که فرمانده ولگردان برای بازدید آمد نعش وی را پشت دردید. برای باز کردن درناچار بازوی مردرا بریدند. از آن زمان تا گذونه روح آن شخص در همان حجره مسکن گزیده و هر کسی شی را در آنجا برآورد ظرف یکمال می میرد. مواطن یاشید که اگر در حجره ای گیر کرد و باز نشد دیگر در آنجا نخواهد و همانطور که از طاعون می گریزند از آن محل هم حذر کنید. زیرا حتی روح مرده ای در آن خوابگاه مسکن گزیده است.

دو ولگرد دیگر نیز، که سابقاً ملوان بودند، دامستان وحشتناکی نقل کردند: مردی (که قسم پاد کردن که شخصاً می شناختند) می خواست بطور فاقحاق با کشته ای که عازم شیلی بود مسافرت کند، بار کشته کالاهائی بودند که در جعبه های چوبی قرار داشتند. بنابود وی با کمک یکی از باربرهای اسکله در درون یکی از آن جعبه ها پنهان شود. اما در تیجه اشتباه باربر جعبه ای که مرد مزبور در درون آن مخفی بود زیر صدها جعبه محتوی کالا قرار گرفت. موقع تخلیه کشته در مقصد متوجه شدند که وی زیر خروارها بار خفه شده و جسدش در حال پوسیدن است. ولگرد دیگری سرگذشت «گیلدروری»، راهزن اسکاتلندي، را حکایت کرد. گیلدروری محکوم به اعدام با چوبه دار شده بود. وی

فرار کرد، ولی دستگیر و به حکم قاضی (که شخص عادلی بود!) اعدام شد. البته ولگردن این داستان را دوست داشتند اما ادعا می‌کردند که عاقبت کار گیلدروری آنطور که شنیدند نبوده بلکه وی موفق به فرار به آمریکا شده بود، در صورتیکه اصل واقعه همان بود که آن ولگرد تعریف کرد. گفته حاضرین درباره سرنوشت راهزنه مزبور ساخته و پرداخته خودشان بود، همانطور که کودکان داستانهای سامسون و روین هود را به منظور مطابقت با خواست خود تعریف می‌کنند تا قهرمانان داستان نیک انجام باشند.

خانه بدوشان سرنشیق آمده بودند و هر کدام داستانی نقل می‌کردند، پرمردی عقیده داشت که قانون اعدام یادگار و باقیمانده دورانی است که اشراف بجای گوزن یا آهوآدمها را نشانه می‌رفتند. بعضی‌ها به این نظر خنده‌نده، اما وی به گفته خود ایمان راسخ داشت او همچنین درباره «قانون غلات» [قانونی که در انگلستان به منظور تعديل قیمت غلات وضع شده بود و در سال ۱۸۴۶ لغو شد (م)] و «حق همبستر شدن اربابها با تازه عروس رعایای خود در شب اول» (به عقیده وی چنین حقی واقعاً وجود داشته است) و «شورش بزرگ» [جنگ داخلی بریتانیا که از سال ۱۸۴۲ تا ۱۸۴۶ بین طرفداران پارلمان و سلطنت طلبان چریان داشت (م)] که به نظر وی جنگ بین فترا و توانگران بود، چیزهایی شنیده بود. در باساده بودن این پرمرد شک داشتم، اما در هر حال وی مسلماً نوشته‌های روزنامه‌ها را بازگو نمی‌کرد. اطلاعات تاریخی او طی قرناها بینه بهینه از یک نسل خانه بدوشان به نسل دیگر منتقل شده بود. اینها مانند داستانهای قرون وسطی متنهای شفاهی بشمار می‌آیند.

من و پدی ساعت شش بعد از ظهر وارد نوانخانه شدیم و ساعت ده صبح آنجا را ترک کردیم. این محل نیز شبیه نوانخانه های رامتون و ادباری بود. بین بیتونه کنندگان آنجا دو جوان بنامهای «ولیام و فرد» وجود داشتند که سابقاً ماهیگیر بودند. آن دو جوانانی دوست داشتنی بوده و غالباً آوازهای زمزمه می کردند. تصنیفی بنام «بلای ناکام» می خواندند که چون بنظر من آوازی زیبا بود لذا کلمه به کلمه نقل می کنم:

بلا جوان بود بلا زیبا بود

با چشماني آبی و موهاي طلائی

آه بلای ناکام

سبک بال بود و قلب شادی داشت

اما حس درک نداشت، یک روز آفتایی

فریبکاری شرون، بی عاطفه و مستکار اورا فریفت

بلای بیچاره، جوان بود و باور نمی کرد که

دنیا سخت گیر است و مردان فریبکار

آه بلای ناکام

او می گفت «مردم من هر چه را که عادلانه است انجام خواهد

داد

بامن ازدواج خواهد کرد. زیرا باید بگند»

قلب وی پر از اعتماد عاشقانه

به مرد فریبکار، شرور و بی عاطفه بود

بلا به خانه آن مرد رفت، اما آن موجود کثیف

چندانش را برداشته و فرار کرده بود

آه بلای ناکام

خانم صاحبخانه اش گفت «برو بیرون رومی»  
نمی خواهم موجود پلیدی چون توان در خانه ام وارد شود»  
بیچاره بلا آدچار مصیت بزرگی شده بود که  
آن مرد شرور و فریبکار بر مرض آورده بود  
وی شب را روی برفها سرگردان بود  
رنج و عذابی که او کشید هرگز بر کسی معلوم نخواهد شد.  
آه بلای ناکام

وصیع چون سرخی خورشید دید  
افسوس و صد افسوس که بلا مرده بود  
آن مرد شرون، فریبکاری عاطفه  
اورا به بستر سرد خاک فرستاده بود  
پس من بیند، هرچه دلتان خواست بگنید  
نتیجه گناه هنوز جانکاه است  
آه بلای ناکام

چون وی را در گور گذاشتند  
مردان گفتند: «حیف، اما زندگی همین است»  
اما زنان با آواز نسکین و ملایم می گفتند  
«این است کار مردان، موجودات پست و رذل»  
شاید این تصنیف ماخته و نوشته زنی باشد.  
ویلیام و فرد موجوداتی رذل بودند، آنگونه که خانه بدشان  
رابدnam می کردند. آنان تصادفاً اطلاع پدا کرده بودند که فرمانده  
ولگردان در کراملى مقداری لباس کهنه دارد که به مستحقین  
می دهد. لذا پیش از ورود به نوانخانه درز کفشهای خود را شکافتند و  
کف آنها را سوراخ کردند، بطوط یکه تقریباً غیر قابل استفاده شدند.

پس از آن تقاضای کفشه کردند، و فرماده ولگردان که وضع پاپوش آنان را دید دوچفت کفش نیتاً نو تحویلشان داد. اما دیلام و فرد ب شخص خروج از نوانخانه کفشهای را به یک شلینگ و نه پس فروختند. بنظر آنان غیر قابل استفاده کردن کفشهای خودشان به مبلغی که عایدشان شده بود می ارزید.

پس از ترک نوانخانه بطرف «لاورین فلید» و «آیدهیل» که راه درازی بود، رهپار شدیم. حین این راه پیشانی فزاعی بین دو خانه بدش در گرفت. آنان تمام شب گذشته را با هم نزاع و مرافعه داشتند چون یکی از آن دو دیگری را «نیاله گاو» خطاب کرده بود، (این دشمن از بلشویکها گرفته شده و توهین بزرگی است) و دنباله اش به آن موقع کشیده شده بود. ده ها نفر از ما ناظر این کنک کاری بودیم آنچه این خاطره را در ذهن من زنده نگداشت است منظره که خوردن طرف ناتوان بود زیرا چون کلاهش افتاد موهای سفید سرش نمایان شد. با واسطه چند نفر نزاع پایان یافت، چون پدی در صدد علت این بروخورد خشونت بار برآمد معلوم شد که طبق معمول دعوا بر مقداری غذا به ارزش چند پنس بوده است.

زودتر از آنچه پیش بینی کرده بودیم به «لاورین فلید» رسیدیم، و پدی با استفاده از وقتی که تا بازشدن نوانخانه باقی بود، در صدد پیدا کردن کاری از منازل برآمد. در خانه ای از روی خواسته بودند که چند جعبه چوبی را برای سوزاندان در بخاری یا اجاق بشکند او مرا هم خبر کرد و با هم آن کار را انجام دادیم. پس از فراغت از هیزم شکنی صاحبخانه به گلفتن دستور داد که دو فنجان چائی برای ما بیاورد، او پس از آوردن چائی از دیدن ما چنان دچار ترس شد که به آشپزخانه دوید و در را به روی خود بست: نام و قیافه

خانه بدوش چه وحشتاک است! بهر کدام شش پنس دستمزد دادند که مه پس آنرا صرف خرید یک قرص نان و مقداری تونون کردیم و پنج پنس برایمان باقی ماند.

پدی پشنهد کرد که پولمان را در جائی زیر خاک پنهان کنیم، زیرا فرمانده ولگردان در «لاورین فیلد» مرد بسیار سخت گیر و بی گذشتی بود و اگر پولی در جیب ما می دید نمی گذاشت وارد نوانخانه شویم، این عمل — دفن پول زیر خاک — روشن مداول بین خانه بدوشان است، و اگر کسی بخواهد پول زیادی را که همراه دارد به داخل نوانخانه برد معمولاً آنرا به آستر لباس خود می دوزد، که البته اگر کشف شود محکوم به زندان خواهد شد. پدی و بزو داستانهای شیرینی از این موضوع حکایت می کردند. از جمله می گفتند یک مرد ایرلندی (اما پدی اور انگلیسی می دانست)، که خانه بدوش نبود، باسی پوند پول در جیب در دهکده کوچکی گیر کرده و جائی برای خوابیدن پدا نمی کرد. وی وضعش را با خانه بدوشی در میان گذاشت و پاسخ نمید که به اردوگاه گدایان برود. این رسمی است مداول یعنی اگر کسی در شهر یا دهکده ای جائی برای خوابیدن نیابد به اردوگاه گدایان مراجعه می کند و در مقابل پرداخت وجهی شب را در آنجا می گذراند. ایرلندی می خواهد زرنگی کند و رختخوابی مجاتی در آن محل بدست آورد، لذا می پوند خودرا به آستر لباس می دوزد و بعنوان اینکه شخصی آواره و فقیر است و سر پناهی ندارد به اردوگاه می رود. ضمناً خانه بدوشی که آن راه را جلو پای مرد مذکور گذاشته بود از چگونگی دونخه شدن پولها به آستر لباس ایرلندی اطلاع داشت. وی، که ساکن آن اردوگاه بود، شب از فرمانده ولگردان اجازه می گیرید که بمنظور

پداکردن کار صبح زود از نوانخانه بیرون رود، و ساعت شش در  
حالیکه لباسهای مرد ایرلندی را به تن داشت آن محل را ترک  
می‌کند. مرد ایرلندی درزیده شدن پول خود را به پلیس اطلاع داده و  
تقاضای کمک می‌کند اما خود وی ب مجرم تظاهر به قصر و نداری و  
استفاده مجانی از اردوگاه به می‌روز زندان محکوم می‌شود.

پس از رسیدن به لاورین فیلد مدت زیادی روی سبزه‌ها نشستیم، رومانیان از پنجه‌ها مارا نگاه می‌کردند. کشیشی با دخترش که از آن حوالی می‌گذشتند ایستادند و مدتی بما خیره شدند، گوئی ماهیهای اکواریوم را تماشا می‌کنند. ده‌ها نفر مثل ما منتظر بازشدن نوانځانه بودند، از جمله ویلیام و فرد، دو مردی که باهم کنک کاری کردند، و بیل دله‌دزد. وی مقداری نان از نانوایها دزدیده زیر لباس پنهان کرده بود، بیل سه‌می هم از آن نانهای بیات به ما می‌داد و از این بابت سپاسگزارش بودیم. زنی هم بین ما بود، اولین زن خانه بدوشی بود که میدیدم. وی چاق و بسیار کثیف بود که حدود شصت سال از منش می‌گذشت و دامن میاه بلندی برتن داشت. قیافه متشخصی بخود می‌گرفت و اگر کسی نزدیکش می‌نشست با ابراز انتیجار جای خود را تغییر می‌داد.

یکی از خانه بدوشان پرسید «کار کجایی خانوم؟»

زن پشت چشمی نازک کرد و چشم به دورترها دوخت  
مرد مذکور گفت: «سخت نگیر آجی، خانه بدوشی که فیس  
و افاده نیخواهد، همه‌مان از یک قماشیم»  
زن با لحن تلغی پاسخ داد «متشرکم، هروقت خواستم با  
خانه بدوشان معاشر شوم شمارا خبر خواهم کرد»

تکه وی بر روی کلمه «خانه بدوشان» قابل تعمق بود و وضعی روحی و درونی او را آشکار می کرد. روحی خود، کور و زنانه که از سالها در بدروی و خانه بدوشی توشه و تجربه ای نیاندوخته و درمی نیامونته بود، بی تردید وی بیوه محترمی بوده که روزگار به چنین سرزنشی دچارش گرده بود.

نوانخانه ساعت شش باز شد. آن روز مشبه بود و طبق مقررات می بایست تا صبح دوشنبه همانجا می ماندیم، شاید بدین علت که یکشنبه را روز شومی برای خانه بدوشان می دانند. در نامنیسی من خود را روزنامه نگار معرفی کردم. این شغل واقعی تراز نقاشی بود، زیرا مدتی در روزنامه ها مقاله می توشت. بمحض ورود به نوanخانه وصف کشیدن برای جستجوی بدنه فرمانده ولگردان اسم را خواند. وی مردی بود چهل ساله و سر بازمش، اما برخلاف ظاهرش زبردست آزار نبود. با صدای آمرانه ای گفت:  
کدام یک از شما «بلانگ» هستید؟ (یادم نیست چه نامی گفته بود)

«من، قربان»

«پس شما روزنامه نگارید؟»

گفتم «بلی قربان» چند پرسش ممکن بود مرا لودهد و سر از زبان بیرون آورم. اما فرمانده ولگردان فقط نگاهی به سرتا پای من کرد و گفت

«پس آدم مشخص هستید»

«شاید چنین باشد»

وی نگاه دیگری به من انداخت و چیزی نگفت اما رفതارش علایم و محترمانه شد. از من جستجوی بدنه بعمل نیاورد و در حمام

یک حوله اختصاصی در اختیارم گذاشت. کلمه مشخص (جنتلمن) در گوش یک سر باز کهنه کار چنین نیروئی دارد.

ساعت هفت نان و چائی را خورده و به حجره‌های خود رفته بودیم. در هر حجره فقط یک نفر خوابیده بود، ما دارای تختخواب و تشك حضیری بودیم بنابراین خواب واقعی در انتظارمان بود. اما هیچ نوانگانه‌ای پکلی راحت نیست هر کدام نقشی دارد و نقش این هم سردی هوای آن بود. آب گرم در لوله‌ها جریان نداشت و دو پتوی پنبه‌ای مارا گرم نمی‌کرد. یا اینکه هنوز پائیز بود ولی سرما آزارمان می‌داد. در رختخواب غلت می‌زدم و چند دقیقه‌ای بخواب می‌رفم اما از شدت سرما می‌لرزیدم و بیدار می‌شدم. سیگار کشیدن مقدور نبود زیرا توقی را که پنهانی به داخل نوانگانه آورده بودیم در جیب لباس‌هایمان بود. که تا صبح به آنها دسترسی نداشتم. از تمام حجره‌ها صدای ناله بلند بود. تصور نمی‌کنم آن شب کسی توانسته بود بیشتر از یکی دو ساعت بخوابد.

صبح پس از صرف صبحانه و معاینه پیشک فرمانده مارا به اطاق غذاخوری برد و در را برویمان قفل کرد. آنجا اطاقی بود سفید و تمیز با کف سُنگ فرش. بسیار ملاحت آور، یا میزها و نیمکتهایی از چوب صنوبر که بوی زندان می‌داد. پنجه‌های نرده دار آنقدر بالاتر کار گذاشته شده بودند که نگاه کردن از آنها بخارج مقدور نبود و تنها تزئینات این اطاق — اگر بتوان تزئینات نامید — یک ساعت و قابهای محتوی مقررات اردوی کار بود که بدیوار نصب شده بودند، تعداد ما بیشتر از ظرفیت مالن بود بطور یکه چسبیده و بازو به بازوی هم نشسته یا ایستاده بودیم و با اینکه هنوز ساعت هشت صبح بود حوصله همگی سر رفته بود. نه سرگرمی و کاری داشتیم، نه موضوع

سخنی و نه جای جنبیدن. فقط امکان سیگار کشیدن بود، زیرا اگر حین سیگار کشی دیده نمی شدیم بقیه آثار و علامت آنرا ندیده می گرفتند. «اسکاتی» که سرو صورت پشم آسود و لهجه کاکنی داشت بی سیگار مانده بود، زیرا قوطی محبوی ته سیگارش حین جستجوی بدنه کشف و خوب شده بود. سیگاری آتش زدم و با هم دود کردیم، هر موقع سروکله مأموری پیدا می شد مانند شاگرد مدرسه ها دستمان را همراه با سیگار توی جیبمان فرمی بردم

بیشتر خانه بدوشان ده ساعت مدام در این اطاق ناراحت و بیروح بسر برداشته و خدا می داند که چگونه توانستند با آن وضع یک نواخت بسازند. من از همه خوش شانس تر بودم، زیرا ساعت ده فرمانده ولگردان چند نفر را برای انعام کارهای متفرقه به بیرون از اطاق برد. کسک به کارهای آشپزخانه را، که مورد آرزوی همه بود، به من محول گرد. واگذاری این شغل نیز، مانند حوله اختصاصی، از آثار کلمه «متخصص» بود

در آشپزخانه کاری نبود که انعام دهم؛ آهته و دزدانه به محل ابار کردن سبب زمینی، که چند نفر از گدایان بمنظور فرار از مراسم نیایش صبح در آن پنهان شده بودند، خزیدم. در این ابار جای راحتی برای نشستن و چند شماره روزنامه کهنه برای خواندن وجود داشت. گدایان از وضع زندگی در این اردوگاه صحبت می کردند. می گفتند از لباس متحدا شکل اردوگاه، که نشانه صدقه و اعانه است، بیزارند؛ اگر اجازه داده می شد که لباسها، کلاه و حتی شال گردن خودرا به تن داشته باشند خوشحال می شدند و از گذا بودن خود احساس حقارت نمی کردند. نهارم را در اردوگاه

صرف کردم، غذائی بود بسیار فراوان و کافی که پس از ترک هتل ایکس هرگز دیگر چنان سفره رنگینی ندیده بودم. گذاشتن می گفتند که معمولاً روزهای یکشنبه تا گلوشکم خود را سیر می کنند و در سایر روزهای هفته نیم گرسنه می مانند. پس از صرف غذا آشپز از من خواست تا ظرفها را بشویم و ته سفره و غذاهای مانده را دور بریزم. اتفاق و اسراف در این سازمان شگفت انگیز و در مواردی بسیار تألف آور بود. گوشت‌های نیم خورده و مطلهای پراز خردنه نان و سبزیجات مانند زباله و تفاله چائی بیرون ریخته می شد. خود من چهار سطل زباله را با انواع غذاهایی که کاملاً قابل خوردن بود پر کردم. در حالیکه آن طرف اردوگاه پنجاه نفرخانه بدوفش در نوانخانه با شکم نیم سیر از نان و پنیر مقرری، و احتمالاً دو عدد سیب زمینی آب پز سرد بعنوان غذای فوق العاده روز یکشنبه نشسته بودند. به گفته متصدیان غذاهای زیادی را عمدآ بیرون می ریزند و به خانه بدوفشان نمی دهند.

ساعت سه به نوانخانه برگشتم. خانه بدوفشان از ساعت هشت در همان اطاق که جای جنیدن نداشت نشسته و از فرط ملال و یکتوانخی وضع خود بهیچوجه حال و حوصله نداشتند. حتی از سیگارکشی هم دیگر خبری نبود، زیرا میگار خانه بدوفش از ته میگارها تأمین می شود بنابراین اگر چند ساعتی از پیاده رو و دور بیافتد بی میگار خواهد ماند. بیشتر حاضرین در این مالن از شدت افسردگی حتی گفتگویی هم با هم نمی کردند. روی نیمکتها نشسته و نگاه مبهوتی داشتند و دهندره و خسیازهای مدام مانند بیماری واگیردار همه را فرا گرفته بود.

پدی از پشت درد ناشی از تکه متد به پشتی چوبی نیمکت  
ناله می کرد؛ من بمنظور وقت گذرانی با خانه بدشی که نجار و  
آبرودار بود به گفتگو پرداختم، او یقه و کراوات به گردن داشت و  
می گفت به علت نداشتن وسائل کار به این روز افتاده است. وی به  
خواندن و مطالعه نیز علاقمند بود و کتابی در جیب داشت؛ می گفت  
اگر فشار گرسنگی نبود هرگز به نوائاخانه روی نمی آورد و خوابیدن در  
کنار پرچین‌ها و پشت توده‌های علف را به ملازمت خانه‌بدشان  
ترجیح می داد، بطوریکه اظهار می داشت بعضی اوقات در ساحل  
جنوب روزها تکلی می کرده و شبها در کابین‌های استحمام  
می خوابیده است

ما از درباری سخن می گفیم. او از مقرراتی که  
خانه‌بدشان را ناچار می کرد چهارده ساعت روز را در نوائاخانه وده  
ساعت را در سرگردانی و مخفی شدن از دید پلیس میری کند انتقاد  
می کرد. می گفت بعلت عدم توانائی در پرداخت بهاء ابزار  
خریداری شده شش ماه بزندان افتاده است.

من هم چگونگی اتفاف غذا در اردوگاه گذایان و نظر خودم  
را در آن باره شرح دادم. وی پشیدن این ماجرا دگرگون شد، و  
تیزهوشی مخصوص کارگر انگلیسی دروی بیدار گشت. با اینکه  
مانند سایر خانه‌بدشان گرسنگی کشیده بود علت دور ریختن  
غذاهای اضافی را بجای دادن به ولگردان تأیید کرد و گفت:

«باید همین کار را بکنند، اگر نوائاخانه زیاد راحت باشد  
تمام تفاله‌های اجتماع به این محل رو خواهد آورد. فقط نامطلوب  
بودن غذا از این هجوم بیکاره‌ها جلوگیری می کند. آنان که با همین  
شرایط فعلی باز از این مکانها دست بردار نیستند مردمان تنبلی هستند

و بهیچوجه حال و غیرت کارکردن را ندارند. تفاله‌های واقعی جامعه همین‌ها هستند.»

سعی کردم که بابحث و استدلال، فادرستی عقیده‌اش را ثابت کنم، ولی او مجال نمی‌داد و سخن خود را تکرار می‌کرد: «لازم نیست به این خانه‌بدوشان یا تفاله‌ها دلسوی کنیم. نباید آنها را همطراز اشخاصی چون شما و من بدانیم. آنان نفاله اجتماع هستند، فقط تفاله و بس.»

تمایزی که این نجاعار بین خود و دیگر خانه‌بدوشان قائل می‌شد درخورت وحه بود. شش ماه با دربردی درمیان خانه‌بدوشان زندگی کرده بود ولی اینک خانه‌بدوشی را کسر شان خود می‌دانست. بنظر من خانه‌بدوشان زیادی هستند که خدارا مپاس می‌گذارند که ذاتاً جزو آن گروه نمی‌باشد.

سه ساعت دیگر گذشت و ساعت مش شام را آوردند. غذائی غیر قابل خوردن؛ نان که حتی سر صبحانه خشک بود حال دیگر از فرط سفتی دندان در آن فرو نمی‌رفت، اما آنگوشتی روی نانها ریخته بودند در نتیجه فقط قسمتهای آغشته با آن تا حدی خوردنی بود. یک ربع بعد از ساعت مش مارا به رختخواب فرمی‌دادند. باز هم خانه‌بدوشانی تازه از راه می‌رسیدند و برای اجتناب از مخلوط شدن ما با آنان (از ترس بسیاریهای واگیردار) مارا به خوابگاهها و تازه‌رسیده‌هارا به حجره‌ها برداشتند. خوابگاه ما شبیه انبار علیق بود که می‌تاختخواب نزدیک هم در آن قرار داشت، و در گوشه‌ای از آن وانی جهت رفع حاجت عمومی کار گذاشته شده بود. بوی ادرار آن وان چنان در خوابگاه می‌پچید که حالمدان را به سرفه وامی داشت

و مکرر بیدار می شدند. با اینحال کرت جمعیت سبب گرمی هوا خوابگاه شده بود بطور یکه توانستیم چند ساعتی بخوابیم. ساعت ده صبح پس از معاینه پزشکی و دریافت قطعه نانی با پنیر برای غذای نیمروز از نوانخانه مرخص شدیم. ویلام و فرد که یک شلینگ از فروش کفشهای بدست آورده بودند نان خودرا دورانداختند. این دوین نوانخانه در گفت بود که دو نفر مذکور چنان رفتاری را که در بالا شرح دادم در آن مرتکب شدند.

در مقایسه با روحیه خانه بدوشان آن دومردانی شاد و خوش بودند. من و پدی راه لندن را در پیش گرفتیم اما سایرین به «آیدهیل» که گفته می شد بدترین نوانخانه انگلیس است، رفتهند ما در جاده خلوتی که فقط گاهی اتوبیلی از آن عبور می کرد راه می پسندیم و هوا لطیف پائیزی صورتمان را نوازش می داد. پس از آنکه ساعتها بوی عرق صابون و فاضل آب و ادرار در نوانخانه تنفس کرده بودم حال هوا آزاد بوئی چون بوی نسترن داشت. ما دو نفر تنها خانه بدوشان در این جاده بودیم، ناگهان متوجه شدم که کسی در دنبال ما دوان است و ما را صدا می زند. چون برگشتم اسکاتی کوچک، از نوانخانه گلاسکورا دیدیم که نفس زنان می آید. وی قوطی حلی زنگ زده ای از جیب خود درآورد و درحالیکه تبسمی حاکی از حق شناسی برلب داشت گفت:

«بگیر رفیق، من چند ته میگار به تو بدهکارم. تو دیروز بعن میگار دادی و از خماری درم آورده‌ی، موقع مرخص شدن فرمانده قوطی میگارم را پس داد. حال باید احسان تو را جبران کنم» و بلا فاصله چهار عدد ته میگار له شده و آب کشیده توی دست می گذاشت.

لازم است درباره خانه بدوشان نکاتی را متنزه کر شوم و توضیح بیشتری بدهم. خانه بدوشان پدیده عجیبی هستند که ارزش تعمق و مدافعه را دارند. شگفت انگیز است که خیلی از مردان، دهه ها هزارنفر، باید مثل «يهودی سرگردان» از بالا تا پائین انگلستان را در نور دند و داشم در حرکت باشند. مطالعه درباره آنان مستلزم تهی بودن از هرگونه پیشداوری و تحسب است. ریشه پیشداوریها در آین عقیده است که خانه بدوش بالقوه فرد هرزه گرد و بی سرو پائی است. این عقیده را همیشه به کودکان تلقین گرده و می کنند در نتیجه مادر ذهن خود از آنان موجوداتی نفرت انگیز و حتی خطرناک ساخته ایم، بطوریکه معتقدیم که مردن رایه کار کردن و نظافت ترجیح می دهند، و جزگدانی، مشروبخواری و آفتابه دزدی کاردیگری از دستان برئی آید. این «هیولای خانه بدوش» همانقدر افسانه ای است که مرد بدنها چینی که در داستانهای مندرج دو مجله ها از اوی نام می برند، اما همین موجود موهم چنان در ذهن مردم نقش بسته که مشکل زدوده شود؛ کلمه «خانه بدوش» کافی است تا آن هیولا را در فکر زنده کند، و اعتقاد به چنان موجود پر مشهای واقعی درباره علت آوارگی او را تحت الشاعع قرار دهد.

پوشش اساسی درباره آوارگی این است: علت وجودی

خانه بدوشان چیست؟ کمتر کسی به علت آوارگی با ولگردی خانه بدوش آگاه است. با اعتقادی که به هیولای خانه بدوش وجود دارد اظهارنظر درباره آن همراه وناشی ازشدیدترین تعبیبات است. مثلاً گفته می شود که خانه بدوش آواره و ولگرد است چون نمی خواهد کار کند، گدائی را راه سهل و آسانی برای پول بادعست آوردن می داند، در پی موقعیت مناسب برای دستزدن به اعمال خلاف قانون است، بعلاوه هر زه گردی را دوست می دارد. حتی در یک کتاب جرم شناسی خواندم که خانه بدوشی نوعی «تیار یگری» [میل به برگشت به خود و طرز زندگی نیاکان(م)] و میل به برگشت به زندگی ابتدائی چادرنشیانی است. البته خانه بدوش تبار یگر نیست، زیرا در این صورت اشخاصی را هم که به اقتضای شغل خود دائم در مسافرت و تغیر مکان هستند باید از این زمرة دانست. اگر خانه بدوش ولگرد است و آواره نه بدین مسبب است که آن را دوست دارد بلکه قانون موجود او را وادار به حرکت و رفت و آمد می کند درست مثل مقرراتی که راننده اتو میل را موظف به حرکت از سمت راست جاده و خیابان می نماید. یک فرد بی چیز و ندار اگر وسیله بنگاههای خیریه دینی یا محلی دستگیری و حمایت نشود، چاره ای جز پناه آوردن به نوانخانه ها را ندارد، و چون در هر کدام از این مکانها فقط میتواند یک شب را بروز آورد لاجرم همیشه در حرکت است. وی آواره است زیرا طبق قانون و مقررات اگر همواره در راه نباشد از گرسنگی هلاک می شود. اما چون مردم او را هیولای خانه بدوش می دانند لذا معتقدند که در ولگردی و آوارگی وی شرارت و هدف شومی نهفته است.

کمترهیولای خانه بدوش وجوددارد که در باره اش تحقیق و تعمق شده باشد. مثلاً همه آنان را موجوداتی خطرازک می‌دانند، در صورتی‌که فقط تعداد انگشت شماری دارای چنین خصلتی هستند. وانگهی شخص خطرازک و بزهکار که نمی‌تواند همواره از چنگ قانون پرگیریزد. هر توanaxane شبهها متعاقoz از یکصد خانه بدوش را می‌پذیرد که مسئولیت اداره آنان فقط در دست سه نفر است. سه نفر مأمور غیرملح از عهده اداره و تنظیم گروه یکصد نفری شرور و بدنهاد برنمی‌آیند. اینان سربراه‌ترین و مفلوک‌ترین و بیچاره‌ترین موجوداتند که به آسانی به آزار و اذیت مأمورین اردوگاههای کار گدایان تن در می‌دهند. می‌گویند همه خانه بدوشان مشروطخوار هستند — چه عقیده مضحك و مسخره‌آمیز. نیز واضح است که عده‌ای از آنان اگر موقعیتی بدست آورند میگساری می‌کنند، ولی چنین امکانی وجود ندارد. امروزه قیمت یک مشروب آبکی بنام آبجو حدود هفت پنس است. مست کردن با آبجو دست کم یک شلینگ هزینه دارد و کسی که از چنین امکان مالی برخوردار باشد به احتمال زیاد خانه بدوش نیست. عقیده بر انگل بودن خانه بدوشان نادرست نیست ولی فقط در چند درصد آنان صدق می‌کند. انگل صفاتان ذاتی خانه بدوشان آمریکائی هستند که «جک لندن» در کتابهای خود به آنها اشاره می‌کند، والا در نهاد انگلیس‌ها چنین صفتی نیست: انگلیسها مردمانی با وجودنامی هستند(!) و فقر را گناه می‌دانند. یک فرد عادی انگلیسی هرگز انگل صفت نمی‌شود و بیکاری این خصیصه ملی را ازاو نمی‌گیرد. اگر توجه کنیم که خانه بدوش هم یک فرد عادی انگلیسی است که تنها گناهش گذاشتن کار و پشه بوده و بضرورت قانون دچار آوارگی شده است

دیگر اورا «هیولا خانه بدش» به حساب نخواهیم آورد. البته نمی‌گوییم که خانه بدشان شخصیت‌های ایده‌آلی هستند؛ بلکه مفظوم اینست که آنان مردمانی عادی بوده و در نتیجه، نه بعلت، روش زندگی که دارند بدتر از دیگران شده‌اند.

روش مراقبتی که بطور عادی درباره خانه بدشان معمول می‌شود از همان نوعی است که برای رعایت حال اشخاص افجع و ناقص العضو بعمل می‌آید. اگر به این موضوع توجه کیم، در آن صورت می‌توانیم خودرا بجای یک خانه بدش گذاشته چگونگی زندگی وی را دریابیم. زندگی خانه بدش بسیار پوچ و بی محظوظ است. در صفحات گذشته طرز زندگی روزانه خانه بدش را تشریح کردم، اما سه مصیبت عمدۀ دیگر هم دامنگیر وی می‌باشد. اولی گرسنگی است که تقریباً همه خانه بدشان بدان دچارند. جیره‌ای که نوانخانه به خانه بدش می‌دهد بهیچوجه کافی نیست، و وی اگر بخواهد شکم خودرا سیرکند چاره‌ای جزگذانی ندارد – که کاری است خلاف قانون. در نتیجه همه آنان دچار عوقب فقر غذائی هستند، برای اثبات این مدعای کافی است نظری به چهره افرادی که در جلو نوانخانه صف کشیده‌اند اندانخته شود. مصیبت دوم در زندگی خانه بدش – گرچه کم اهمیت‌تر از اولی – محرومیت جنسی است. باید این مسئله را کسی تشریح کنم.

خانه بدشان بگلی از معاشرت بازنان محرومند، زیرا در طبقه اجتماعی آنان زن بسیار کم است. ممکن است گفته شود که در طبقه قبیر و بی‌چیز مانند سایر طبقات هم زن و هم مرد بطور مساوی یافت می‌شوند. ولی واقعیت جز این است؛ از یک مطع متعین به

پائین تمام افراد اجتماع مرد هستند. ارقام زیر که در سال ۱۹۳۶ از طرف شورای شهر لندن منتشر شده گویای این واقعیت است!

آنکه شب را در خیابان سر من آوردند: شصت نفر مرد،

هجرده نفر زن

در پناهگاهها و خانه هاشی که تحت عنوان مادرخانه

ثبت نشده است ۱۰۵۷ نفر مرد، ۱۳۷ نفر زن

در حجره های کلیسای سن مارتین، ۸۸ نفر مرد، ۱۲ نفر

زن

در نوانخانه های شهرداری ۶۷۴ مرد، ۱۵ نفر زن

این ارقام نشان می دهد که در سطح صدقه خورها و

اخانه بکرها نسبت مرد بر زن تقریباً به نسبت ده بی ریک است توجه

اختلاف مزبور شاید این باشد که مردان بیشتر از زنان در معرض

عواقب بیکاری قرار می گیرند، هر زن بپروردگاری می تواند بعنوان

آخرین وسیله زیست و معاش با مردی مربوط شود. بنابراین

خانه بدوش محکوم به تعزیز دائمی است. زیرا اگر خانه بدوشی به

زنی در طبقه خود دسترسی نداشته باشد دست یافتن وی به زنان

طبقات بالاتر حتی کمی بالاتر-ماشند دست یابی به کره ماه جزو

محالات است [خواننده محترم توجه دارد که این کتاب در سال

۱۹۳۳ یعنی خیلی پیشتر از مسافرتها فضایی توشه شده است (م)].

پر واضح است که زنان حاضر نیستند با مردی که از خود آنان فقیرتر

است معاشر باشند. پس خانه بدوش از لحظه ای که آوارگی و

در بدروی را آغاز می کند مجذد است؛ هرگز نمیتوانید امید داشتن

همسر یا رفیقه را در سر بپرورداند، و تنها راه تسکین میل جنسی برای

وی طرف شدن با فواحش است، آنهم در صورتیکه بتواند چند  
شیلینگی بست آورد

نتیجه چنین محرومیت معلوم است: همچنین بازی و در  
مواردی تجاوز بعنف، اما عیق تراز این مسئله احساس خفتی است  
که به مردی که لایق همسری تلقی نمی شود، دست می دهد. مائق  
جنی، بدون آنکه درباره آن مبالغه کنیم، مائقی پنیادی است و  
محرومیت از آن مانند گرسنگی عاقب روانی و اخلاقی در پی دارد.  
مصیبت قصر در رنج حاصله از آن نیست بلکه در تباہی جسم و روح  
است که محرومیت جنسی هم نقش عمله ای در آن دارد.  
خانه بدوسی که بکلی از معاشرت با زنان محروم شده است خودرا در  
ردیف عجزه و دیوانه ها می بیند و دچار شرمندگی درونی است.

مصطفیت سرم خانه بدوش تبلی تحملی است. قانون آوارگان  
انگلیس می گوید که خانه بدوسی یا باید در راه باشد و یا در حجره  
نوانخانه، و بین این دو در انتظار باز شدن در نوانتخانه بماند. بدیهی  
است که این وضع تحملی بخصوص در طبقه تحصیل نکرده، سبب  
بیحوصلگی و دلسردی می شود

بعلاوه مصیبتهای کوچک دیگر از قبیل ناراحتی در مسکن و  
لباس گریانگیر خانه بدوشان است؛ باید بیاد داشت که خانه بدوش  
لباس واقعی به تن ندارد و گفته ایش اندازه نیست، ماهها روی  
صنایع نمی نشیند، نکه مهم این است که تمام رنجها و مشقات وی  
یتحاصل است، زندگی خانه بدوش مقصد و مقصدی ندارد. عمری  
که در راه رفتن از زندانی به زندان دیگر و صرف روزانه هیجده ساعت  
در حجره یا راه شود چه مفهومی و مقصدی می تواند داشته باشد؟  
شاید در انگلیس چندین ده هزار خانه بدوش وجود داشته باشند.

نیروی بیحدی که اینان در ولگردی و راهپیمایی به هدر می‌دهند برای خیش زدن هزارها جریب زمین، ساختن کیلومترها جاده و ایجاد دههای خانه در روز کافی است. آنان رویه مرتفع با مقیاس زمانی روزانه ده سال صرف خیره شدن به دیوارها می‌کنند. کشون هفته‌ای یک پوند صرف هر نفر می‌کند بدون اینکه دیناری از وجودشان سود بدست آورد. با اینحال قانون حافظ این روند است و ما طوری به آن خوگرفته‌ایم که هرگز شکفت زده نمی‌شویم. اما باید بدانیم که لکه ننگی است.

آیا می‌توان بیهودگی و پوچی زندگی خانه‌بدوشان را تا حدی بهیود بخشید؟ مسلماً این امکان وجوددارد مثلاً با بهتر کردن شرایط زندگی نوانخانه‌ها، همانطور که اکنون در بعضی موارد در حال عملی شدن است. طی سال گذشته وضع برخی از نوانخانه‌ها طوری بهیود یافته و دگرگون شده است که اسباب حیرت و شگفتی است، گفته می‌شود که این اصلاحات درباره سایر نوانخانه‌ها نیز بعمل خواهد آمد. اما مشکل اصلی این است که چگونه می‌توان خانه‌بدوش را از آوارگی بیزارکننده و نیمه زنده به زندگی آبرومندو محترم برگرداند. تهیه کردن شرایط زندگی چاره درد نیست. حتی اگر نوانخانه به مکانی کاملاً راحت و مجلل نیز تبدیل شود باز زندگی خانه‌بدوش پرچ است و به هدر می‌رود. وی هنوز گدا، از زندگی نوانخادگی و ازدواج محروم و انگل جامعه است. برای اینکه خانه‌بدوش نیاز به گدائی نداشته باشد باید کاری برای وی پیدا کرد — آنهم نه کاری که منظور از آن مشغول نگهداشت او است بلکه کاری که برایش درآمد و سود داشته باشد. درحال حاضر در بیشتر نوانخانه‌ها خانه‌بدوشان هیچ کاری نمی‌کنند. زمانی در ازاء

خوراکی که می دادند آنان را وادر به سنگ شکنی می کردند. ولی این رویه موقوف شد زیرا هم به اندازه مصرف یکمال سنگ شکت شد و هم درنتیجه این بیگاری سنگ شکنان حرفه ای از کار بیکار گردیدند. امروزه دیگر خانه بدشان بکلی عاطل و باطلند زیرا کاری نیست که به آنان محول شود. اما هنوز راههایی برای استفاده از وجود آنان باقی است مثلاً می توان برای اردوگاه گذایان مزرعه یا باغ کوچکی فراهم کرد و خانه بدشان قادر بکار را وادر تعود که یک روز در آنجا کار کند. محصول بدست آمده از همان باغ یا مزرعه باید صرف تغذیه خود خانه بدشان گردد، زیرا در هر کیفیتی که باشد از آنان و مارگارینی که به آنان داده می شود بهتر نخواهد بود. البته نوانخانه هرگز خود کفا نخواهد شد، اما می تواند بیشتر تیازهای خود را تأمین کند و حتی در درازمدت مسودی هم بدست دهد. باید بیاد داشت که در نظام حاضر خانه بدشان زیانی برای کشور محبوب می شوند زیرا کار نمی کنند و می خورند و روز بروز هم قوای بدنی شان تعطیل می رود پس کشور از جنبه مالی و نیروی انسانی، هردو زیان می بیند. برنامه ای که بتواند خوراک مناسب و کافی برای خانه بدشان تأمین و آنان را وادر کند که دست کم در تهیه بخشی از غذای خود مهیم باشند ارزش آزمایش را دارد.

مسکن است به این نظر اعتراض شود که مزرعه یا باغ را نمی توان با کارگران غیردائم و غیرسازمانی اداره کرد. اما دلیلی هم ندارد که خانه بدشان فقط مجاز به یک شب توقف در نوانخانه باشد؛ در صورت وجود کار می توان آنان را یک ماه و یا حتی یک سال در همان مکان نگاه داشت. حرکت و در راه بودن دائم خانه بدشان

امری مصنوعی است. چون وجود هر خانه بدوش مایه خرج است، بنابراین هر نوانخانه می خواهد که او را از سرخود باز کند و از همینجا مقررات «فقط یک شب توقف» وضع شده است. اگر خانه بدوش بیش از یکبار در ماه به نوانخانه‌ای مراجعه کند به یک هفته بازداشت محکوم خواهد شد و چون این نتیجه چندان فرقی با زندانی شدن ندارد لذا وی در راه بودن را به زندان ترجیح می دهد. اما اگر خانه بدوش کاری به اردوگاه کار عرضه کند و نوانخانه نیز خوراک مناسبی به او بدهد وضع طور دیگری می شود. اردوگاهها تا حد زیادی خود کفا می گردند و خانه بدوشان نیز با مسکن گزیدن در یکی از نوانخانه‌ها از سرگردانی و ولگردی رهائی می یابند؛ کاری که انجام می دهند نسبتاً سودمند می شود، خوراک مناسب دریافت می کنند و مسکن ثابتی دارند. اگر از این برنامه نتیجه مشیت بدست آید، دیگر ما خانه بدوشان را بچشم گذا و انگل نگاه نخواهیم کرد، آنان نیز خواهند توانست ازدواج کرده و خانواده تشکیل داده و موقعیت آبرومندی در جامعه بدست آورند.

البته این یک عقیده خام بوده و اعتراضاتی بر آن وارد است. با اینحال راهی است برای بهتر شدن وضع خانه بدوشان و بدون سنگین تر شدن بار و هزینه‌های دولتی؛ در هر صورت راه حل همین باید باشد. زیرا سوال این است: با افرادی که بیکاره‌اند و غذای کافی ندارند چه باید کرد؟ پاسخ این پرسش جز این فیست: باید وادارشان کرد تا خوراکشان را خود بکارند و بدروند و آماده کنند.

حال ببینیم کسی که در لندن خانه‌ای ندارد چگونه و کجا  
باید بیتوهه کند؟ کرايه یک تختخواب در مسافرخانه‌های خیلی محقر  
کمتر از هفت پس در شب نیست، اگر پرداخت این وجه برای کسی  
مقدور نباشد ناچار باید یکی از مکانهای زیر را برگزیند:  
۱ - ایمانکنست. آنچه را که پدی درباره این محل برای  
من حکایت کرد عیناً نقل می‌کنم:

«در این محل باید زود خواید، زیرا اگر تا ساعت هشت  
نیمکنی برای خود دست و پا نکنی به احتمال قوی دیگر محلی پدا  
نخواهی کرد. بعلاوه باید هرچه زودتر به خواب رفت زیرا از ساعت  
دوازده به بعد هوا سرد می‌شود و پلیس هم ساعت چهار همه را بیرون  
می‌کند. اما به خواب رفتن فوری با رفت و آمد خانه‌بدوشان و  
چشمک‌زدن چراغهای گنار رودخانه چندان آسان نیست. مرما  
گزنه است و بعضی‌ها ناچار خود را در روزنامه می‌پیچند، اما  
چندان اثری ندارد. با این وضع مشکل می‌توان در این محل برو و بهم  
سه ساعت بخواب رفت.»

من خود چند شبی را در ایمانکنست گذرانده و گفته‌های  
پدی را به چشم دیده و لمس کرده‌ام. ولی باز هم بهتر از نخوایدن و  
شب را در خیابانها پسربردن است. طبق مقررات، در لندن می‌توان  
همه شب را در گوشه‌ای از خیابان نشست اما دراز کشیدن و خوایدن

مجاز نیست. این مقررات نوعی اهانت عملی است. گفته می شود منظور از وضع این مقررات جلوگیری از مرگی است که بعلت بی حفاظی و ماندن در معرض مستقیم سرماپش می آید؛ ولی کسی که سرپناهی ندارد از بی حفاظی خواهد مرد، چه در خواب باشد و چه بیدار، در پاریس چنین قانونی نیست، ده ها نفر در زیر پلهای رودخانه من، در درگاهیهای منازل، در روی نیسکهای میدانها و چهارراهها، و دور هواکشها متروها و حتی در ایستگاههای مترو می خوابند و به جانش هم برتعی خورد. خوابیدن در خیابان فقط از فرط اضطرار و ناچاری است، اگر اشخاص مجاز بماندن در خیابان هتید پس باید اجازه خوابیدن در همانجا را هم داشته باشند.

۲ - تکیه گاه دو پنس . وضع این محل کمی بهتر از اولی است. در اینجا مشتریان در یک ردیف روی نیمکتها می نشینند و سرخود را به طلبی که جلو آنان کشیده شده تکیه می دهند. من اینجا را ندیده ام، اما بوزو چندین بار در آن محل بیتوهه کرده بود. از وی پرسیدم که در آن حالت اصلاً خواب بچشم می آید یا نه؟ گفت جای چندان ناراحتی نیست و در هر صورت بهتر از زمین خشک و خالی است. چنین مکانهای در پاریس نیز وجود دارد ولی کرايه آن فقط بیست و پنج ساتم (نیم پنس) است نه دو پنس.

۳ - تابوت ، شبی چهار پنس ، در اینجا توی قوطی تابوت مانند که یک روانداز برزنتی نیز دارد می خوابند. این مکان سرد است و بدتر از آن سامها خواب را حرام می کند.

مسافرخانه های عمومی در درجه چهارم قرار دارند، که کرايه مرتب آنها شبی هفت پنس و یک شیلینگ و یک پنس است. بهترین آنها «راوتون هاومن» ها هستند که با دریافت یک شیلینگ

خوابگاه انفرادی بالاستفاده از حمام بسیار تمیز در اختیار مشتریان قرار می‌دهند، با پرداخت نیم شیلنگ اضافی تسهیلات یک هتل در اختیار خواستاران گذاشته می‌شود. راوتون‌هاوس‌ها ساختمانهای باشکوهند و تنها ایراد آنها انقباض خشک شدید است که خوراک پختن و ورق بازی وغیره را منع می‌کند. بهترین نشان خوبی این محلها داشتن مشتری بیش از حد گنجایش است. «بروس‌هاوس»‌ها هم با کرایه هرشب یک شیلنگ و یک پنس ممتازند.

از نظر نظافت، خوابگاههای سپاه رستگاری نیز با کرایه شی هفت پنس قابل تعیین‌اند. گرچه بعضی از آنها مانند مافرخانه‌های عمومی کلیف هستند اما رویه مرتفه خوابگاهها تمیز بوده و حمام‌های خوبی دارند، استفاده از حمام مستلزم پرداخت چولی اضافی است، در این هنلهای هم می‌توان در مقابل پرداخت یک شیلنگ در یک اطاق یک فقری خوابید. در خوابگاههای هشت پنس رختخوابها راحتند ولی بقدرتی تعداد رختخوابها زیاد (در هر اطاق چهل رختخواب) و فاصله آنها کم است که خواب راحت دلخواه چندان امکان‌پذیر نیست. محدودیتهای زیاد این خوابگاهها زندان و موسسات خیریه را تداعی می‌کند. خوابگاههای سپاه رستگاری فقط مورد توجه و علاقه کانی است که نظافت را در درجه اول اهمیت می‌دانند.

پس از محله‌هایی که در بالا گفته شد مافرخانه‌های معمولی را باید نام برد. این محلها شلوغ و پرسروصدابوده و رختخوابها عموماً کلیف و ناراحتند. آنچه این معایب را جبران می‌کند آزادی و آشپزخانه خودمانی آن است که در هر ساعت از روز یا شب می‌تواند مورد استفاده قرار گیرد. گرچه این مافرخانه‌ها لانه‌های محقری

پیش نیستند اما نوعی زندگی اجتماعی در آنها می‌تر است. گفته می‌شود که مسافرخانه زنان از مسافرخانه مردان کلیف تر است بعلاوه تعدادی مسافرخانه مخصوص زن و شوهرها نیز وجود دارند ولی بعلت انگشت شما و بودن آنها خواهیدن شوهر در مسافرخانه مردان و زن در مسافرخانه زنان امری غیرمعارف نیست.

در حال حاضر دست کم پانزده هزار نفر از اهالی لندن در مسافرخانه‌های عمومی بسر می‌برند. برای فرد مجردی که هفته‌ای دو پوند یا کمتر درآمد دارد مسافرخانه جائی بسیار مناسب است. وی هرگز نمی‌تواند اطاق مبله‌ای به این ارزانی بدست آورده، در مسافرخانه وسائل گرمای و حمام رایگان بوده بعلاوه محیط آن اجتماعی و گرم است. با توجه به این مزایا کثافت و ناتمیزی این محلها را می‌توان عیی فرعی دانست. نقص عمله آنها در این است که شخص پول می‌دهد تا بخوابید ولی از خواب راحت خبری نیست. بابت پول پرداختی یک تختخواب بدقواره به طول پنج فوت و شش اینچ و عرض دوفوت و شش اینچ با یک لحاف و پنهای و دو ملافه خاکستری رنگ بدبود در اختیار گذاشته می‌شود؛ و پتوی اضافی در زمستان برای محافظت از سرما کافی نیست. این تختخواب در اطاقی است که حداقل پنج، و در بعضی مواقع ناشست تختخواب دیگر بفاصله یک یا دو یاره در آن قرار دارند، بدیهی است در چنین محیطی خواب راحت می‌ترد نخواهد بود، این وضع را فقط در آسایشگاههای سر بازخانه‌ها یا بیمارستانها می‌توان دید. در اطاقهای عمومی، مانند بیمارستانها، کس انتظار خواب راحت را ندارد. در سر بازخانه‌ها، گرچه آسایشگاهها پر جمیعتند ولی رختخوابها راحت بوده و سر بازها جوان و سالمند، اما در مسافرخانه‌های عمومی تقریباً تمام ساکنین

آن مبتلا به نوعی بیماری از قبیل مرغه مژمن، ناراحتی مثانه هستند که شیخ چندبار ناچار از رختخواب بیرون می‌آیند. در تیجه سروصدای مداومی در محیط وجود دارد که خواب راحت را از چشم شخص می‌رباید. طبق آنچه خود تجربه کرده‌ام هیچکس در این قبیل مکانها نمی‌تواند در مقابل هفت پنسی که داده است بیشتر از پنج ساعت بخوابد.

قانون می‌تواند در این باره کاری بکند. در حال حاضر انجمان شهر لندن مقررات متعددی برای مسافرخانه‌ها وضع کرده است ولی هیچکدام به سود اشخاصی که ساکن آن محلها هستند نیست. قوانین و مقررات فقط درباره منع قماربازی، میگاری و دعوا و مرافه و غیره است. قانونی نیست که در آن راحتی رختخوابها تصریح و لازم شمرده باشد. وضع و اعمال چنین قانونی آسانتر از اجرای قانون مربوط به منع قماربازی است. متصدیان مسافرخانه‌ها باید ملزم به تامین ملاffe کافی و لعاف گرمتر بوده، و مهمتر اینکه خوابگاههای بزرگ را به اطاقهای تک‌نفری تقسیم کنند. کوچکی اطاق اهمیتی ندارد، بلکه مهم این است که شخص در ساعات خواب و شبها بی‌مزاحم باشد. این تغییرات، اگر شدیداً اعمال و اجرا شود، در وضع تفاوت فاحشی حاصل خواهد شد. یا کرایه‌ای که در مسافرخانه‌های عمومی پرداخت می‌شود ایجاد تغییرات مذکور عملی است. در مسافرخانه شهرداری «کرویدون» که کرایه آن فقط نه پنس است اطاقهای تک‌نفری، رختخوابهای خوب، صندلی (که در مسافرخانه‌ها وسیله کاملاً لوكسی است) وجود دارد بعلاوه آشپزخانه آن در زیرزمین نبوده بلکه در طبقه هم کف واقع است. چرا تمام

سافرخانه هایی که ترخ آنها ته پس است چنین تسهیلاتی را فراهم نکنند؟.

البته صاحبان سافرخانه ها دسته جمعی مخالف این بهبود وضع هستند، زیرا با وضع حاضر درآمد هنگفت و سرشاری دارند. درآمد هر سافرخانه بطور متوسط شی پنج تا ده پوند است، بدون اینکه کرایه غیرقابل وصولی داشته باشند (نیمه خوابی اکیداً منوع است). بعلاوه جز کرایه مانع از اینکه چندانی ندارند. بهبود وضع سبب کم شدن جمعیت و ازدحام و در نتیجه کاهش مود صاحب سافرخانه می شود. سافرخانه شهرداری کرویدون ثابت کرده است که با نه پس می توان از مشتری پذیرائی خوب و شایسته ای بعمل آورد. چنین قانون خوب و جامع می تواند همان وضع را عمومیت بخشد. اگر مقامات مربوطه به مسئولیت خود درباره سافرخانه ها توجیه داشته باشند باید درباره راحت تر کردن آنها اقدام کنند، نه اینکه فقط مقرراتی وضع نمایند که در هتلها غیرقابل تحمل است.

پس از آنکه ها نوانخانه «لاورین فیلد» را ترک کردیم، من و پدی از علف کندن و جارو کردن باعچه‌ای یک شیلینگ بدست آوردیم، شب را در «کراملی» ماندیم و صبح رهپار لندن شدیم، دوروز بعد من از پدی جدا شدم. دوستم (ب) دو پوند دیگر بعن قرض داد که توانشم با آن پول هشت روز آخر را بدون رفع و محرومیت زیاد برآورم. مردی که من می‌بایست پرستاروی باشم بیشتر از حد انتظار گودن و عقب افتداده بود، اما نه آنقدر بد که مرا مجبور به مراجعت به نوانخانه یا رستوران او بردازان کوتار کند.

پدی به پورتموموت رفت، تا بلکه دوستی که در آنجا داشت کاری برایش پیدا کند، از آن به بعد دیگر او را ندیدم. چندی پیش خبر یافتم که زیر اتوبیل رفته و کشته شده است، شاید هم این خبر بعلت تشابه اسمی درست نباشد. سه روز پیش اطلاعی از بزو و بدست آوردم. وی در «واندس ورت» است چهارده روز درمان گذائی می‌کند. تصور می‌کنم زندان و زندانی شدن اثر چندانی در وی نداشته باشد.

دانستان من در اینجا به پایان می‌رسد؛ و بطور یکه خواندید داستانی عادی است ولی امیدوارم دست کم مانند یک دفتر خاطرات روزانه توجه شما را جلب کرده باشد. سرگذشتی که نقل کردم

حدائق پیام آور این واقعیت است که اگر بی پول باشید چنین سرفوشت و زندگی در انتظار شما هم خواهد بود. می خواهم روزی دنیا را بیشتر کشف کنم و بشناسم. می خواهم مردمانی چون ماریو، پدی و بیل را بخوبی و عیقاً بشناسم و به روحیاتشان آگاه کردم؛ مایلم بدانم در ژرفای روح ظرفشورها، خانه‌بدوشان و مایل افراد این طبقه از اجتماع چه می گذرد. تا بحال فقط با حاشیه فقر تماس داشته‌ام.

حال می توانم به یکی دونکته‌ای که در روزهای فقر و نداری به آتها برخورده‌ام اشاره کنم؛ دیگر هرگز خانه‌بدوشان را می‌گسaran بی سر پا و مقابل گذایان که با دریافت یک پس منون و مرهون می‌شوند، بحساب نخواهم آورد، و هرگز از اینکه اشخاص بیکار فاقد ارزی و تحرک هستند شکفت‌زده نخواهم شد، مشتری سپاه رستگاری نخواهم شد، لاسهایم را بگرو نخواهم گذاشت، از گرفتن آگهی‌هاییکه در خیابانها بدستم می‌دهند خودداری نخواهم کرد، در رستورانهای درجه یک غذا نخواهم خورد. این برنامه آغاز زندگی من پس از تجربیاتی است که در این کتاب حکایت کردم.

پایان